دائرة المعارف

جلد ششم

(مجموعه مقالات)

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : دائرهٔ المعارف عرفانی(جلد ششم)

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۸۴-۱۳۸۶

تعداد صفحه:۱۸۱

فهرست مطالب

فصل اول

فلسفه مکاتب

«خودشناسی ایدئولوژیکی»

(مجموعه مقالات)

فهرست مطالب :

فلسفه فرقه ها

پیامبر اکرم (ص) در حدیثی فرقه های اسلامی را حدود ۷۲ یا ۷۳ فرقه پیش گویی کرده است و نشانه رحمت دین خود دانسته است. چرا؟

هر مکتب و مذهبی دارای وجوه و ابعاد و طبقات و درجات حقیقت است. و هرچه که این مکتب کاملتر و عالیتر و عمیقتر باشد در ذاتش دارای تکثر معانی و معارف می باشد.همانطور که هر شی ای دارای لایه های وجودی است و هر میوه ای دارای پوست و گوشت و هسته و مغز است و هر انسانی دارای اعضاء و جوارح و حواس و قلب و مغز و روح است هر دین و مکتبی هم همین گونه است و همه این عناصر تشکیل دهنده توأمان موجب موجودیت یک پدیده اند. آیا مثلا میتوان گفت که دهان انسان عضوی برتر و عالی تر از مقعد اوست؟ آیا می توان گفت که سلولهای تشکیل دهنده مغز مقدس ترند یا سلولهای تشکیل دهنده معده؟ آیا می توان گفت که چشم انسان مهم است یا گوش او؟ آیا می توان گفت که مغز انسان برتر است یا قلب او؟ اگر چند صباحی مقعد انسان مختل شود قلب و مغز او هم مختل می شود. هر فرقه ای از فرقه های اسلامی به مثابه عضوی از یک موجود جاندار و کامل به نام انسان است و به مثابه درجه و لایه ای از مکتب است.

برخی از این فرقه ها در مواقع خاصی فعالتر و خلاق ترند و گاه منفعل و حتی منقرض به نظر میرسند. رحمت فرقه های اسلامی بدان معناست که همه مردمان را در آغوش خود در سلسله مراتب نیاز و توان جای می دهد. مذاهب دیگر هم نسبت به یکدیگر همین رابطه را دارند و لذا اسلام و مسیحیت و بودائیزم و یهود و هندوئیزم و... نیز به مثابه ارکان دین خدا بر روی زمین هستند که هیچ انسانی را حذف نمی کند و در رحمت خود جای می دهد: از بت پرستی آشکار تا توحید محض! حتی کفر و شرک و نفاق هم جنبه هایی از دین خداست و در دین خداست . براستی که دین هرآینه واقع است.همه در دین خدا هستند و در خارج از دین هیچ چیزی وجود ندارد. عالم هستی دین خداست.

مارکس و موسی(ع)

پس از انبیای بزرگ هیچکس دیگری چون کارل مارکس یهودی نتوانست نهضتی این چنین عظیم و جهانی بر اساس عدالت پدید آورد و در سرنوشت کل بشّریت تا این حد اثر گذارد. همه انقلابات و نهضت های رهائی بخش قرن بیستم جهان خواه ناخواه تحت تأثیر مارکسیزم پدید آمده است .

ولی مارکسیزم بعنوان یک ایدئولوژی اجتماعی– اقتصادی و نه بعنوان یک فلسفه و جهان بینی، چیزی جز احیای جامعه بنی اسرائیل در عصر حضرت موسی (ع) نیست منتهی به روشی متفاوت و علمی– فنی. زندگی بنی اسرائیل تحت فرماندهی و معجزات موسی (ع) در طی حدود چهل سال، بیان یک جامعه کاملاً کمونیستی می باشد که نهایتاً قوم یهود را به اعتراض کشانید و آن رزق جیره بندی شده و محدود آسمانی را مورد طعن و

لعن قرار داد و بالاخره معجزات موسی و مائده آسمانی هم متوقف گردید و با مرگ موسی، قوم او عملاً به راه وروش سامری دانشمند رفت و تا به امروز در همان مسیر قرار دارد که مذهب ربا است .
مارکس حکیمی از تبار حکمت موسوی بود که بر راه و روش سامری خط بطلان کشید و راز رباخواری را تحت عنوان «ارزش افزوده» کشف کرد و برای نابودی آن مبادرت به تدریس مذهب کمونیزم نمود که همان براندازی رباخواری قوم یهود است که اینک جهانگیر شده و نظام سرمایه داری را پدید آورده است. این نظام سامری است که مارکس بر علیه آن قیام نمود. گوئی مارکس تجلی مدرن موسی بود که همچون همو عمری در فقر زیست و از گرسنگی مرد .
مارکس نیز همچون موسی از خاندانی اشرافي بود که بر علیه فرعونیت طبقه خود شورش نمود. او می خواست مدینه فاضله موسی (ع) را یکبار دیگر احیاء و جهانی سازد منتهی نه بواسطه معجزه بلکه به همت دانش و تکنولوژی مدرن و به قیمت جانبازی کمونیست ها و بر اساس خود- آگاهی تاریخی.
ایده مساوات مطلق اقتصادی بر آمده از الگوی جامعه موسوی بود که در اندیشه مارکس مبدل به یک ایدئولوژی عملی گردید .
سیمای فیزیکی مارکس نیز بسیار به تمثالهای موسی شباهت دارد. بنظر ما مارکس به مثابه رجعت موسی بود. همانطور که بایستی در انتظار رجعت عیسی (ع) و محمد (ص) نیز بود .

«تکنولوژی فکر»

یا

نا بود سازی وجدان

علی (ع)می گوید «براستی که حیا همان ایمان است.» حیاء به معنای شرم از زشتی ها ی نفس خویشتن است و همین امر باعث تقوا می باشد که از ایمان بخداست. و اما امروزه که عصر غوغای آزادی عمل بی قید و شرط است و عصر افتخار به بی حیائی می باشد حیاء را نوعی بیماری روانی و افسردگی می دانند که باید مداوا شود. و لذا بواسطه داروهای روان گردان وجدان فرد دچار کرختی شده و رفتارهای رکیک و افسار گسیخته بارز می گردد که از علائم درمان محسوب می شود. در واقع این داروهای به اصطلاح نشاط آور، داروهای ضد حیاء هستند و هلاک کنندهٔ وجدان. ولی آنچه که از این داروها مهلکتر است روانکاوی و روان درمانی جدید است که تلاش میکند همه خطاها و گناهان را توجیه و بلکه تقدیس نماید. امروزه شاهدیم که جریانی تحت عنوان «تکنولوژی فکر» هنری جز این ندارد که همه جنون و جنایات را افتخار سازد و وجدان را تخدیر کند و احساس گناه را بکُشد. در واقع بایستی این مکتب شیطانی را «تکنولوژی نا بودی وجدان» نامید. همانطور که همه فارغ التحصیلان این مکتب یک شبه ره صد ساله هر شیطنت و جنونی را طی میکنند و مبدّل به شیطان مجسم می شوند و به ناگاه سر از تیمارستان در می آورند و یا برای ادامه این خود– فریبی به انواع مخدرّات روی می کنند. این نگرش شیطانی تا آنجاست که امروزه در جوامع غربی اگر دختری به هنگام

ازدواج باکره باشد یک بیمار روانی تلقی می شود. متأسفانه این فکر شیطانی در کشور ما نیز شدیداً رونق یافته و کسی را جرأت هیچ انتقادی نیست. شومن هاي شیطان صفتی که تحت عنوان انرژی درمانی و تکنولوژی فکر مشغول غارت مال و وجدان مردمند.

فلسفۀ «بنیاد گرائی»

به لحاظ مذهبی هزاره سوم میلادی را بایستی دوران بنیاد گرائی دینی در همه مذاهب جهان دانست. بشر از زمان خروج آدم و حوا از بهشت از اصل و بنیاد دین خدا جدا شد و بتدریج در طول تاریخ دچار استحاله و تناسخ گردید و خود را گم کرد و در آخرالزمان درست آنگاه که در انتظار ظهور بهشت زمینی و مصنوعی خود بود مواجه با آتش دوزخ از بطن صنعت و تکنولوژی شد و همه آرمانها و تلاشهای خود را وارونه یافت. و اما اینک یکبار دگر به ازلیّت و اصل بنیاد خود باز می گردد. و ما اینک در سر آغاز این رجعت کبیر تاریخی قرارداریم .

بدون شک این آغاز در مراحل اولیه اش بسیار عجولانه و خام و مشرکانه و حتی جنون آمیز است و این بدلیل گدازندگی فزاینده آتش دوزخ است که بقول قرآن کریم آشکار شده است. عملیات خشونت بار و نابخردانه مخرب این رجعت همچون عملیات ارتجاعی و ضد بشری و ضد مدنی برخی از گروهها و جریانات، نشانه ای از این واکنش کودکانه است مثل انقلاب دهقانی پولپوت در کامبوج و یا جریان موسوم به «طالبان» در افغانستان و برخی واکنش های کور دیگر. این رجعت جاودانه دینی بیش از هر امری نیازمند معرفت نفس فردی و تاریخی است بدانگونه که نخستین جرقه هایش را در اندیشه علامه اقبال لاهوری و دکتر شریعتی در جهان اسلام شاهد بوده ایم و نمونه دیگرش را در مذهب هندو می توان در نهضت گاندی سراغ گرفت. در جهان مسیحیت نیز مشابه چنین جرقه های فکری را میتوان در اندیشه کسانی چون هایدگر، یاسپرس و تیلیخ درک نمود و حتی در جهان یهود هم کسی چون مارتین بوبر از پیشگامان این بنیادگرائی عرفانی می باشد. و همه این جنبش های نو پا دارای ماهیت و گوهرهای واحدند و آن رجعت جاودانه به اصل ناب حقیقت دین است. این ناب گرائی اجتناب ناپذیر است زیرا آتش دوزخ روز به روز سوزاننده تر می شود .

افسانۀ روشنفکری دینی

روشنفکری دینی سابقه ای حداقل دو هزارساله در جهان دارد که یک سرش در یونان باستان و عصر سقراط و افلاطون است و سر دگرش در چین باستان و عصر لائوتزو و کنفسیوس قرار دارد. و این هر دو سر در عرفان اسلامی– ایرانی به هم رسید و به اوج شکوفایی نائل آمد و کسانی چون ابن عربی و مولای رومی و حافظ شیرازی را به جهان عرضه داشت. «روشنفکری دینی» به لحاظی در ذات لغتش دارای تناقضی لاینحل می باشد چرا که دم از عقلانی کردن ماوراءطبیعت میزند و دنیوی نمودن دین و زمینی ساختن آسمان و انسانی کردن خدا. ولی در عین حال این تناقض قلمرو پیدایش عالیترین معنویت بوده است زیرا با آگاهی کامل، با این

اشدّ دیالکتیک دست و پنجه نرم کرده است و بزرگترین شهیدان عرصه معنویت بشر نیز از همین تکاپو رخ نموده اند. به لحاظی بایستی سقراط را پیامبر درجه اول این وادی دانست که جانش را نیز بر آن نهاد. و سپس شاگرد و مریدش افلاطون را که دیالکتیک (وحدت اضداد) را عرش معرفت بشری می دانست. به لحاظی همه شهیدان این عرصه در واقع شهید دیالکتیک هستند. بیان غایت این دیالکتیک در عرفان اسلامی همان شعار «اناالحق» است که برای نخستین بار از زبان حلاج جاری شد و او را مصلوب نمود و به آتش کشید.
روشنفکری دینی همان جریان عقلانی ساختن دین است ولی این جریان فقط در تعداد انگشت شماری از داعیانش به مقصود رسیده که همان عارفانند ولی در مابقی پیروانش به کفر و الحاد انجامیده است یعنی عقلانی ساختن دین نهایتاً به حذف و انکار دین رسیده است. یعنی همواره فقط انگشت شماری هستند که بواسطه معرفت و عقل که دارای ذاتی دیالکتیکی (دو گانه و جدلی) می باشد به یگانگی رسیده و در ماده، معنای مطلق را یافته و در دنیا، ذات دین را دیده و در خود نیز خدا را کشف کرده اند. ولی اکثریت پیروان این وادی حیرت ره به مقصدی روشن نبرده و نیمه راه مانده و کافر گردیده اند و نهایتاً دین را از عقل زدوده و از عقل نیز جز پریشانی و پوچی نیافته اند و برخی نیز خود کشی کرده اند و مابقی به افیون گرائیده و بسیاری مجنون گشته اند. هر چند آن انگشت شماری هم که به توحید رسیده اند در میان خلایق متهم به جنون و الحاد بوده و مورد آزار و لعن قرار گرفته و برخی هم شهید شده اند.
لوکرتیوس یکی از پیامبران گمنام روشنفکری دینی در یونان باستان است که تلاش فراوان نمود تا قدرت و حضور خدایان را در جهان طبیعت به اثبات برساند. این نخستین تلاش ماندگار بشر در قلمرو «وحدت وجود» است. این فیلسوف گمنام در سن چهل سالگی خود کشی نمود به روایتی حتی ارسطو نیز در سن پیری خود کشی کرده است. ارسطو نیز تلاش فراوان نمود تا متافیزیک را در فیزیک درک نماید.
به لحاظی بایستی کل تمدن بشری در قلمرو دانش و فرهنگ و هنر و انقلابات علمی و اجتماعی را مدیون این روشنفکران دینی بدانیم که پس از انبیای الهی بزرگترین خادمان معنویت بشری بوده اند. حتی جنبه های ملحدانه و لائیک این نهضت تاریخی نیز آثاری گرانقدر بر تکامل معنوی جوامع بر جای نهاده است مثل نقش صادق هدایت در فرهنگ و اندیشه معاصر ایران. امروزه ماندگارترین آثار ادبی و علمی و هنری و فلسفی جهان مدرن از آن این جماعت است: کی یر که گارد، نیچه، چخوف، آرتور رمبو، پو، جک لندن، همینگوی، سارتر، کامو، شریعتی، هدایت، آل احمد، اقبال لاهوری، وان گوگ، تارکوفسکی و...
روشنفکری دینی نیز همچون سائر نهضت های فکری و اجتماعی دارای آفت هایی بوده است که بزرگترین آفت آن در طول تاریخ همانا «اراده به قدرت» است. و امروزه این آفت بیش از هر دورانی خودنمائی می کند و میرود که ریشه این نهضت مقدس را بخشکاند. سیاست زدگی و سودای رهبری و قدرت پرستی در این جماعت فجایع جبران ناپذیری پدید آوره است که شاهد بخشی از آن در کشور خودمان نیز بوده ایم. بدون تردید بانیان و عاشقان معرفت دینی بندرت دارای چنین امراض مهلک بوده اند بلکه پیروان عجول و حریص آنان به این آفت مبتلا شده و چه بسا خساراتی عظیم بر این نهضت وارد کرده اند و خطای امیال ناحق خود را به حساب روشنفکری دینی گذاشته و بسیاری از سردمداران آن هم نهایتاً دین را بکلی منکر شده اند و حامی جریانات لائیک و مبتذل گشته اند .
عقلانی کردن دین در واقع همان عرفانی کردن نبوتهاست. در معارف اسلامی نور عقل مقدم بر دین است و فقط عاقلان بر دین خدا راه می یابند و می مانند. در واقع راز بقای دین در بشر همان عقل و معرفت است و آخرین

پیامبر خدا فقط رهروان معرفت را حاملان و واصلان دین خود نامیده است. بنابر این روشنفکری دینی اگر به نیت قدرت طلبی نباشد تنها راه دین داری و سلامت و عزت انسان در جهان است و تنها راه اتصال انسان به خداوند می باشد در دورانی که نبوت ختم شده است.

روشنفکری دینی در تاریخ جهان به دو راه و روش متفاوت در جریان بوده است: فلسفه و عرفان. روش فلسفی راهی فردی و خود بخودی و تجربی است که گاه از اساتید و کتب هم بهره می گیرد و غایتش «فیلسوف»است. ولی روش عرفانی بر مبنای محبت و ارادت قلبی به یک انسان موحد و مؤمن است که امام یا پیر و مراد نامیده می شود و در مذاهب هندو به «گورو» موسوم است. غایت این روش، عارف یا صوفی واصل است. اساس روش اول بر عقل و استدلال و فردگرائی است ولی روش دوم بر عشق و ایمان استوار است و معرفت حاصل آن می باشد. تجربه تاریخی نشان میدهد که در روش اول کسی به مقصود یعنی یگانگی ماده– معنا نائل نیامده است و جدی ترین سالکان به برزخی مادام العمر مبتلا گشته و گاه بخود کشی رسیده اند و یا در افیون ساقط گشته اند. فردریک نیچه یکی از مشهورترین نماد مدرن در این مکتب است و صادق هدایت نیز نمونه مشهور در وطن ماست.

روشنفکری دینی اگر به معرفت نفس نرسد جز پریشانی و پوچی عاقبتی ندارد. و اما معرفت نفس مستلزم داشتن یک یار روحانی است همچون آئینه ایی که بلاوقفه خود را در آن می بینی. روشنفکری دینی در یک کشور اسلامی و خاصه شیعی بدون باور به یک یار روحانی (امام –مراد) ذاتاً بی هویت و دروغین است و جز فساد و فتنه و ابتذال و پوچی و اعتیاد عاقبتی نداشته و ندارد. کشوري که مولوی و حافظ وعطار و عین القضاة و غزالی و بایزید دارد نمی تواند به روش یونانی و اروپایی به مقصدی نائل آید.

عقل فقط بواسطه عشق و ایمان است که میتواند به ذات جهان برسد و یگانگی فیزیک– متافیزیک را دریابد و از دوگانگی برهد. و اینست رستگاری!

معمای«ایدئولوژی»

یک بار دیگر دعوایی بر سر ایدئولوژی، بازار شام روشنفکری بی عمل ما را داغ کرده است . بی پایان بودن این دعوائی که حدود نیم قرن در کشور ما برپاست اساساً بدان دلیل است که خود «ایدئولوژی» هیچ تعریف واضح و بدیهی ندارد. این اصطلاح که از جمله محصولات عصر روشنگری و رنسانس اروپاست، در آن قلمرو به معنای هر فلسفه و راه و روش آرمانگرا بوده است که بر اساس عقل و علم بتواند جامعه بشری را از بدبختی به سوی خوشبختی هدایت نماید. پس اساس هر «ایدئولوژی» یک باید و نباید کلان اجتماعی است بر اساس یک نسخه از پیش تعیین شده و آرمانی. «ایدئولوژیهای» غربی اساسا محصول یک بخود آئی تاریخی-اجتماعی از بطن ظلمت قرون وسطای اروپا بوده است. و لذا دارای ذاتی ضد مذهبی است و ضد دیکتاتوری. ولی این بخود آئی و بیداری هرگز به قلمرو نفسانیت و خودیت فرد بشری نرسید. از تاریخ به جامعه رسید ولی از جامعه به فرد انسانی نرسید الا در انگشت شماری از فلاسفه عارف مشرب مثل کی یرکه گارد و نیچه و هایدگر که در جوامع غربی طرفدارانی نیافت و بلکه عمدتاً طرد و لعن گردید.

«ایدئولوژی» به لحاظ لغت به معنای ایده شناسی است. و اما ایده به کل محصولات ذهن و آگاهی بشر گفته می شود. پس ایده شناسی همان معرفت شناسی است و از آنجاکه ظرف معرفت همان نفس خود آگاه و ناخود آگاه بشر است پس ایده شناسی عملاً همان معرفت نفس است. ولی آیا براستی کدامیک از این «ایدئولوژیهای» عصر جدید اصلاً سخنی در باب معرفت نفس عرضه کرده اند: سوسیالیزم، لیبرالیزم، پراگماتیزم و...الا اگزیستانسیالیستها که فقط شعار خودشناسی دادند و عملاً جز از مجردات فلسفه وجود سخنی به میان نیاوردند که ربطی به خودشناسی نداشت.

پس باید اعتراف کرد که مغز «ایدئولوژی» همان معرفت نفس است و عمیق ترین بایدها و نبایدها هم از بطن خودشناسی سر بر می آورند که البته جز خود فرد را مخاطب قرار نمی دهند و همو را امر به تغییر و تبدیل و اصلاح عمل می کنند و نه مردمان را و یا تاریخ را. و عدالت همین است. پس اگر تقریبا همه «ایدئولوژیهای» مدرن در قلمرو عمل به ستمی مضاعف و از خود بیگانگی پیچیده تر انجامیدند و مولد نهضتهای ضد«ایدئولوژیکی» شدند از بابت غفلت عظیم درباره ماهیت خود بوده است.

به هرحال در نهضت حدود سیصد ساله عصر «ایدئولوژیهای» مدرن غرب، اگزیستانسیالیزم آخرین فاز «ایدئولوژی» بود که بر آستانه معرفت نفس رسید و لذا همسایه عرفان است. ولی بدلیل افکار پیشاپیش خود نسبت به دین و اخلاقیات فطری موفق به ورود بر این عرصه نگشت و لذا دچار هویتی برزخی و بی عمل گردید و نهایتا منافق ومذبذب از آب در آمد و توجیه گر هر فساد و ستمی گردید. اگزیستانسیالیزم مسیحی یاسپرس و مارسل و تیلیخ هم به دلیل افکار و اکراهش نسبت به شریعت عملاً مبتلا به سرنوشت سارتر و هایدگر شد.

پس می بینیم که ایدئولوژی همان معرفت نفس است که در مکتب عرفان اسلامی دارای اصول و فروع و مفاهیم و مضامینی مدون و کامل می باشد و همه عارفان بزرگ جهان اسلام به مثابه پیامبران اجرائی این ایدئولوژی هستند. و ازآنجا که شریعت حضرت مسیح (ع) از همان آغاز دچار خلاء و مسئله ای در ماهیت بود هرگز موفق به تدوین یک دستگاه مدون اخلاقی نشد وهرآنچه هم که تحت عنوان شریعت مسیح در طول تاریخ رخ نمود حاصل روحانیت منافق یهود بود که اینک تحت عنوان مسیحیت در کلیساها سلطنت می کردند. زیرا ازانجیل ها هیچ دستگاه روشنی از یک شریعت عملی برنمی آید. و اصلاً بسیاری از علمای بزرگ دین مسیح، حضرت عیسی را پیامبری بدون شریعت دانسته اند و او را اساساً پیامبر محبت می خوانند که دعوت به همان شریعت موسی نمود. و شریعت موسی (ع) نیز چند هزارسال است که از خلاقیت بازایستاده است و در واقع فقط در شریعت محمدی است که یکبار دگر احیاء و کامل شده است. به هرحال معرفت نفس اگرمتکی بر اخلاق فطری نباشد چیزی جز مجموعه نظریات فریبنده روانشناسی و مجردات فلسفی نیست که فقط بکار خود- فریبی می آید و بس، وجلوه های ویژه سینمائی و تأتری.

پس ایدئولوژی نهایتاً منجر به عرفان اسلامی می شود و لاغیر.

آیا سوسیالیزم ممکن است ؟

پایـان قـرن بیسـتم را بایسـتی پایـان عمـر انقلابـات ایـدئولوژیکی و مخصوصـاً سوسـیالیزم دانسـت چـرا کـه پـدر سوسـیالیزم جهـان یعنـی شـوروی فـرو پاشـید و بـه آغـوش امپریـالیزم پنـاه بـرد و یـک دهـه قبـل از آن نیـز چـین کمونیست این راه را بـه طرزی رندانـه تر آغاز کرد تـا قبل از فروپاشـی ذات خـود را تغییر داده باشد. مـابقی کشـورهای کوچـک سوسیالیستی مثل کره شمالی و کوبا هم در حال جان کندن می باشند و کل اروپـای شرقی نیز از خود جهان سرمایه داری هم سبقت جسته است .

راز رجعت ایـن سوسـیالیزم بـه آغـوش امپریـالیزم همانـا ذات واحـد ایـن دو فلسـفه بـود کـه همـان مکتـب اصـالت تکنولـوژی مـی باشـد. سوسـیالیزم مارکسیسـتی کـه فعـال تـرین نـوع سوسـیالیزم اسـت مـی پنداشـت کـه پیشـرفت تکنولوژی می تواند زمینه را برای عدالت جهانی فراهم کند. فلسفه مارکسیسم در واقع مکتب اصالت ابـزار تولید است و این ابزار قرار بود که خالقش یعنی انسان را نجات دهد و این یک نگرش ظالمانه بـه انسـان اسـت. عدالت از این منظر یک انحراف از اصل آن فلسفه محسوب می شود. روند طبیعی اصالت تکنولوژی همان نظام سرمایه داری و امپریـالیزم است. بنـابراین سوسـیالیزم بـر اسـاس چنـین بینشـی ممکـن نبـود الا اینکـه پدیـده ای مالیخولیایی از جنس شوروی سابق رخ نماید که یک سرمایه داری دولتی بود و به مثابه یک نظام امپریالیسـتی که بر سرش ایستاده است.

بی تردید سوسیالیزم برخاسته از اندیشه های مجموعه ای از فیلسوفان انقلابـی رنسـانس اروپـا بـوده اسـت. ایـن اندیشه که مالکیت را اساس همهٔ ستم ها و بدبختیهای بشر میداند بر حقیقتی بدیهی استوار اسـت کـه ریشـه در معرفت دینی و حکمت الهی دارد ولی راه و روش لغو مالکیت در نفس بشر و حیات اقتصادی و اجتمـاعی همـان است که کل دین خدا و حکمت و عرفان مد نظر داشته است و بـر محـور دو ارزش بنیـادی توصـیف و تمهیـد گردیده است: تقوا و عشق! کـه تمامـاً بـر امـر انتخـاب و معرفت استوار اسـت و نـه زور و دیکتـاتوری حزبـی و پرولتاریایی .

سوسیالیزم حقیقی همان بود که علي در حکومت پـنج سـاله اش در تـدارک اسـتقرارش بـود ولـی نگذاشـتند. چـه کسانی؟ اساساً همین مردمان ستم دیده ای که با تهدید علی را به حکومت خوانده بودند و علی نیز بـا آنهـا گفتـه بود که تاب عدل او را ندارند. علی حریف دشمنان آشکار عدالت یعنی امویان شد ولی حریف تـوده هـای مشـرک و جاهل نشد و بدست همانهـا کشـته شـد. ایـن واقعـه بـا مـاهیتی دگـر در شـوروی هـم تکـرار شـد. لنـین توانسـت اشراف روسیه را به همراه فئودالیزم نابود سازد. استالین نیـز توانسـت بـر بـورژوازی و خـرده بـورژواهـا مسـلط گردد ولي حریف دهقانان پا برهنه نشد.

افسـانهٔ سوسـیالیزم افسـانهٔ عشـق انسـان بـه رهـایی روح و عـدالت اجتمـاعی اسـت کـه دشـمنی جـز مالکیـت خصوصی ندارد. فقط انسانهای متقی و عارف هستند کـه دل از مالکیتهـا کنـده و هسـتی خـود را در ذات حـق فنـا ساخته و از خود نیست شده اند اینانند کمونیست هـای واقعـی کـه از مظـاهر عشـق و عـدالت خـدا بـر روی زمـین هستند. کسی چون علی که حتی درآمد بازوی خود را هم از آن خود نمی دانست.

نخستین کمونیست های تاریخ جهان حکیمان سوفیست یونـان باسـتان بودنـد کـه سـقراط از مشـهورترن آنهـا بـود که شهید شد این حکیمـان نیـز بـه گـواه تـاریخ تحـت تـأثیر مغـان زردتشـتی در ایـران بودنـد کـه آخـرین سـخنگوي مشهور آنـها مانی و مزدک هستند. این حکمت الهی به اشدش در دین اسلام و مکتب علی (ع) شکوفا شد کـه

فقر را فخر بشر میدانستند و نخستین مدرسهٔ حکمت کمونیستی را تحت عنوان اصحاب صفه پدید آوردند اینان ظهور دگر بارهٔ مکتب مغ ایران باستان و سوفیسم یونان باستان بودند. تصوف در حقیقت در نماد حیات دنیوی عین کمونیست کامل است هر چند که درمعنای باطنی مقام اتصال با ذات حق است. این مکتب یک بار دگر در نهضت حسن صباح آشکار شد و در قرن اخیر در نهضت جنگل شکوفا گردید ولی به همان دلیل تاریخی شکست خورد. کمونیزم از ذات توحیدی دین و حکمت الهی برخاسته است ولی در طول تاریخ بتدریج از محتوا و حقیقت روحانی تهی شد و تبدیل به یک فلسفه مادی و الحادی شد درست مثل پوستهٔ شریعت مذاهب که از معرفت تهی گشت و جز خرافه باقی نماند. همانطور که عبادات عامیانه حاصل تقلید از آداب انبیای الهی بوده سوسیالیزم هم حاصل تقلید از سنت حکیمان و اولیای خداست ازآن تقلید جز نفاق نماند و از این تقلید جز کفر و الحاد .

بهرحال سوسیالیزم محصول عشق است که بصورت عدالت و مدینهٔ فاضله به وعدهٔ دین خدا مخصوصاً در تشیع ممکن است و آن جامعه امام زمان است که مظهر یک کمونیزم عاشقانه و الهی می باشد .

برهان گودل یا فروپاشی منطق علمی

کورت گودل بزرگترین فیلسوف و ریاضیدان مدرن اروپا است که نظریهٔ منطقی– ریاضی او به نام همو و تحت عنوان «برهان گودل» مشهور است. این فیلسوف ریاضیدان در تدارک یک فلسفهٔ مبتنی بر ریاضیات که بتواند منطق بشر را تبدیل به فرمولهای ریاضی کند نهایتاً به این گزارهٔ منطقی رسید که: «هر گزارهٔ منطقی به همان میزان که درست است نادرست است و درستی هر امری از نادرستی آن است» .

این نظریهٔ نیز همچون نظریهٔ نسبیت و عدم قطعیت توانست نیهیلیزم را که یک فلسفهٔ بسیار کهن یونانی بود یک بار دیگر به لحاظ علمی به اثبات برساند . این فلسفه را جورجیاس حکیم در سه مرحله بدینگونه بیان میکند : اولاً هیچ چیزی وجود ندارد. ثانیاً اگر هم چیزی وجود داشته باشد قابل شناخت نیست. ثالثاً اگر هم قابل شناخت باشد قابل آموزش به دیگران نیست .

اصل اول نیهیلیزم جورجیاس که یک حکیم صوفی و موحد بود همان بیان گر مکتب اصالت فنا می باشد که مذهب عارفان اسلامی است. اصل دوم بیانگر مکتب لاادری (من نمی دانم) و شکاکی گری و نیهیلیزم فلسفی و عبث گرایی منطقی می باشد که یکی از دیگر ارکان عرفان اسلامی در نقطه مقابل فلسفه است. و اما اصل سوم بیانگر مکتب تصوف و عرفان عملی در اسلام است که علم حقیقی را قابل اکتساب و تدریس نمیداند و بلکه امری قلبی و اشراقی می خواند که بواسطه تزکیه نفس و خودشناسی در رابطه با یک پیر عرفانی ممکن می آید.

عجیب است که حکمت همه حکیمان عصر کهن که قرنها مورد طرد و ابطال و نسیان قرار گرفته بود و بسیاری ازآنان همچون سقراط بر این ادعای خود شهید شده بودند امروزه به واسطه دانش و دانشمندانی که منکران حکمت بودند و آن را محاکمه و طرد نموده بودند علیرغم میلشان اثبات می شود.

نسبیّت و عدم قطعیّت

«نسبیّت» و «عدم قطعّیت» دو نظریۀ برخاستۀ از فیزیک مدرن می باشد که اولی از انیشتن و دومی از هایزنبرگ است که مکمل یکدیگرند. این دو نظریۀ بنیاد فلسفه و منطق و علوم غربی را لرزانیدند و به لحاظ فلسفی یکی از ارکان علمی نیهیلیزم (نیست انگاری) و شکاکی گری و فلسفۀ لاادری (اصالت جهل) محسوب می شوند. این هر دو نظریه بر اساس ورود عنصر زمان در علم فیزیک و مکانیک جدید پدید آمد و معتقد است که هر چیزی در عالم ماده در هر لحظه ای از زمان وابسته به سرعتش در فضا دارای جرم و خواصی متفاوت است و لذا مطلقاً قابل اندازه گیری نیست. بنابراین سنجش که اساس دانش مدرن است بی بنیاد و فریبنده است زیرا زمان در احاطۀ بشر نیست و بشر خود اسیر جبر زمان است. این دو نظریۀ در حقیقت اثبات کننده حقایق عرفانی است که اندیشه مادی و فنی و سنجشی بشر را محکوم به ابطال میداند و کل علوم دنیوی را بازیچه و فریبنده می خواند.

راز قبیله هو

اکثر مورخین جهان بر این اعتقادند که مهد تمدن بشری چین باستان بوده است که در منتهی الیه خاور دور قرار دارد وآغاز مدنیّت است. در چین قبیله ای در قرن کهن قرار داشته که در غارهائی در ارتفاعات برفگیر و یخبندان بصورت نیمه برهنه می زیستند و با ذکر الهی شکم خود را سیر می کردند. نام این قبیله «هو» بوده است. وراثت و ادامه تاریخی این قبیله، امروزه در ایالت مسلمان نشین چین زندگی می کنند که حدود صد میلیون نفرند و به لحاظ فرهنگی نیز شباهتی عجیب به ایرانیان دارند و برداشتهایشان از اسلام بسیار بکر وشبیه سنّت وآداب اصحاب صفه است. و زندگی عرفانی دارند .

می دانیم علی (ع) همه فارغ التحصیلان مدرسه صفه را برای اشاعه اسلام وعرفان ، به سراسر جهان گسیل داشت . گوئی یکی از این اصحاب صفه بایستی به این سرزمین آمده باشد و بر بستر فرهنگ «هو» بذرهای دین هو را افشانده باشد. می دانیم که «هو» اسم اعظم عرفان علوی است واینکه نخستین تمدن بشری بالاخره با آخرین تمدن الهی، پیوند خورده است می تواند واقعه ای میمون تلقی شود و محصولاتی حیرت آور ببار آورد وچه بسا این سفیر علی(ع) یک ایرانی بوده باشد.

نگاهی به چپ از راست:
قداست ماتریالیستی

تعصب مارکسیسم – لنینیزم مخصوصاً در کشور ما تعصبی به مراتب شدیدتر وهولناکتر از تعصبات دینی در کل تاریخ بشر بوده است و مطالعه و فهم این پدیده براستی از ارزشی حیاتی برخوردار است زیرا این تعصب سرشته ایدئولوژی هاست که در کشور ما در اوجش خودنمائی کرده و تراژدیها پدید آورده است. فی المثل با اندک انتقادی که میرزا کوچک خان جنگلی به سیاستهای لنین وارد کرد، چپی های این نهضت جملگی خیانت کردند وعجب که این نهضت و سر میرزا را هم به رضا خان فروختند. مشابه چنین خیانتی در دهه ۱۳۵۰ در سازمان مجاهدین رخ داد که یک فاجعه ملی بود ودودش به چشم کل مردم رفت وبنیاد چپی ها را هم در ایران بر کند.

قداست ماتریالیستی و الحادی یک پدیده کاملاً مدرن است و براستی هرگز فهم نشده است. ماتریالیزم که اساساً به قصد قداست شکنی پدید آمد و حتی علم را هم قابل نقد می دانست چرا دچار چنین قداست و دگماتیزم مرگباری شد که خود از علل فروپاشی شوروی بود. آیا ماتر(ماده) اینقدر مقدس و انتقاد ناپذیر است؟ و یا ماتریالیستها هستند که اینقدر مقدس شده و حتی از مقدسات دینی هم مقدس ترند. براستی مسئله چیست؟

با نگاهی به تاریخ مارکسیزم در می یابیم که هر چه که این ایدئولوژی بسوی عمل حرکت کرد و قهارتر شد و در سودای انقلاب و قبض قدرت جدی تر گشت و جانبازتر شد و مجبور شد که پدیده ای بنام «شهادت» را که امری ذاتاً مذهبی و متافیزیکی بود بپذیرد و خود را برای آرمانش فدا کند دچار احساس قداست گردید که این واقعه با ظهور لنین و چه گوارا و پیدایش جنگهای چریکی به کمال خود رسید. به همین دلیل چنین قداستی را در حزب توده که حزبی محافظه کار و اشرافی بود نمی یابیم ولی در سازمانهای چریکی غوغا می کرد و لذا روی در روی شهادت دینی واسلامی قرار گرفت ومجبور شد تا قداست خود را اثبات کند و لذا قداست مبارزین دینی را تخطئه نمود و تاب تحمل آنها را نکرد.

وقتی قرار باشد که یک ماتریالیست بی دین و بدون اعتقاد به خدا وآخرت، برای نجات مردمش جان فدا کند بدون شک بایستی خود را مقدس تر از مبارزین مذهبی بداند. آیا اینطور نیست؟

فلسفه جنگهای ایدئولوژیک

به لحاظی قرن بیستم را بایستی قرن ایدئولوژی و لذا جنگهای ایدئولوژیک دانست. «ایدئولوژی» درفرهنگ رایج به معنای مکتب مدوّن است که یک آرمانشهر یا مدینه فاضله و بهشت زمینی را مدّ نظر دارد و جهت تحقق آن مبارزه می کند.

ایدئولوژی به معنای مدرن یک پدیده کاملاً غربی و برخاسته از فلسفه و تفکر اروپائی ومخصوصاً آلمانی است.

نخستین ایدئولوژی مدرن «لیبرالیزم» است که ریشه در رنسانس اروپائی دارد که مکتب اصالت آزادی فردی برابری حقوق اجتماعی می باشد که فلاسفه ای چون هیوم، جان لاک، مارتین بوبر و استوارت میل از بانیانش می باشند. و اماز بطن این ایدئولوژی یک مکتب جدی تر دیگری سربرآورد که سوسیالیزم بود که نوع مارکسیستی آن به عرصه عمل آمد و قرن بیستم را جولانگاه تحقق خود نمود که یکی از اهداف ذاتی اش جنگ بی پایان با لیبرالیزم و نظام سرمایه داری بود و موجب انقلابات بزرگی در جهان شد و انقلابی ترین ایدئولوژیها گردید که سائر ایدئولوژیها را هم تحت الشعاع و رهبری خود قرار داد. وامّا از بطن سوسیالیزم و مارکسیزم نیز چند ایدئولوژی دیگر سر برآورد که جملگی سوسیالیستی محسوب می شدند ولی در جنگ با یکدیگر قرار گرفتند لنیزم، استالیزم، مائوئیزم، تروتسکیزم و حتّی فاشیزم و آنارشیزم و تروریزم سوسیالیستی مثل مکتب جنگهای چریکی که تا به امروز تحت عناوین متفاوت حضوردارند .

و اما در دهه های آخرقرن بیستم ایدئولوژیهای اسلامی آشکار شدند که آگاه و ناآگاه ادامه تکاملی انواع سوسیالیزمها بودند وامروزه از کل جنگهای ایدئولوژیهای اسلامی به حیات خود ادامه می دهند و وارد عرصه نوینی می شوند که مهد اصلی این نهضت ایدئولوژیک ما ایران است که در بطن خودش حامل جریان ضد ایدئولوژیکی می باشد که بزرگترین معضله نظام ما شده است. گوئی کشور ما ترمینال آخرین مرحله جنگ ایدئولوژیکی بین سوسیالیزم و لیبرالیزم گشته است. که حامل دو نوع اسلام کاملاً متفاوت و بلکه متضاد است: اسلام لیبرالی و اسلام سوسیالیستی.

جنگ بین سوسیالیزم و لیبرالیزم در سراسر جهان به پایان رسید و این هردو مکتب بر اصل خود یعنی تکنولوژیزم به صلح رسیدند. ینک سوسیالیزم مارکسیستی فقط در کشور کوبا که شدیدترین نوع سوسیالیزم را برمی تاباند روز به روز کمرنگتر شده و عملاً به راه وروش لیبرال دموکراسی و بازار آزاد میرود و از طریق اتصال با کشورهای ضد آمریکای لاتین (مثل ونزوئلا) میل به احیای دوباره دارد که البته چندان امیدی نیست زیرا این کشورهای به تازه گی انقلابی شده عمدتاً با هیئت حاکمه قلدرآمریکا دعوای خصوصی دارند و نه با نظام سرمایه داری.

بسیاری براین عقیده اند که تا پایان قرن بیستم، عصر اصالت ایدئولوژیها هم بسر رسیده است و تلاشهای ایدئولوژیکی محکوم به شکست است. این ادعا به لحاظی بر حق است. ایدئولوژیهای عصر جدید هریک تا حدودی به بسیاری از اهداف خود نائل آمدند هر چند که به آرمان خود نرسیدند ولی بسیاری از ستمهای کهنه تاریخی را درهم شکستند و تا حدودی موجب پیدایش مساوات شده واز همه مهمتر فرهنگ مساوات را در جهان مستقر نمودند و تبدیل به یک ایده جهانی ساختند. در واقع بسیاری از اهداف اقتصادی – سیاسی این ایدئولوژیها تا حدودی محقق شد ولی اهداف معنوی آنها تقریباً بطور کامل شکست خورد زیرا همه ایدئولوژیها دارای ذات و فلسفه ای مادی بودند و فرهنگ و معنویّات را امور ثانویه می دانستند و لذا در این امور موفقیتی نیافتند .

بنابراین زین پس آن ایدئولوژی ای قادر به عمل و موفقیت تاریخی خواهد شد که دارای ذاتی معنوی واهدافی انسانی و روحانی باشد. عمر تاریخی ایدئولوژیهای لیبرالی و سوسیالیستی بسر آمد زیرا هر دو تکنولوژیکی بودند. واینک خود تکنولوژیزم مبدّل به بزرگترین دشمن بشر شده است و اراده بشری و همه ایدئولوژیهای تکنولوژیکی را نیز نابود ساخته و موجب جنون است. امروزه آن ایدئولوژی ای قادر به بیان حقیقت و درد بشراست که بتواند این بزرگترین دشمن انسان را درک و مهار نماید و انسانیت را نجات دهد. این ایدئولوژی

باید دارای قدرت درک و نقادی کامل درباره ماهیت کل تمدن مدرن باشد و راه حل بنمایاند. ولی ایدئولوژی در معنای راستین که همان مکتب معرفت نفس (ایده شناسی) است بایستی بتواند انسان مدرن را درک کند وعلل بدبختی هایش را بیان نماید و ذات این تمدن تمام علمی – فنی – اقتصادی را بشکافد و حق و ابطال آنرا عیان سازد. این نخستین مرحله از تدوین ایدئولوژی رهائی بخش انسان مدرن است که به نظر ما جز از بطن دین اسلام و معارف قرآنی وعرفان علوی قابل استخراج نیست. واین همان آرمان و وصیت دکتر شریعتی بعنوان نخستین ایدئولوگ عرصه پست مدرن در جهان اسلام است. این ایدئولوژی قلمرو نبرد تمام عیار بین انسان و تکنولوژی است. بین معنا و ماده ، بین کفر وایمان، بین خدا وشیطان. این ایدئولوژی آخرالزمان وقیامت است.

این ایدئولوژی با یک تمامیت جهان مدرن و بشریت را دربر گیرد و فراسوی ملیّت ومذهب ومکتب می باشد : ایدئولوژی واحد جهانی برای نجات بشریت از اسارت دجّال تکنولوژی!

این ایدئولوژی ظهور ناجی موعود است. این ایدئولوژی باید بتواند دارای چنان ظرفیتی باشد که همه ایدئولوژیهای دیگر را نیز در خود دارا باشد و هضم و جذب کند: ایدئولوژی ایدئولوژیها!

و نهایتاً اینکه جنگ بین ایدئولوژیها، جنگ بین بهشتهای زمینی است . تصوّر هر ایدئولوژی و پیروانش از بهشت در تضاد با دیگر ایدئولوژیهاست. آنقدر که بین تصوّرات بهشتی جنگ و تضاد هست بین بهشت و جهنّم نیست. و این یک معمّاست. همانطور که در طول تاریخ خونین ترین جنگها را بین مذاهب شاهد بودیم و نه بین کفر ودین. آدمی ذاتاً در آگاهی خویش در جستجوی بهشت گمشده است ولی در نهایت تلاشهایش سر از جهنم در آورده است و لذا تلاشهای ایدئولوژیکی هم منجر به بدترین دوزخها گشته است مثل شوروی سابق و یا حکومت طالبان.

همه جنگها بر سر بهشت است و آنچه بهشت را مبدّل به جهنم می سازد همین جنگهاست همانطور که در بهشت ازلی هم مشاجره آدم و حوا موجب اخراج آنها از بهشت گردید. جهنم روی زمین محصول بهشت گردید .

جهنم روی زمین محصول بهشت پرستی بشر است.

پس آیا بهتر نیست که دست و دل از بهشت بشوئیم و اندکی هم به فکر معنائی برتر و حقی جهانی تر و انسانیتی زیباتر و جامعه ای لطیف تر وعزیزتر باشیم؟

جز یک ایدئولوژی عرفانی پاسخگوی انسان مدرن نیست : ایدئولوژی فراسوی کفروایمان، فراسوی باید و نباید. یک ایدئولوژی توحیدی!

پایان جنگ ماتریالیزم و ایده آلیزم

قرنها یکی از مهمترین جنگهای جهان فلسفه این بود که آیا جهان بیرون محصول انسان است یا انسان معلول جهان. جناح اوّل متعلق به فلسفه مادی است و جناح دوّم هم از آن ایده آلیزم.

به لحاظ تاریخی انسان معلول جهان است زیرا آخرین مخلوق است. ولی به لحاظ معرفتی، جهان معلول انسان است. یعنی این جهانی که انسان با آن روبروست و آنرا در می یابد جهان ویژه انسان است یعنی هیچ حیوانی دیگر چنین جهانی را ندارد و این امر امروزه کاملاًبه اثبات رسیده است. هر موجود زنده ای جهان خاص خودش را دارد و انسان نیز . ولی جهان انسانی کاملترین جهانهاست .

چیزی در بیرون از انسان وجود دارد ولی این هوش وحواس انسان است که آنرا تبدیل به جهانی میکند که شاهدیم . بدین لحاظ جهان هستی معلول و بلکه مخلوق وجود انسان می باشد چرا که انسان صاحب روح خداست و این روح است که جهان بیرون را اینگونه که هست برای انسان می آفریند ولی چنین جهان و آفرینشی در اراده خصوصی ومنی فرد بشری نیست بلکه در اراده خلاقه روح انسان است که همان اراده حق است. یعنی خداوند در وجود انسان و بواسطه این وجود است که جهان بیرون را هر آن می آفریند و مستمرمی دارد. وجود انسان کارگاه خلقت جهان است. در واقع ادعای فلسفه مادی وایده آلیستی هردو مکمل حقیقت است. جهانی که هرکسی در همین دنیا دارا است توشه آخرت او نیز همین است. و انسان قادر است که بواسطه هوش و حواس و معرفت و مکاشفه روحانی اش همین جهان ثابت موروثی اش را دگرگون و شکوفا نماید و از آن پرده برداری کند و جمال برتر و قدسی بیابد و بدینگونه جهان خاص خود را داشته باشد.

رازفرقه های ضالّه

ضلالت هر فرقه و مکتب مربوط به واژگون سالاری ارزشهای فطری دین است. در این فرقه ها هر ارزشی ضد ارزش است و ضد ارزشها حاکم هستند و بدانها فخر می شود مثل بی عصمتی، ریاکاری، رباخواری، هرز گی وعیاشی وغیره. ولی رکن اساسی ضلالت این فرقه ها جای زن و مرد بطور کامل عوض شده است. در این فرقه شاهد زنان متکبّر و جاه طلب هستیم که جملگی مردوارند و مردانی زن – ذلیل و بی هویّت و چاپلوس که کباده عشق بردوش می کشند و تا سر حد جاکشی برای زنان خود به پیش می روند. دختران این خانواده ها نیز جملگی پسروار و لاابالی و آزادند و پسران آنها جملگی دختروار و ملوس و ترسان از جامعه و توسری خور خواهران خود هستند و شدیداً عصبی و متشنج به بار می آیند.
در این فرقه ها والدین بطور مستقیم یا غیر مستقیم فرزندان بالغ خود را بسوی زنا وعیاشی ها سوق می دهند. یکی از ویژگیهای ضالّه بودن این فرقه ها، سیمای بسیار رئوف و ملوس و حقوق بشری و آزادیخواهانه آنهاست که در واقع درب زیبای ورود به این ضلالت است. این فرقه بغایت نژاد پرست هستند و به دختران خود اجازه ازدواج با خارج از فرقه را نمی دهند و در این مورد بسیار شقیانه عمل می کنند چرا که نمی خواهند بیگانه ای بر اسرار این فرقه آگاه شود. شیوه روابط اجتماعی این فرقه ها فراماسونی و مافیائی است . این فرقه ها قلمرو تباهی زنان و بردگی مردان است و این انحطاط تفسیر به عشق می شود و با تعابیر عرفانی موجّه می گردد. این فرقه ها دشمنان قسم خوردهٔ شریعت انبیای الهی هستند.

فلسفه شیعه و سنّی

فلسفه شیعه وسنّي، فلسفه اي مختص اسلام نيست بلكه يك انشعاب طبيعي در بطن همه مذاهب حقّه تاريخ است و آن فلسفه اطاعت و تقليد مي باشد. در جهان اسلام فلسفه اطاعت از رسول يا امام تحت عنوان تشيع قرار گرفته و فلسفه تقليد خودبخودي از سنّت هم تسنن ناميده مي شود. اين نطفه نخستين انشعاب در ميان

پیروان همه مذاهب است. در واقع هر کسي كه يك اسوه زنده در دين دارد و تحت اطاعت امر اوست داراي ماهيت شيعي مي باشد كه اماميه هم ناميده مي شود وهر كسي كه بر اساس تاريخيّت و اخبار و روايات دورادور از آداب و راه وروش مردان حق در تاريخ تقليد مي كند داراي ماهيت سنّي است. حتي ممكن است كه كسي امام و اسوه زنده اي داشته باشد ولي زندگيش را تحت اطاعت امر او قرار ندهد و بلكه خودش به هر طريقي مي پسندد از راه وروش آن اسوه كپي برداري و تقليد مي كند. اين هم سنّي است. پس در واقع بقول دكتر شريعتي، چه بسا شيعيان سنّي و چه بسا سنّيان شيعه.

ولي در روايات اسلامي به نقل از رسول و امامان، مكرراً مي خوانيم كه انساني كه امامي زنده ندارد و تحت اطاعت او نيست كافر است يعني از دين خارج است. رسول اكرم (ص) چنين كسي را كافر مي داند منتهي كافري منافق حتي اگر همه احكام شرع را مو به مو رعايت كند.

اين انشعاب و تفكيك و نزاع در مسيحيت و يهود و مذاهب هندو و شرق دور هم وجود داشته است كه عناويني متفاوت دارد ولي داراي همين ماهيت مذكور است. واين راز همه تفرقه ها و فرقه هاي مذاهب در طول تاريخ بوده است. و اين مسئله در قرآن كريم نيز مذكور است كه : عده اي به رسول مي گويند كه ما دين و راه هدايت را فهميديم و اينك مي رويم و خود هدايت مي شويم . خداوند اين گروه را منافق مي نامد . و مؤمنان واقعي را كساني مي خواند كه از رسول دور نمي شوند و درباره هر امري از زندگي با وي مشورت نموده و از وي طلب امر و دعا مي كنند. اين همان تفاوت دين ظاهري و دين باطني است، دين صوري و فرماليستي يا دين معرفتي : نفس پرستي ملبّس به اطوار ديني يا نفس را تحويل امام دادن.

پیامبران آخرالزمان

می دانیم که بقول قرآن کریم دین در نزد خدا یکی است و همه پیامبران بر دین واحدی بوده اند و تفاوت احکام و آداب یکی مربوط به فرهنگ و شرایط تاریخی نزول دین است و دیگری مربوط به میزان رشد جوامع بشری برای درک و پذیرش احکام الهی. انگشت شماری از پیامبران دارای کتاب بوده و آورندگان اصول و ارکان دین برای بشریت بوده اند و مابقی که از هزاران بیشند بر پادارندگان دین و احیاگران و تشریح کنند گان احکام به زبان زمانه بوده اند. پس اکثر پیامبران به مثابه اوصیای اولوالعزمها هستند تا دین را از بوته فراموشی خارج کرده به منطق جدید آورند و از آن خرافه زدایی نمایند. پس علما و محققین و مجتهدین واقعی نیز در جرگه این پیامبرانند همانطور که پیامبر اسلام علما را اوصیای انبیا نامیده است.

و اما این احیاگران جدید به صرف علوم عقلی و دانش تاریخی از دین قادر به انجام این رسالت نخواهند بود و بلکه بایستی اتصال قلبی و روحانی به حق داشته تا بتوانند احکام الهی را به قدرت یقیین قلبی تفقه کنند و این همان علم فقه است که علمی اشراقی است همانطور که در قرآن کریم امر تفقه به قلب منوط شده است. این احیاگران در واقع رسولان عرفانی هستند و نه جبرائیلی. که علاوه بر دانش زمانه و عرفان قلبی بایستی دارای عشق به احیای عدالت نیز باشند. و اینگونه است که خلاء ختم نبوت جبران می شود.

شریعت مسیح چه بود؟

می دانیم که مسیح (ع) ناجی قوم بنی اسرائیل بود و آمده بود تا قوم یهود را که تماماً در شریعت شاقه موسی که دچار نفاق شده بودند برهاند در واقع او پیامبر کمال رحمت و بخشایش ومحبّت بود و می گفت: به من ایمان آورید و مرا دوست بدارید تا زنده و رستگار شوید همین و بس! در واقع او شفیع بزرگ بود که می خواست مردم را از ناتوانی در دین برهاند. او آورنده هیچ شریعتی نبود. آنچه که در طی قرون و اعصار در کلیساها شکل گرفت و تبدیل به یک دستگاه بغایت بغرنج و پیچیده تر از آئین موسی شد و شریعت مسیح نام گرفت محصول آن روحانیت یهود بود که بواسطه جبرهای زمانه اسماً از یهود به مسیحیت گردیده بود درست مثل آن یهودی که در صدر اسلام از روی ناچاری و سودای قدرت به اسلام گرویدند و همان ماجرا را در اسلام پدید آوردند و بسیاری از باورهای مشرکانه و آداب منافقانه یهود را لباس اسلام پوشانیدند که در تاریخ اسلام موسوم به «اسرائیلیات» است که یکی از بغرنج ترین وظایف علمای راستین جهان اسلام را تشکیل می دهد که این پدیده را از بطن اسلام کشف وخارج کنند.

آنچه که مسیح آورد و گفت همان سخن و مکتبی است که امامان ما احیایش نمودند. علی (ع) نیز عین همین سخن مسیح را بارها بر زبان آورد که: به من ایمان آورید تا بخشوده شوید. و یا سخن مشهور پیامبر اسلام که: محبّت علی (ع) موجب نجات از دوزخ است.

وامّا مسئله اینست که چگونه محبّت به مسیح (ع) وعلی(ع) وکلاً اولیای خدا موجب نجات از عذاب و رستگاری می گردد. آیا این امر بدان معناست که آدمی اینها را دوست بدارد و سپس هر کاری که می خواهد بکند ولی بخشوده می گردد؟ چنین باوری متأسفانه برکل مسیحیت حاکم است (به استثنای چند فرقه بسیار کوچک) و مشابه آن در جهان تشیع نیز رایج است خاصّه در فرقه های درویشی . ودرست به همین دلیل شاهد اشدّ تبهکاریها و پلیدیها و جنایات از بطن پیروان چنین باورهائی هستیم.

این یک قانون طبیعی است که آدمی هر کسی را جداً و قلباً دوست بدارد بطور اتوماتیک به راه وروش آنان علاقه مند شده و بتدریج شبیه آنان می شود. آدمی همواره دارای خلق و خوی محبوب خود می شود. بنابراین هر که ادعای محبّت مسیح یا علی یا دیگران را دارد ولی فاسق و فاجر و تبهکار و کذّاب است عملاً خودش را رسوا می کند که اتفاقاً نه تنها این مردان را دوست ندارد بلکه بسیار هم دشمن می دارد و خداوند هم بالاخره رسوایشان می کند همانطور که امروزه شاهدیم که بخش عظیمی از داعیان مسیحیت علناً بواسطه تهمتهائی که به او می زنند و شبهاتی که در مورد هویت او طرح می کنند او را انکار می کنند. همین امر را در برخی از فرقه های درویشی وعلی اللهی هم شاهدیم. در واقع بقول دکتر شریعتی اینان شیعیان اموی هستند. همانطور که این نوع مسیحیان هم مسیحیان یهودی هستند. همانطور که ادعای خدا و پسر خدا بودن مسیح را هم اینان به راه انداختند و ادعای خدا بودن علی را هم عمرعاص و معاویه براه انداختند تا پلیدیهای خود را موجه سازند که: «علی خداست و نمی توان مثل خدا بود!» در واقع محبّت مردان خدا موجب آسان شدن وعملی شدن بی ریا و زجر احکام فطری دینی می شود و انسان در دین صادق می گردد. این محبّت به معنای انکار شریعت نیست بلکه امکان شریعت است .

امّ المسائل عرصه ایدئولوژی

فقط اندیشه ایدئولوژیکی (معرفت شناسانه) می تواند اصل و فرع و الویّت ها را تشخیص دهد زیرا چنین تشخیصی محصول شناخت درباره هویت و شرافت انسان است و همه چیز را جز در خدمت انسانیت نمی خواهد زیرا اگر انسان را به عنوان اساس ارزش ها حذف کنیم همه امور فقط بر میزان سود دهی ارزیابی می شوند، از جمله خود انسانها.

ما قبلاً نشان داده ایم که بر خلاف تصوّر عامّه و بلکه اکثر روشنفکران، ایدئولوژی محصول مدینه فاضله و آرمانشهر نیست بلکه مدینه فاضله آخرین پدیده ای است که احتمالاً می تواند از غایت ایدئولوژی سر بر آورد که آنهم یک امر معرفت شناسانه است زیرا انسان تنها موجودی است که سعادت و بدبختی اش مفاهیم و معانی هستند و نه اشکال و صور زندگانی.

اگر چنین است که هست امّ المسائل عرصه ایدئولوژی و عناصر ذاتی معرفت مدرن و انسان مدرن که حدّاقل بقای بشر را تضمین می کند این موضوعات هستند: خانواده و زناشویی، تعلیم و تربیت کودکان، بهداشت و درمان، مسئله آموزش، معیشت، تکنولوژی، دموکراسی، آزادی، اعتیاد، هم جنس گرائی، ارتباطات، تسلیحات امحای جمعی و امپریالیزم و صهیونیزم.

در یک ایدئولوژی مدرن و بنیادی همه این مسائل مذکور بایستی همچون یک ساختمان بر یکدیگر سوار شده و در هم قرار گیرند و مربوط شوند. آنگاه این سازمان یا ساختمان ایدئولوژیکی بایستی تحت الشّعاع یک مدینه فاضله و یک رهبر جهانی به سوی هدف به جریان افتد که این هدف چیزی جز نجات جان و وجدان و عزّت و سلامت انسانها نیست که ارزشهای بدیهی و فطری هستند و حقانیت آنها فراسوی ایدئولوژی و نیز زیر بنای آن است. مسائل مذکور بایستی همچون اصول ایدئولوژی مدّ نظر باشند و نه فروعات. اینها اموری در تعیّن ایدئولوژی هستند که باید در ارکان جهان بینی مدرن اسلامی بیانگر حقوق ذاتی باشند.

هدف و وسیله

«هدف فقط برای توجیه وسیله است ». دیالکتیک و منازعه بین هدف و وسیله یکی از مهمترین مسائل عصر ایدئولوژی بوده است که دارای مدینه فاضله می باشد. در این منازعه دو نظریه وجود داشته است: نظریهٔ اخلاقیون که معتقد بودند که انسان حق ندارد به هر روش و وسائلی بسوی هدف برود و خود راه و روش و وسائل هم باید دارای اصول و حقوقی باشند که در هدف منظور است. ولی پراگماتیستها و ماتریالیست ها خلاف این نظر را داشتند زیرا اخلاق را امری رو بنایی می دانستند و معتقد بودند که در یک نظام غیر اخلاقی نمی توان بواسطه اخلاق بسوی هدفی بزرگ حرکت کرد و انسان مجبور است که بخاطر رسیدن به یک نظام اخلاقی پا بر روی اخلاقیات رو بنایی بگذارد تا به یک اخلاق زیر بنایی برسد .

بهرحال هر یک از این دو نظریه دلایلی دارند که معقول می نماید ولی اساس این بحث ریشه ای در معرفت شناسی دارد و پاسخ به این مسئله که آیا با اخلاقیات می توان با ضد اخلاق مبارزه کرد. ولی این نکته را نیز پیشاپیش متذکر شویم که اساس این منازعه بر بی ایمانی به خدا و یا تزلزل در ایمان است .

و اما در اینجا ما جنبهٔ دیگری از این مسئله را پیش روی می نهیم که آن هردو نظریه را متحد می سازد و ماهیّت یگانه اش را آشکار می سازد و آن این است که اصولاً هر هدفی چه فردی و اجتماعی در ذهن بشر که بصورت یک آرمان در آینده قابل تصور است ذاتاً فقط دارای این ارزش است که اکنونیّت روزمره زندگی و شرایط و وسائل موجود را برای ادامه زندگی در فراسوی آن هدف توجیه کند و لذا استمرار زندگی را که مهمتر از آینده است برای ذهن بشر موجّه نماید. یعنی این سوال که: آیا هدف می تواند وسیله را توجیه کند؟ پاسخ حقیقی این است که هدف جز برای توجیه وسایل نقد زندگی نیست. در اینجا منظور از وسیله همان امکانات نقد مادی و معنوی موجود برای هر فرد و یا گروهی است که جز این وسیله ای برای زندگی ندارد .

هدفمند کردن زندگی و آرمانی نمودن اعمال مثل عاشقانه کردن نیاز جنسی است همانطور که عشق توجیه رابطه جنسی است هدف هم توجیه کل راه و روش جاری است. درست به همین دلیل است که هیچ کس و گروهی به هدف و آرمان تبیین شده خود نمی رسد زیرا ذاتاً هم قرار بر این نبوده است. هرچند که گاه بواسطه تبلیغات ایدئولوژیکی آنقدر هدفی شعار داده میشود که عده ای آنرا باور می کنند و می پندارند که فقط برای این هدف زندگی می کنند اینان خیلی سریعتر از دیگران با این هدف به بن بست می رسند و چه بسا برای فرار از این بن بست به شیوه های گوناگون دست به خود کشی می زنند و یا خود را به کشتن می دهند . و لذا آنگاه که به بن بست می رسند بهتر در می یابند که هدف فقط توجیه کننده زندگی جاری آنان بوده است زیرا آنگاه هم که دست از آن آرمان می کشند هیچ تفاوتی در کیفیت زندگی آنان رخ نمی دهد .

در زندگی بشر شاید هیچ ایده ای فریبنده تر از چیزی که هدف یا آرمان نامیده شده وجود ندارد. این ایده یکی از مهمترین موضوعات تناقض برانگیز زندگی هر فرد می باشد و یکی از علل نفاق و ریا محسوب می شود .

البته در اینجا منظور از هدف یک آرمان معنوی است و نه مادی. هر چند که اهداف صرفاً مادی هم وقتی تحقق می یابند که در استمرار روزمرگی قابل توجیه باشند. فقط کسی که معنا و حقیقتی را در وجود خودش هدف قرار داده است و در واقع شخص خودش را ظرف آرمان خودش ساخته است و در جستجوی یک حقیقت باطنی است می تواند از توجیه وسیله بی نیاز گردد زیرا آنچه که انسان را به مواضعی ضد اخلاقی می کشاند تطبیق مصنوعی آرمان با صورت بیرونی زندگی است که موجب تناقض و رسوائی است. در واقع به میزانی که یک آرمان معنوی یعنی باطنی است از قلمرو این تضاد و فریب خارج است. به بیان دیگر به میزانی که یک معنا می خواهد لباس دنیا بر تن کند و به بازار بیاید دچار این تناقض می گردد و رسوا می شود که بر حق است. در واقع آن آرمانی که فقط در ظرف دنیا دارای حقانیت می شود ذاتاً دچار تناقض و فریب است .

سکولاریزم چیست ؟

سکولاریزم به لحاظ لغت به معنای انزوا و گوشه نشینی و جدایی است ولی در فرهنگ غرب یکی از مکاتب و نهضتهای اجتماعی رنسانس بر علیه حاکمیت همه جانبه کلیسا بر زندگی مردم بوده است این مکتب قدرت کلیسا و کلاً مسیحیت را از همه ارکان زندگی سیاسی و اجتماعی مردم طرد می کند و نهایتاً دین را به «انزوا» می کشاند و در مفهوم نهایی متافیزیک و جهان آخرت را از حیطه حیات دنیا بیرون کرده و به زبانی آن را خانه نشین ساخته است . به بیانی معتقد است که دین بایستی تبدیل به امری کاملاً خصوصی در پشت دربهای

بسته باشد. ولی سکولاریزم کامل معتقد است که دین باید به همان آخرت باز گردد و دست از سر زندگی بشر بردارد. طبعاً برای تحقق چنین آرمانی در مرحله نخست دین بایستی از عرصه حکومت و قانون خارج شود لذا در معنای نهایی سکولاریزم بر اصل جدایی دین از حکومت پی ریزی می شود و بدین گونه سکولاریزم زیر بنای اعتقادی مدرنیزم محسوب می شود .

در واقع سکولاریزم را بایستی به دو نوع و یا در دو مرحله ارزیابی نمود که اولی جدایی دین از حکومت است که این سکولاریزم سیاسی می باشد و دیگری جدایی دین از زندگی روزمره است که سکولاریزم اخلاقی محسوب می شود . پس درک می کنیم که سکولاریزم به زبان بسیار واضح همان بیان کفر آشکار و صادقانه است و جبراً دین داری را به قلمرو حیات فردی و اختیاری می کشاند و محلی از اعراب برای شرک و نفاق باقی نمی گذارد بخصوص شرک و نفاق حکومتی که همواره موجب پیدایش ظالمانه ترین نظامهای سیاسی در تاریخ بشر بوده است که اتفاقاً رسالتی جز نابودی ایمان و مؤمنان واقعی نداشته است. و این امر نیز واضح است که تا اکثریت یک جامعه مؤمنان حقیقی نباشند اگر هم حکومتی براستی مؤمن بر سر کار آید مجبور است که به سرکوب اکثر مردم بپردازد تا آنها را به اکراه و ریا وادار به دین نماید که نهایتاً به دست مردم ساقط می شود . بهرحال می دانیم که کل تمدن مدرن جهان که از غرب پدید آمده محصول فلسفه سکولاریزم است که به حاکمیت آشکار کفر در جهان می انجامد یعنی موجب تسریع حرکت تاریخ و روند جوامع بشری می شود و دین را به دو قطب کفر محض و ایمان محض می کشاند و بدین گونه بشریت که نفساً کافر است بسرعت به غایت برون افکنی کفرش می رسد که چیزی جز جنون و جنایت نیست و لذا جبراً و به تجربه بر آستانه توبه ای حقیقی قرار می گیرد که عصر ظهور ناجی یا امام بعنوان اسوهٔ دین خالص است .

و اما سکولاریزم اسلامی هم داریم که به لحاظ تاریخی مقدم بر سکولاریزم مسیحی است و آن مکتب و فلسفه معتزله در صدر اسلام است که ادامه تکاملی مکتب مرجئه می باشد که بانی اش معاویه و عمر عاص بودند که می گفتند: دین را بایستی به خدا باز گردانید و از حیطه زندگی دنیا خارج کرد تا آلوده نشود و همه اعمال خود را باید به خدا رجوع (مرجئه) دهیم که او خود فاعل مختار و ارحم الراحمین است!! می بینیم که فلسفه سکولاریزم به کاملترین وجهی که حدود چهارده قرن پیش بیان شده است و اما معتزله که از ریشه اعتزال به معنای انزوا و جدایی است تکمیل فلسفی همان مکتب است که از میان گروهی از خوارج در اواخر حکومت علی پدید آمد که کسانی چون ابوموسی اشعری و حسن بصری از سخنگویان مشهور آن می باشند.

اصولاً سکولاریزم در هر مذهب و ملتی یکی از نتایج تاریخی حکومتهای منافق است که دین را دست اویز قدرت نموده اند . بنابراین می بینیم که سکولاریزم در ان واحد می تواند دارای دو انگیزه و نیت کاملاً متضاد باشد: کافرانه و مخلصانه: مؤمنانی که از شرک و نفاق جامعه و حکومت به تنگ آمده اند و کافرانی که دین را مزاحم حکومت خود می یابند. این هر دو می توانند شعار سکولاریزم سر دهند که یکی بر حق است و دیگری ضد حق. ما امروزه شاهد این هر دو جریان سکولاریستی در کشور خودمان و در کل جهان اسلام و بلکه سراسر جهان می باشیم .

مقصر کیست؟

یکی از ویژگیهای دموکراسی اینست که در آن هیچ فردی تقصیر ندارد و همه تقصیرات به گردن حکومت و نظام سیاسی می افتد. و این در حالی است که طبق تعریف و آرمانی که برای دموکراسی منظور شده است هر فردی بایستی مسئول باشد و مردم خود باید اداره امور خود را بر عهده گیرند زیرا دموکراسی به معنای حکومت مردم بر مردم است. ولی آنچه که عملاً عاید شده است اینست که مردم در چنین نظامهائی هیچ تقصیری را به عهده نمی گیرند .

اگر اینهمه فحشاء و فساد اخلاقی وجود دارد اگر اینهمه رشوه و دزدی و رانت خواری هست اگر اینهمه بزهکاری و جنایت رخ می دهد اگر اینهمه بی اعتمادی و دروغ غوغا می کند، اگر اینهمه معتاد وجود دارد و... همه تقصیر نظام است تقصیر حکومت و دولتمردان است، تقصیر قانون و رهبران است و... چرا دموکراسی لااقل از جنبه فرهنگی و معنوی و مسئولیت پذیری انسانها که مهمترین وجه رشد فکری و هویتی است، تا این حد نتیجه ای وارونه ببار آورده است. این یک معضله جهانی است که در کشور ما نیز غوغا می کند. این بدان معناست که وجدان و فطرت دینی و استقلال فکری و قدرت انتخاب و سرنوشت جملگی در نظامهای دموکراتیک از بین می رود. این نیز یکی دیگر از ابطالها و واژگون سالاری عصر جدید است.

شاید گفته شود که مردم از حکومتهای دموکراتیک (مردمی) طبعاً توقع بیشتری دارند تا حکومتهای خودکامه یا سلطنتی. و لذا این معضله یک نشانه مثبت و ارزش برتری است که اصولاً امکان انتقاد نسبت به حکومتها پدید آمده است و مردم در واقع نمایندگان رسمی خودشان را مقصر می دانند و این خود نوعی رشد در احساس مسئولیت است که مردم بجای اینکه سرنوشت، زمانه یا خدا را مسبب بدانند حکومت برگزیده خود را مسبب می خوانند. این ادعا بشرطی درست است که مردم لااقل یک سمت این تقصیر و گناه را به گردن جهل خود بگیرند که نتوانسته اند نمایندگان لایقی را برگزینند ولی عموماً چنین نیست. نگاه مردم به حکومتهای دموکراتیک عیناً همچون حکومتهای خودکامه است و چه بسا بدتر . زیرا برای شاهان قدیم نوعی قداست قائل بودند که برای رهبران مردمی جدید قائل نیستند .

تکنولوژی و تکنولوژیزم

زمانی به دکتر شریعتی این اتهام مضحک وارد شد که گویی ایشان مخالف مدرنیزم و ماشین است و مردم را دعوت به خر سواری و بازگشت به غارنشینی می کند چرا که ایشان امراض و جنون حاصل از ماشینیزم (ماشین زدگی) را متذکّر می شد که از مصائب بزرگ جهان و خاصّه جهان سوّم بوده است. اینک بدون قیاس به نفس، آثار و مقالات ما نیز مواجه با آن اتهام است در حالی که ما منکر تکنولوژی نیستیم بلکه خطرات مهلک تکنولوژیزم (تکنولوژی پرستی) را نشان می دهیم.

اگر دکتر شریعتی این خطرات را پیشگوئی نمود اینک ما با آن مواجه شده ایم و در حال هلاکت هستیم .

متأسفانه خود غرب که پدر و صاحب تکنولوژی مدرن است آنقدر درباره اش غیرت و قداست قائل نمی شود که جهان سومی های مصرف کننده و مقلّد .

امروزه در خود غرب و فرزانگانش انتقادات بسیار رادیکالی و انقلابی درباره ارکان این تمدّن وجود دارد ولی ما مسلمانان با کمترین انتقادی به این ارکان، بر خود می لرزیم و گاه اسلام و نظام خود را مخاطب می یابیم و این جای بس حیرت است.

به نظر ما یکی از بانیان چنین نگرش فجیعی آقای مهندس بازرگان و پیروانش بوده اند که کاری جز اسلامیزه کردن تمدّن غرب و غربی ساختن اسلام نداشته اند .

آنها حتّی از غرب هم غربی تر می اندیشیدند و آثار و پیروان خود را در بدو انقلاب در همه ارکان اجرائی و مدیریت کشور مستقر نمودند و نظام ما را به دریوزگی غرب کشانیدند و از خود غرب هم تکنولوژی پرست تر شده ایم. این احساس حقارت در قبال تمدّن غرب دال بر نگاه حقارت بار آنان به دین واسلام و قرآن است که منجر به ترمودینامیکی و الکترونیکی ساختن وحی می شد. این بحث بماند در جائی دگر! و کلام آخر اینکه ارتباط تکنولوژی با تکنولوژیزم مثل ارتباط دنیا با دنیاپرستی است!

علم و فقه

احکام فقهی تماماً دارای دلایل علمی هستند که به تدریج درطول تاریخ به واسطه تجربه ودانش بشری به اثبات رسیده ومی رسند۰فقه همان جنبه دنیوی دین است۰ لذا از تجربه وعلم دنیوی پیروی می کند و با آن موافقت دارد۰ در یک کلام احکام فقهی تماماً درجهت صحّت وسعادت حیات بشر دراین دنیا می باشد و با تجربه محک زده می شود ۰به همین دلیل برخی از احکام فقهی که مشروط به وضعیت های خاص اجتماعی و تاریخی و اقتصادی بوده اند به تدریج درطول تاریخ یا تحول یافته یا به کلی ازیاد رفته اند ودرست به همین دلیل امروزه بسیاری از آداب زندگی روزمره راعلوم و تجربه مدرن تعیین تکلیف می کند و دیگر نیازی به فتوای فقهی ندارند و خودبخود به جرگه عرف و شرع پیوسته و مجتهدین هم گفته یا ناگفته آنرا تصدیق کرده اند۰ به نظرمی رسد علوم جایگزین فقه می شوند وعلما و متخصصین متفاوت رشته های علمی به جای مجتهدین عمل می کنند و خود مجتهدین حتّی در مراجع قضایی بدون مشورت بااین علما قادر به صدور حکمی نیستند و فقه مدرن بدون استفاده از دانش تجربی بشر امکان ادامه حیات ندارد. این امر کلی یکی از مهمترین علت انزوای بسیاری ازفقها در جوامع مدرن بوده است که نتوانسته اند علوم جدید را درخود حل و جذب کنند و از علوم دین هم جز فقه و کلام نیافته اند۰

امروزه فقه بواسطه رشد همه جانبه علم از کالبد دین جدا شده و در علوم حل و جذب می شود و لذا دین خدا خالصتر واخروی تر و باطنی تر می شود و در خدمت اعتلای دین خالص است و نه به ضرر آن۰ امروز برای دین و علمای مخصوص دین موضوعی جز حکمت جاوید و معرفت توحیدی و عرفان قلبی باقی نمانده است که تماماً راه معرفت نفس است. بدین لحاظ علوم و فنون در خدمت دین بوده اند برای جویندگان حق دین.

دربارهٔ گناه از سخنان امام علی (ع)

اصل بر این نیست که گناه نکنید بلکه بر آن است که توبه کنید .
دوستی با دنیا، منشأ گناه است.
ترس، بزرگترین گناهان است.
بدترین گناه تو آن گناهی است که ناچیزش می دانی.
عمل کردن بر خلاف علم خویش، گناه کبیره است.
آنکه نادانسته گناه می کند از گناه بر کنار است و عذابی ندارد .
کسی که گناه را درک می کند بر آستانه رستگاری قرار دارد.
عقل موجب دوری از گناه است.
گناهکار رسوا کننده خویشتن است.
گناهی که تو را اندوهگین کند در نزد خدا بهتر از ثوابی است که تو را مغرور نماید .
سکوت بر گناه دیگران مشارکت در گناه است.
مردم بواسطه زیادی گناه است که از مرگ می ترسند.
هیچ گناهی نیست الا در اطاعت از خویشتن.
جهل گناه است.
گناه موجب از بین رفتن عقل است.
آرزوها کارگاه توجیه گناه هستند.

آرمان و برنامه

هیچیک از آن ارزشهای والای محقق شده در انسان درکل تاریخ بشر هرگز محصول برنامه های از پیش تدوین شده نبوده اند. هیچ ایده یا آرمان بر حقّی نمی تواند پیشاپیش در ذهن جاهل و حقیر و محدود بشری معلوم و متصوّر شود. زیرا در اینصورت دیگر آرمان برتر و جادوانه ای که بتواند انسان را از قضاوتهایش برهاند و تعالی بخشد نخواهد بود .
علی (ع) می فرماید « هیچکس بخاطر اینکه خواست عالم ،عارف ،قدیس و انسانی مخلص شود نشد.» زیرا کسی که پیشاپیش می داند که علم و عرفان و قداست و اخلاص چیست پس به این مقام رسیده است و نیازی برای رسیدن به آن ندارد.
انسانهای جاودانــه تاریخ بشری هر یک اسوه ای از آرمانهای بشری هستند که بواسطه عشق به صداقت و جهاد برعلیه خود پرستی و عطش بسوی جهانی برتر رنجها کشیده و بتدریج از مظاهر ارزشهائی شده اند که خودشان نیز قبلا درباره اش کمترین تصّوری نداشته اند. این صفات و مقامات معنوی از جانب خداوند بعنوان

اجر تلاشهائی که نموده اند به آنان داده شده است. بیزاری از دروغ و ریا و تجاوز و ستم و دنیا پرستی آنان را به وادی برتری انداخته و مواجه با گنجهائی غیر قابل تصوّر ساخته است که گنجهائی عرفانی و روحانی هستند. هرگز نمی توان برای معانی و ارزشهای عرفانی در نزد خود برنامه ریزی نمود الّا اینکه به بطالت می رسد.
همه ایده ها و آرمانهای از پیش برنامه ریزی شده بشری محکوم به جهل و جنون و ناکامی مضاعفی شده اند. این یک اصل انسان شناسی در قلمرو حق جوئی و آرمان گرائی بشر است. آنانکه در قلمرو معنویت و عرفان در سودای برنامه ها و منافعی برای خود هستند از جمله بزرگترین رسوایان و زیانکاران جهانند.

حقّ فمینیزم

«اگزیستانسیالیزم زنانه»

زن را بایستی تنها موجود غریزتاً اگزیستانسیالیست (وجود محور) دانست که مظهر «هستی در خویش» است زیرا جمال باطن مرد و مظهر وجود محض اوست و اینست که ذاتاً بواسطه مرد پرستیده می شود این پرستش ذات خویشتن است. به همین دلیل یک زن طبیعی و سالم و هوشیار همچون یک انسان عارف منفعل است و گوئی که خود برای خویشتن کافیست و از هرجلوه گری در قلمرو صفات و افعال بی نیاز است. هرچند که احساس وجود مطلق زن معلول نگاه مرد عاشق است و این احساس خدائی زن برخاسته از عشق مرد به او می باشد. و زن بمیزانی که به این نگاه که به مثابه خالق اوست متعهد و وفادار است موجودی مستقل و زنده در خویش و بی نیاز از فعالیّتهای دنیوی و خلّاقیتهای مادی می باشد. ولی از آنجا که زن بر اساس کفرش به این عشق وفا نکرده و آنرا منکر شده است دچار قحطی وجود و بحران هویّت گردیده و به دریوزگی مردان کشیده شده و به دام تقلید از صفات مردانه افتاده است و در این از خود بیگانگی مبدّل به تن بیروح و قحطی زده ای شده که در بدر بدنبال عشق های تصنعی است، عشق هائی غیر متعهد!
در واقع زن ذاتاً و بخودی خود اگر بر هویّت وجودي اش آگاه باشد در وجود خویش سالار و یک فمنیست طبیعی و بر حقّ است و به زبان فلسفه مدرن یک اگزیستانسیالیست جوهری و طبیعی می باشد. ولی چون بواسطه کفرش از خود بیگانه شده مترصد یک فمنیزم تصنعی است که آنهم دامی از جانب مردان کافر پیش روی اوست.

پیامبران شرک مدرن

بسیاری از متفکّران جهان اسلام در عصر جدید در مقابل عظمت پر زرق و برق تمدن غرب و فرآورده های علمی و فنی– هنری و سیاسی و اقتصادی و فلسفی غرب دچار احساس حقارت و بی هویّتی شده و تلاش نمودند این حقارت را جبران کنند و در واقع کتمان نمایند و بپوشانند. این تلاش مذبوحانه قلمرو اصلی شرک مدرن در جهان اسلام است. عده ای از این متفکران سعی کردند که اسلام و مفاهیم قرآنی را توجیه علمی – فنّی نمایند و در واقع غربی کنند و بدینگونه حقانیّت اسلام در قبال غرب اثبات شود مثل کسانی که از آیات قرآنی بمب اتمی و فرمولهای جامعه شناسی و فلسفی غرب را استخراج می کنند و با کامپیوتری کردن قرآن حقانیّت وحیانی آنرا به اثبات می رسانند. عده ای دیگر تلاش نمودند تا پدیده های غربی را توجیه اسلامی کنند: دموکراسی اسلامی، لیبرالیزم اسلامی، سوسیالیزم اسلامی، اسلام علمی، اسلام انقلابی، اسلام دیالکتیکی و... از جمله نمونه هائی مذکورند و امروزه هم پدیده هائی مثل بانکداری اسلامی، دانشگاه اسلامی، هنرهای اسلامی و... در جامعه ما از جمله نشانه های این شرک مدرن می باشند. در کشور ما دو تن از مهمترین پیامبران این شرک مدرن عبارتند از مهندس مهدی بازرگان و مرتضی مطهری. بازرگان تلاش نمود تا اسلام و قرآن را توجیه اروپائی نماید و مطهری هم سعی کرد تا تمدن غرب را توجیه اسلامی کند. تفسیر ترمودینامیکی وحی توسط بازرگان و «علم روح» خواندن روانشناسی اروپا توسط مطهری دو نمونه از این نوع شرک مدرن اسلامی است.همانطور که می دانیم پس از پیروزی انقلاب با شرایطی که رخ نمود پیروان این دو تن که خودشان از یاران و همفکران قدیم و بسیار نزدیک بودند، همه ارکان ایدئولوژیکی و اجرائی و مدیریتی و قانونگزاری کشور را مصادره نمودند و تا به امروز در رأس امور قرار داشته اند. و بدینگونه در طی این سی سال کل نظام ما مشغول مدرنیزه ساختن اسلام واسلامی کردن مدرنیزم بوده است و لذا ما شاهد جامعه و فرهنگ واقتصادی عمیقاً مشرکانه هستیم که این شرک ما را به سمت نفاق ملی کشانیده است زیرا نفاق محصول نهائی شرک است. تفاسیر و شعائر اسلامی را بر تن تمدن غرب نمودن و یا لباسهای غربی بر تن مفاهیم و احکام شرعی نمودن تنها کاری بوده که تا به امروز انجام شده است.

در رأس متفکران و سخن گویان و ایدئولوگهائی که از همان آغاز و در سالهای قبل از انقلاب این خطر و انحراف را درک می نمود و هشدار می داد، دکتر شریعتی بود که در همان دوران مورد طرد و لعن بازرگان و مطهری قرار گرفت .

این شرک بس لطیف و مردم فریب کل جامعه و انقلاب و نظام دینی ما را به نفاق و فروپاشی می کشاند. همانطور که یکی از مشهورترین این ایدئولوژیهای مشرکانه در مجاهدین خلق به چنان عاقبت مالیخولیائی دچار گردید و رسوا و نابود شد. آنچه که این فروپاشی را در کشور ما به تعویق انداخته است پول باد آوردهٔ نفت است که مجاهدین از آن بی بهره بودند و می دانیم که مجاهدین اولیه از پیروان بازرگان بودند. شرک بمعنای حقّ را لباس باطل پوشانیدن و باطل را لباس حقّ بر تن نمودن و حقّ و باطل را مخلوط کردن است.

بهرحال کسانی چون مرحومان بازرگان و مطهری و حنیف نژاد و امثالهم در عصر خود از بهترین و دلسوزترین متفکران عرصه روشنفکری دینی و تفکّر مدرن اسلامی و از احیاء گران فکر دینی بودند و در صداقت و شرافت و جهادگری و حسن نیّت آنها کمترین تردیدی نیست. اندیشه و تلاش این بزرگان اساس انقلاب ما بوده است. سخن بر سر اتهام و محاکمه نیست بلکه عبرتی در عرصه معرفت و اسلام شناسی است.

این یک معمای بزرگ معرفت شناسی در آخر الزمان است که همه متفکّران دینی جهان را بخود مشغول داشته و اساسی ترین موضوع فکر مدرن است. موضوعی حیاتی تر از این امر برای کشور ما و کل جهان اسلام و بلکه شریعت وجود ندارد. اصرار ما در تدوین ایدئولوژی اسلامی از بطن قرآن دال بر همین اضطرار است.

تقابل مهندس بازرگان و امام خمینی دقیقاً از همین بابت بود و بنظر ما اگر مرحوم مطهری هم زنده می ماند به همین موضوع کشیده می شد. این یک تقابل بسیار لطیف و دقیق عرفانی است و نه سیاسی. آنچه که مجاهدین را هم به چنان سرنوشت فجیعی کشانید همین شرک بود که به غلط موسوم به «التقاط» است. تقابل بنی صدر نیز از همین جنس بود و نیز معضله آقای منتظری. و در این میانه امام خمینی تک و تنها بود و لذا در عرصه عمل منزوی گردید و پیروان این اندیشه شرک زمام امور را در دست گرفتند و نتیجه این شد که شاهدیم. و امّا دولت آقای احمدی نژاد تلاش دارد که نظام را از این شرک برهاند و به اصول بنیادی و اسلامی بازگرداند ولی همه می دانند و می بینیم که تلاش محکوم به شکست است و هنوز دو سال نگذشته همه آن شعارها بفراموشی رفت زیرا خانه ایدئولوژیک ما از پای بست ویران است و اصلاً پای بستی ندارد. زیرا یک ایدئولوژی مدون قرآنی – شیعی نداریم که جهان مدرن را به منطق قرآنی توضیح دهد و قرآن را در جهان مدرن عینیت بخشد به لحاظ معرفتی. همه می دانند که یک اشکال اساسی و ذاتی در کار است ولی هیچکس حتّی قلمرو این اشکال را هم نمی داند . قلمرو این نفاق ملّی ما در معرفت دینی و قرآنی و شیعی ماست. «براستی که جهنّم همان بی معرفتی است»- امام علی (ع). تنها کسی که اشکال کار را می دانست دکتر شریعتی بود که از جناح شرک و از زبان سخنگویانش یعنی بازرگان و مطهری محکوم به التقاط و شرک و حتّی ارتداد شد. در واقع آنها صفت وعیب خود را به او نسبت دادند زیرا او آئینه بود. پر واضح است که شرک معرفتی بکلی جدای شرک عملی می باشد . لذا وقتی از شرک اندیشه های بازرگان و مطهری سخن می گوئیم بدان معنا نیست که آنان را به تعبیر قرآنی « مشرک » بدانیم . همانطور که کفر معرفتی جدای کفر عملی است . همانطور که در اندیشه همه فلاسفه و عرفای بزرگ شاهد افکار کافرانه بسیاری هستیم . خداوند در کتابش می فرماید «اکثر مردمان به محض ایمان آوردن مشرک می شوند» و نیز می فرماید «ایمان نیاورد کسی الا اینکه مشرک شد.» - لذا شرک از طبیعت اوّلیه ایمان است. پس تجربه به شرک در انقلاب و ایمان انقلابی ما امری اجتناب ناپذیر بوده است ولی اینک هنگام توبه از شرک است و چنین توبه ای جز بواسطه معر فت بر شرک ممکن نمی آید. اساس معرفتی شرک در اندیشه توحید و یگانگی نهفته است و آن اینکه یگانگی را مساوات و برابری بدانیم. همه شرکها و التقاط ها و ابطالهای بزرگ انقلاب ما و همه انقلابات بزرگ این دوران و همه تاریخ، جز این علّت دیگری نداشته است. بدینگونه است که عدالت را مساوات و همسان سازی و سوسیالیزم اقتصادی و دموکراسی می پنداریم که نهایتاً به فرمالیزم و دیکتاتوری و فروپاشی می انجامد و اشدّ ستم رخ می نماید. این انحراف عظیم در صدر اسلام و با رحلت پیامبر اسلام در واقعه شوم «شورای سقیفه» آغاز شد.

اگر توحید همان مساوات پنداشته شود جبراً مکتب اصالت رياضيات (=) رخ مي دهد كه همان سلطه جهاني تمدن غرب است كه تمدني رياضياتي مي باشد. اصالت رياضيات همان اصالت اقتصادي و همسان سازي و دموكراسي نمادين و فرمانروائي تكنولوژي مي باشد يعني اصالت تمدن غرب. و اينگونه است كه انقلاب ما جبراً بسوي اين اصالت كشيده مي شود و چون داراي شعائر و ماهيتي توحيدي بوده لذا دچار نفاق مي گردد كه اشد كفر است.

فلسفه پوپولیزم

«پوپولیزم» به زبان ما همان مکتب عوام زدگی و عوام پرستی جهت رسیدن به منافع کلان فردی درجامعه می باشد. این همان همرنگ جماعت شدن و بوقلمون صفتی نفس است و هر روز و در هر جائی و در هر رابطه ای بهمان رنگ درآمدن و به اصطلاح دل همه را بدست آوردن و در چشم همه محبوب شدن و همه را برای روز مبادا حفظ کردن است. بدینگونه می بینیم که امروزه تقریباً همه در شرایط و امکانات خود بطریقی پیرو این مکتب هستند و این خود نوعی مذهب جهانی نیز می باشد که حاصل حاکمیت جهانی رسانه هاست. این بیان دیگری از جهانی شدن نیز می باشد و سر برآورده از مکتب بازار آزاد در نظام لیبرال دموکراسی و سرمایه داری است. این همان روند تدریجی خود فروشی و بی هویتی بشر مدرن است. این همان نگرش ابزاری به دیگران است. بزرگترین حربه و حفاظ این مکتب شعر و شاعری و عشق و عرفان بازی است . بی هویتی و پوچی در عصر جدید بسته به شرایط به دو صورت کلی خودنمائی می کند: یاغیگری و نفی کامل همه و یا پوپولیزم. حالت اوّل نتیجهٔ طبیعی حالت دوم است. زیرا عوام پرستی عاقبتی وخیم دارد و نهایتاً منجر به خیانت می شود و جز این غایتی نمی تواند داشت و از اینجا به بعد به ناگاه از سیمائی ملوس و عاشق پیشه و جهان وطنی و شعار «همه خوبند» یک چهره خونخوار آشکار می شود و یک جانی خروج می کند. پوپولیزم بیانی دیگر از دموکراسی است که در بطن خود حاصل آدمخواری و غایت استکبار می باشد که بالاخره روی می دهد. مردم فریبی بالاخره رسوا می شود. پوپولیزم در فرهنگ قرآنی نشانی از کفر است و گمراه شدگی.

افسانه عشق دو جانبه

به یک لحاظ باید گفت که اگر عشق متقابل و دو طرفه بین افراد بشری و هر عاشق و معشوقی بر روی زمین ممکن می شد شاید زمین بهشت بنی آدم می گشت و براستی که بهشتی جز این نیست همانطور که در بهشت موعود هم غایت عزّت و لذّت همانا رابطه عشق دو جانبه بین اهالی بهشت است. وعده حور و غلمان و بیان ماهیت این عشاق در قرآن کریم مصداق کامل عشق دو جانبه است در اوج وفا و صلح و سلامت و تسلیم و رضا و عصمت و بکارت و قداست.

همه چه باید کردها و آرمانشهرها و ایدئولوژیهای بشری محصول فقدان عشق متقابل در میان ابنای بشر است. و عجب اینکه هیچ مصلح و فیلسوفی آرمانشهر و مدینهٔ فاضله ای را بر اساس عشق متقابل ترسیم و تبیین نکرده است. یعنی راه حلی ارائه نداده است که براساس آن عشق متقابل ممکن شود و هیچ معشوقی به عاشقش خیانت نکند. همین امر دال بر این حقیقت است که این فلاسفه و مصلحین جوامع بشری در طول تاریخ به ذات مشکل و معما و بدبختی های بشر معرفت نیافته اند و لذا همه ایدئولوژیها و مکاتب نجات دهنده

جوامع بشری درعرصه عمل پوچ از آب در آمده و بلکه مبدّل به ستم و شقاوت شدیدتری می شوند. براستی که دوزخی جز بی معرفتی نیست. عشق فرزند معرفت است بهشت محصول عشق است.

بیوفائی و حقّ نشناسی فرزندان نسبت به والدین، زن و شوهر نسبت به یکدیگر، عشّاق نسبت به همدیگر، یاران، همفکران و... علت العلل همه بدبختی ها و احساس درد و اندوه و کینه و انتقام و جنون و جنایات است. همه بدبختی ها و ستم ها و تبهکاریها و ناکامیها و امراض و مفاسد بشری معلول و روبنای فقدان محبت متقابل و بیوفائی به عهد و حق نشناسی در عشق می باشد.

آنانکه زیربنای همه بدبختی ها را تبعیض طبقاتی یا ستم سیاسی می دانند براستی غافل و جاهلند. آدمی جز عشق هیچ کمبود دیگری ندارد. امروزه که عصر رفاه و شکم سیری و انواع آزادیهاست و همه آرزوهای غریزی بشری به کام رسیده است بیش از هر دوره ای حقّ ضایع شده عشق و علت العلل ناکامی و بدبختی بشر در جهان واضح تر شده است و لذا همه نعره یا عشق می کشند. بدون آنکه هنوز اندک معرفتی بیش از قبل درباره عشق و حقّ و آداب آن پدید آمده باشد. گوئی که همه عشق را می شناسند. درحالیکه فقدان عشق معلول حقّ نشناسی بشر درباره عشق و جهل او دربارهٔ حقوق و آداب عشق می باشد که عشق از میان ها رخت بربسته است. بشر امروز اتفاقاً بیش از هر دورانی حق عشق را تباه کرده و ناموس خلقت و هستی اش را لگد مال نموده و همه مصائب مدرن بشر حاصل این معصیت کبیر است. آنجا که عشق نیست روح نیست و زندگی نیست فقط تن لشی است که جان می کند و عربده می کشد و انتقام می ستاند و نابود می کند. عشق محصول حقّ شناسی و ادای حقوق حقّ است: حقّ حیات و هستی!

فقدان عشق بزرگترین نشان کفر و جهل و کبر و انکار بشر دربارهٔ حقّ حیات و هستی خویش است. آنکه خدا را نمی شناسد و یا خدا را به زعم خودش به بازی گرفته است چگونه عشق را می شناسد. هستی انسان مظهر اشدّ عشق است. و خداوند خود حضور و نور و مظهر عشق است و بقول خودش چگونه کسی که خدا را عاشق نیست اصلاً می تواند کسی را اندکی دوست بدارد حتّی فرزندانش را و یا والدینش را.

فقدان عشق حاصل فقدان حضور خدا در زندگی ماست. حاصل جنگ و مکر و معصیت ما با خدا و رسولان و اولیای اوست. عشق محصول معرفت است نه هوس و بازی و مکر.

«زنده باد ضد من»
فلسفه اخلاق الله

از آنجا که انسان تنها مخلوقی است که ذاتاً ضد خود می باشد لذا پیروی او از خودش عین پیروی او از ضد خودش می باشد و از خود دور شده تا گم می شود.

پس واضح است برای اینکه انسان بخودش برسد و خودش شود و به این نیاز فطری خود نائل آید بایستی عاشق و پیرو و مرید کسی باشد که ضد اوست که در اینصورت بسوی خودش رهنمون شده و به خودِ خودش که همان خداست می رسد و یگانه و موجود می گردد. انسان تا قبل از این دوگانه است که نیمی از وجودش در

عدم است و نیم دگرش در وجود. آن نیم عدمی اش بایستی به وجود ملحق شود و یکی شود. اینست معنای واقعی انسان کامل در مقابل انسان نیمه.

اینست نیاز وجودی انسان به یک مراد که تطبیقش اینست: زنده باد ضد من! زیرا آن نیمه از جنبه عدمی انسان نامش «من» است. و مراد هم این عدم را از او می گیرد و وجودش می بخشد. یعنی عدمش را می گیرد و نیمه وجودی اش را بسوی این عدم که در نزد مراد است می خواند: اطاعت بی چون وچرا. ولی او در این امر احساس نابودی می کند لذا فقط بایستی بی چون و چرا اطاعت کند زیرا منطق علیتی دوگانه پرست است زیرا وجود– عدمی است.

عدم در نزد مراد وجود می یابد و مرید بایستی بی چون و چرا بسویش برود و به آن ملحق شود تا خود خودش شود یعنی صاحب اراده ای یگانه و وجودی یگانه. این همان عشق به فناست که مقصدش بقاست. پس «زنده باد ضد من» رندانه ترین دعویهاست و صادقانه ترین اعمال و کوتاهترین راه وصال. و نیز توحیدی ترین سخن و ذات امر به معروف و نهی از منکر است زیرا «من» هر کسی کارخانه منکرات اوست.

این شعار پیامبران و حکیمان و عارفان و صدیقین تاریخ بوده است. این همان شعار خدا در لحظه خلقت انسان است واساس اخلاق الله می باشد زیرا ضد خودش را که عدم بود آدم نمود و جانشین خود ساخت. آدمی نیز بایستی از اخلاق خدا پیروی کند تا به منشأ وجودش یعنی خدا برسد و هستی جاودانه یابد.

چگونه نابوده ای ، بود – آ شد !

سیذارتا نام واقعی بودا است. شاهزاده ای سرگشته و افسرده و تنها محبوس در کاخ پدرش در حال آماده شدن برای سلطنت. و در میان بچه رعیت ها بطور قاچاقی دوستی داشت. با هزار ترفند دامادش کردند تا دل به دنیا بدهد و شاه شود. ولی شب زفاف از حجله گریخت و بهمراه دوستش برای همیشه گم شد و نابود گردید از چشم خاندانش. تا اینکه چهل سال بعد به بود آمد و بودا شد در چشم جهانیان.

به هر مکتب و مذهبی گرائید و شاقه ترین آداب را برگزید تا به ذات جهان هستی به قلمرو نیروانا به کریشنا برسد ولی عاقبت با همه کشف و کراماتی که یافت هیچ و پوچ و نومید گردید و از تنها دوستش نیز جدا شد و روی به دنیا و عیش و شهوت نهاد و بالاخره عاشق یک روسپی شد و مریدش گردید و بیدار گشت و به نیروانا (قلمرو آرامش مطلق و اتحاد فنای در ذات جهان) پیوست ولی کریشنائی ندید بلکه او خود مظهر کریشنا شد و اعتدال گزید.

سیذارتا در جستجوی خویشتن خویش گمشده اش بالاخره به بود آمد و خود– آ شد. او نخستین رهرو مکتب خودشناسی بود که خود را یافت و خودش شد و صدها فرقه مذهبی و آئین از او جاری گشت.

تکنولوژی و تکنولوژیزم (۲)

آیا ویروس ایدز برابر است با بیماری ایدز؟ آیا پول برابر است با پول پرست؟
آیا ماشین برابر است با ماشین زدگی و ماشینیزم؟ اگر این دوها برابر نیستند پس تکنولوژی هم با تکنولوژیزم یکی نیست. ما بیماری ایدز را لعن می کنیم و با آن در نبرد هستیم نه ویروس ایدز را. پول پرستی را نقد و طرد می کنیم نه پول را.... تکنولوژی پرستی را لعن می کنیم نه تکنولوژی را. همانطور که دنیاپرستی را خوار می داریم و نفی می کنیم نه دنیا را. و با شیطان پرستی مخالفیم نه خود شیطان و... آیا فهمیدید؟ آدمهائی که هنوز در عصر حجر زندگی می کنید و الفبای دستور زبان را نمی دانید زیرا فاعل را با مفعول یکی می دانید و اسم را با مسما. و نیز اینکه روانشناسی را حتی در حد کودکان دبستانی هم نمی دانید هر چند که صاحب مدرک دکترا و رساله اید و قرار است که مردم را ارشاد بفرمائید. ای کسانی که از امپریالیزم هم امپریالیست ترید و به آن فحش می دهید و عجب نیست که بناگاه از آغوش او سر در می آورید و سپس به بخت بد خود لعنت می فرستید!؟ اگر اندکی چشم خود را باز کنید خواهید دید که یک پدیده روانی و یک پدیده مادی دو تا چیز متفاوت هستند. آیا اینطور نیست پیامبران پیشرفت!؟
آدم تازه می فهمد که بیچاره دکتر شریعتی چه ها کشید از دست این باسوادان سیاه دل و تهی مغز. براستی که کفر فکری بشر با صد تا انقلاب هم علاج نمی شود.

تصوف چیست ؟

شاید هیچ مسلک و مذهبی در طول تاریخ به اندازه «تصوّف» تقدیس و لعن نشده است. و بی تردید تصوّف نیز مثل همه مکاتب و مذاهب دارای دو صورت و جلوه بوده است جلوه حقیقی و جلوه جعلی و دجّالی. این همان مذهب ضد مذهب یا نفاق است که تصوّف را هم بازیچه دین فروشان نموده و مبدّل به دکان و تجارت ویژه ای ساخته است. لفظ صوفی (سوفی) سابقه ای بس کهن دارد و نخستین بار از حکمت یونان باستان و از شهر آلئات برخاسته است و بانیان حکمت توحیدی در این دیار معروف به سوفیست بودند. این واژه مشتق از sophia به معنای حقیقت و یک سوفیست بمعنای حکیمی بوده که به حق رسیده و خود مظهر آن شده است و لذا همه این سوفیست ها دارای مکاشفات و کرامات بوده و لذا در نزد مردمان جاهل معروف به جادوگر بودند. نخستین سوفیست ها عبارت بودند از: پارمنیدز، اگزنوفان، زنون و جورجیاس. مشهورترین و شاید آخرین فرد این مکتب در یونان همان سقراط حکیم است که خود را پیامبر این مکتب معرفی نمود و شهید شد.
این حکیمان جملگی هویتی مردمی و فقیرانه داشته و عمرشان به تعلیم حکمت و شفا دادن به امراض مردم سپری شد و بسیاری از آنان به تحریک حکّام وقت تبعید و یا کشته شدند و خانه شان سوزانده و آثارشان نابود شد. به زبان خودمان اینان را بایستی عارفانی واصل دانست که اسوه های فضیلت در میان مردم بودند. اینان سالکان وادی خودشناسی عملی یا حکمت عملی بودند.

تصوّف درجهان اسلام نیز ادامه همان نهضت فکری و روحانی است که بر مبنای عرفان اسلامی و تعالیم پیامبر اکرم و علی (ع) و سلمان فارسی و مدرسه صفّه درجوار خانه پیامبر تحکیم واحیاء شده است که در سرلوحه معارف آنان «خودشناسی – خداشناسی» قرار داشت. از این منظر بایستی پیامبر و علی (ع) و سلمان را نخستین صوفیان کامل در تاریخ اسلام دانست. در واقع بایستی وحی محمدی را یکی از آخرین مدارج کمال تصوّف در تاریخ جهان دانست که با معراجش به اوج رسید. می دانیم که مدرسه صفّه به امر خداوند در کتابش به پیامبرش امر شد که: بایستی برخی از مؤمنان خاص عمر خود را وقف کسب معرفت نمایند. بنابراین نام «صفه» بر این مدرسه می تواند ادامه و تکرار همان نهضت سوفیای یونان باشد هر چند که برخی بر این باورند که صفّه بمعنای سایه بان است و چون مریدان این مدرسه در زیر سایه بانی مشغول تعلیم می شدند لذا نام صفه بر این گروه مدرسه باقی مانده است، الله اعلم! بهرحال فرقی هم نمی کند.

و اما آفات وامراض و مفاسدی که بر مدار تصوّف پدید آمده و یا به آن نسبت داده شده است امر عجیب و غریبی نیست و از جنس همان آفت یا اتهاماتی است که بر کل کالبد اسلام و تشیع وارد شده است . بنظر ما این آفات و اتهامات از دو نوع بوده است. یکی سوء استفاده عمدی شیادان و دجالان از این مکتب و نیز اتهامات حکّام جبار و فاسد است. و اما دیگری جهل مردم و برخی پیروان بوده است. و اما در مورد اول جای بحثی نیست ولی در مورد دوم یک نکته شدیداً قابل ذکر است و آن اینکه برخی از مردمان از روی هوی و هوس و حرص و تقلید خواسته اند که فقط اعمال خارق العاده و مکاشفات وکرامات صوفیان حقه را به قصد سوء استفاده و مردم فریبی و جاه طلبی بیاموزند و لذا به تقلید از برخی آداب آنان پرداخته اند مثل چله نشینی های تصنعی و غیره. و در اینجا یکبار دگر به یاد آن سخن امام علی(ع) علت این فساد و تحریف را در می یابیم که: هیچکس بقصد اینکه خواست عارف شود، نشد! کسی به حق میرسد که عاشقش باشد وتمام زندگیش را در این راه نهد و نه از روی هوس و حرص و تقلید و ماجراجوئی . برخی پنداشته اند که کرامت نوعی فوت و فن است. بنده نیز برخی از این سوداگران را تجربه کرده ام که فقط به قصد یادگرفتن فوت و فن شفاعت و کرامت بسویم آمدند و حتی برای مدتی تظاهر به تقوی و ارادت نمودند و نهایتاً بور شده و رفتند و تهمت ها و عداوتها نمودند.

امروزه عده کثیری از جماعت موسوم به درویش در کشورمان نیز ادامه تاریخی همان تصوف ضد تصوف هستند که بنام عرفان فتنه ها و فسادها می کنند و در واقع کمترین بوئی از این حق بزرگ نبرده اند و فقط به سودای ماجراجوئیهای به اصطلاح عرفانی و ماورای طبیعی به بازی با معارف توحیدی پرداخته و لذا به اشد عذابها و رسوائی ها دچار شده اند. و حتی چله نشینی های من در آوردی به نمایش می گذارند تا مردمان بفریبند و چه بسا ناگاه دچار الهامات غیبی شوند تا بتوانند عقل و جیب مردم را غارت کنند.

این را باید بدانیم که همه عارفان بزرگ ما مریدان ومخصلین یکی از این صوفیان حقه و اولیای خدا بوده اند مثل مولوی، حافظ، عطار و غیره. تصوف غایت و اوج دین و تقوا و اخلاص است و چه بسا برخی از حدود احکام عرف و شرع عامه را در می نوردد. در این باره علی (ع) بوضوح سخن گفته است :

« ای مومنان بدانید که هر چیزی را حد و غایتی است و اسلام را نیز. پس شما ای مومنان دین خود را در اسلام به کمال برسانید و آنگاه برای خدا خروج کنید.»

مکاشفات غیبی و کرامات الهی، اجر پویندگان شرف و جویندگان حقیقت و عاشقان معرفت و خادمان مردم است. این همان راه تصوّف است.

از فلسفه ایده آلیزم تا فلسفه رئالیزم

یک حدیث نبوی می گوید: الخیر فی ماوقع! یعنی خیر در همان چیزی هست که وجود دارد نه آن چیزی که باید باشد یا بشود. این همان رئالیزم بمعنای واقعی کلمه است بدین معنا که درستی و حق و نیکی همواره نقد است و موجود. و لذا تلاش در تغییر و تبدیل یا نفی هر امری منشأ بدی و شرارت و باطل است. این همان فلسفه حق از منظر اسلام ناب یعنی عرفان است. زیرا فقط در عرفان اسلامی است که آرمان و حق مطلق همواره نقد است و لذا واقعیت عالم و آدم همواره حق می باشد. این همان فلسفه نیک بینی یا فلسفه تسلیم و رضا نیز می باشد که خداوند را هم در نقد هستی و در همین دنیا حی و حاضر و قابل درک و دیدار می دارند. می توان نام دیگر این فلسفه را همان فلسفه مثبت جهان دانست که از این منظر هر تلاشی برای نفی و تبدیل واقعیت موجود کفر است ولذا انسان حق پرست و برحق همان انسان عارف است که تسلیم و راضی به خلقت موجود می باشد و در جهان موجود هیچ نقصی نمی یابد. و این مکتب اصالت معرفت است که انسان بواسطه معرفت خود جهان را خلق می کند.

همانطور که علی (ع) می فرماید «ای مؤمنان اگر در کار جهان و جهانیان عیبی دیدید توبه کنید که این عیب از معرفت شماست». از این دیدگاه که منظر انسان کامل و جهان به مثابه مظهر کمال است کل عالم هستی و هر آنچه که رخ می نماید تجلی الله می باشد و جز الله نیست یعنی تجلی الا الله است. ولی هیچ انسانی به چنین کمالی نمی رسد الا اینکه عمری را سالک وادی لا اله باشد و در جهان و جهانیان و هر آنچه که هست هیچ امر بر حق و قابل پرستشی نیابد و آنگاه که به نفی کامل رسید بر عرصه الا الله وارد می شود که اثبات کامل است. یعنی انسان حق جو از «هیچ چیزی قابل پرستش نیست» به این امر می رسد که: هر چیز قابل پرستش است: از ایده آلیزم تا رئالیزم. یعنی انسان بدانجا می رسد که ایده اش عین واقعیت مطلوب است و جز خدا نمی بیند.

«اسلام ناب» چیست؟

دین اسلام، دین آخرین و دین آخرالزمان و دین عرصه انسان جهانی است و لذا اسلام ناب بدون هر شرک و نژاد پرستی و اقتدار گرائی فرقه ای و ملی، دینی است که بیانگر نیاز انسان آخرالزمان در سراسر جهان است بدانگونه که ناجی همه مذاهب و ملت ها باشد. اسلامی که بیانگر انسان واحد و جهان واحد و روح واحد و نیاز واحد و حق واحد و خدای واحد و معرفت واحد و شریعت واحد بر مبنای معرفت نفس نباشد اسلام ناب نیست وهنوز شرکها و آفت های تاریخی و قومی و نفسانی دارد و آن اسلامی نیست که ناجی آخر الزمان را به جهانیان معرفی کند و نظم و حکومت واحد جهانی را پدید آورد.

در واقع اسلام ناب اسلامی است که از اعماق عرفان توحیدی تبیین و تدوین شود. همانطور که فی المثل معارف مولوی و حافظ بر دل هفتاد و دو ملت و مذهب می نشیند ولی این معارف امروزین نیست و باید احیاء و به روز گردد. پس اسلام ناب همان عرفان علوی است که همه آحاد بشری را درک نموده و پاسخگو باشد. اسلامی که نتواند همه مذاهب و ملل را تماماً درک کند اسلام ناب نیست. اسلام ناب آن عرفانی است که همه

پدیده های جهان مدرن را در قلمرو فرهنگ و مذهب و سیاست و اقتصاد و علوم و فنون و هنرها بخواند وحقش را بیان کند و رازش را در انسانیت انسان بنمایاند و یگانگی را آشکار سازد. اسلام ناب آن اسلامی است که حتی یک نفر را بر روی زمین مستثنی نکند و در خود جای دهد. اسلام ناب اسلام مرده باد و زنده باد نیست. اسلام ناب اسلامِ ذرات و کرّات است و مال همه است.

روانشناسی اجتماعی و عرفان

کسانی که براستی روان خود را می شناسد روان دیگری را هم درک می کنند و این یک علم عرفانی است نه مدرسه ای و آماری. در نزد اهل معرفت نفس، کتاب قرآن جامعترین و ژرفترین و تاریخی ترین روانشناسی جوامع بشری را پیش روی نهاده است و بعد از قرآن حکمت علوی وعرفان اسلامی تماماً روانشناسی اجتماعی گروهها و طبقات بشری است که در فرهنگ ما، کتاب مثنوی مولوی در رأس این علم قرار دارد؟ اگر روانشناسی اجتماعی در مکاتب مدرن مغرب زمین بر پایه ای حقیقی استوار می بود همه اهداف آرمانشهر ایدئولوژیهای مدرن نقش بر آب نمی شد. فلسفه تاریخ مارکس به لحاظی روانشناسی جوامع در بستر تاریخ است که بصورت روانشناسی طبقات خودنمائی می کند و بر این مبنا جامعه کمونیستی را طراحی کرده است. ولی این روانشناسی بیش از آنکه مربوط به جوامع بشری باشد روانشناسی ابزار تولید است. ولی روانشناسی اجتماعی در اندیشه انگلس بسیار انسانی تر است که مورد اقبال سوسیالیزم اروپائی قرار نگرفت. ولی کل سیر روانشناسی اجتماعی در غرب در مکتب سوروکین آخرین روانشناسی اجتماعی سوسیالیزم منجر به مکتب اماتولوژی شد که روانشناسی رابطه مراد و مرید و عشق عرفانی است. جالب اینکه علوم انسانی و اجتماعی در غرب نهایتاً به ابطال خود و تصدیق معارف ما میرسند و ما از خود دور شده و به پرستش علوم اجتماعی غرب می رسیم در حالیکه شبانه روز قرآن و حدیث و عرفان می خوانیم. و این خود محتاج یک روانشناسی اجتماعی برتر و دگری است که باید آنرا روانشناسی نفاق اجتماعی نامید.

پایان عصر اسکولاستیک
(آخرالزمان مدرسه)

طبق تعاریف غربی ها و به تبع آنها ما شرقی ها، عصر اسکولاستیک را فقط مربوط به دوران قرون وسطای مسیحی می دانیم که چند قرن است که پایان یافته است.
«اسکولاستیک» به لحاظ لغت بمعنای عصر «اصالت مدرسه» است و این واژه از لغت **school** بمعنای مدرسه است. عصر اسکولاستیک را ارسطو بنا نهاد و تمدن مدرسه ای تا به امروز روح حاکم بر تمدن معاصر جهان بوده است. زیرا همه فرآورده های تمدن مدرن از بطن مدرسه وآموزه های مدرسه ای سر برآورده است. ولی در طی این چند دهه اخیر شاهد نهضت های ضد مدرسه در سراسر جهان مدرن بوده ایم که مستمراً

در حال رشد است هر چند که جهان سوم بدین لحاظ عقب تر است و لذا برخی از ملل دوران شکوفائی این عصر را سپری می کنند مثل کشور خودمان.
ولی در کشورهای پشرفته صنعتی دیگر بندرت جوانانشان میلی به مدرسه و تحصیلات دانشگاهی دارند این راز مهاجر پذیری کشورهای غربی است تا بتوانند نظام خود را اداره کنند و اینست که امروزه مثلاً در مرکز ناسا که پیشرفته ترین مرکز علمی در جهان است دانشمندانش را اهالی جهان سوم تشکیل می دهند. این بمنای آخرالزمان مدرسه و پایان اصالت تعلیم و تربیت کلاسیک است که حتی در کشورهای جهان سوم هم کمابیش به چشم میخورد و جوانان دیگر رغبتی به مدرسه و دانشگاه ندارند الا به قصد دستیابی به یک مدرک نان خوری و پست یابی و نه به نیت تحصیل علم. و این بدان معناست که آخر الزمان علوم طبیعی و فنی هم فرا رسیده است و دانشگاهها ماهیتاً در حال عقیم شدن هستند و دیگر علمی بکر تولید نمی کنند و مصرف کننده اند.

کمونیزم و تشیع

با نگاهی به عملکرد اقتصادی علی(ع) در حکومت پنج ساله اش بوضوح آن حضرت را به لحاظ بینش اجتماعی یک کمونیست کامل می یابیم. و سخنان آن حضرت درباره فاصله طبقاتی هم دال بر ایدئولوژیک بودن این مکتب است: هر جا که ثروتی جمع شده باشد نشان از ظلمی است که به گروه کثیری از مردم روا شده است.
بسیاری از محققین و اسلام شناسان ایرانی و اروپائی نیز بر این باورند که رگ و ریشه های ایدئولوژیک کمونیزم در غرب وامدار اندیشه های اجتماعی تشیع است که بخصوص از فلسفه اسماعیلیه و قرامطه به زبانهای اروپائی ترجمه شده است هر چند که شاخه ای از این اندیشه ریشه در مکتب مانی و مزدک دارد که قبل از اسلام به اروپا رسیده بود و زمینه رشد تشیع در ایران شد. کمونیزم غربی در واقع تشیع سکولاریزه شده و بی ریشه است.
با این که این مسئله به لحاظ تاریخی و فلسفی و ایدئولوژیک کاملاً مبرهن است ولی اکثر علمای اسلامی و مخصوصاً شیعی همواره از کنارش با سکوت می گذرند. هرچند که بسیاری دیگر گرایشات سوسیالیستی در مسلمانان را یک التقاط و انحراف می دانند و طرد و لعن می کنند و لذا جذب امپریالیزم می شوند. تشیع به لحاظ فلسفه اقتصادی یک کمونیزم عارفانه و توحیدی است.
این امر اساس اقتصاد اسلامی است و کتمان آن و سکوت در قبال آن بخصوص در اقتصاد اسلامی و حکومتهای اسلامی به مثابه انکار مهمترین بخش از تشیع بعنوان یک ایدئولوژی اجتماعی و نظام حکومتی است. این مسئله در انقلاب اسلامی ایران نیز محور مهمترین چالش ها و تضادها در سالهای اول انقلاب بود و بتدریج بفراموشی گذاشت ولی این نسیان اقتصاد کشور ما را مبدل به مالیخولیائی ترین اقتصاد درجهان نموده است که بقول رهبر انقلاب همه اقتصاد دانان جهان هم که جمع شوند نمی توانند اقتصاد ما را فهم کنند.

قیمت «یاعلی» در سلسله های درویشی

دورانی کوتاه با همه فرقه های درویشی موجود در کشورمان حشر و نشری داشتیم و با سران اکثر آنها مراوده و دوستی نمودیم و با کمال حیرت در این فرقه ها شاهد اشد نفاق ممکن شدیم که تحت عنوان ولایت علی(ع) عمل می کردند.

بالاخره بر آن شدم که تکلیف خودم را علناً با این مشاهدات یکسره سازم و لذا سؤالاتم را با قطب یکی از این سلسله های بسیار قدیمی در میان نهادم و دیدیم که هیچ پاسخی نداشت و نهایتاً حرف آخرش این بود که «این درویشی و عرفانی که می بینی تنها خاصیت آن اینست که یاعلی گفتن را به پیروانش می آموزد تا نام علی(ع) از یادها نرود.» پاسخش چنان رگ غیرت مرا تحریک کرد که گفتم: فلان علیشاه ای کاش نام علی از یاد شماها می رفت زیرا این یاد برای علی و خدای علی خیلی گران تمام شده است زیرا کاری که شما با ولایت علی می کنید امویان و بنی عباس هم نکردند. زیرا «یاعلی» را فقط از زبان معتادان و قاچاقچیان و در پای منقل می شنویم و در عوالم نشئگی. این یاعلی گفتن ها به قیمت نابودی این بدبخت ها تمام شده است. این سخن را که گفتم بناگاه چنان نگاه خصمانه ای از آن قطب عالم امکان دیدم که از جان خود ترسیدم و در فکر نجات خود بودم که بناگاه از اطاق دیگری در خانقاه صدای عربده و فحاشی بگوش رسید که پس از اندک مدتی آن عربده کش ها بر سر آقای قطب ریختند که ساعتی قبل در مقابلش سجده می کردند و سینه خیز می رفتند. آنها قاچاقچیانی بودند که حق حسابشان دیر شده بود و هنوز «مولا» به حسابشان حواله نکرده بود. مقداری پول بهمراه داشتم و به آنها دادم و جان آقای قطب را علی الحساب نجات دادم و برای همیشه رفتم تا ببینم در عالم هوشیاری و معرفت هم می شود یا علی گفت!

نظری بر مکتب کریشنامورتی
(عرفان دجّالی)

کریشنامورتی بهمراه تعدادی دگر از جمله کاستاندا و اوشو از جمله بانیان تئوسوفی لائیک در عصر جدید هستند و این بمعنای عرفان لامذهب و یا لامذهبی عرفان است؟! و لذا کل این جریانات مدرن تئوسوفی که جملگی از آمریکا برخاسته اند فقط بانی و حامی هیپی گری و لاابالیگری فلسفی و تئوریک بوده و عملاً در خدمت تقدیس مفاسد اخلاقی ازجمله همجنس گرائی و اعتیاد بوده اند و یا نوعی نیهیلیزم مقدس مآبانه که احساس خود را بر نفی و انکار باورهای مذهبی و فضایل اخلاقی نهاده است. هرچند که کسی چون کریشنامورتی دارای چنین نیتی نبوده است ولی به چنین نتیجه ای رسیده است و به همین دلیل در آخرین ایام اقامت طولانی مدت خود در آمریکا اعتراف می کند که حتی یک نفر آدم جدی در غرب پیدا نکرده است. چرا که آموزه های او فقط بولهوسی و لیبرالیزم اخلاقی را عرفانیزه می کند و نام این مکتب را عشق و آزادی روح می نامد. کریشنامورتی به گمان خود با ویرانسازی مبانی اخلاق و منطق کلیشه ای و کهن مذاهب موفق به احیای اخلاق عرفانی می شود ولی هرگز چنین نشد و آنچه که تقدیس شد فقط نفس این ویرانسازی بود و

بس. بدینگونه باید براستی این مکتب را که در سراسر جهان پیروان دارد یک عرفان دجالی و دجال عرفانی دانست و خطرات بس لطیف آنرا به نسل های جوان هشدار نمود. این یک عرفان امپریالیستی است و امپریالیزم عرفانی که واژه عشق را مبدل به بزرگترین نیرنگ عصر جدید ساخته است.در عرفان عملی و تئوسوفی کهن یونانی و هندو اگر اخلاق و شریعت و آداب سنتی و تاریخی زیر پانهاده می شود و در مقابل یک مرید سالک معرفت تحت ارادت عرفانی و اطاعت بی چون و چرای یک عارف پاک قرار می گیرد تا از ورای مذهب موروثی به اصول و ارکان فطرت دینی در خودش نائل آید. ولی در مکتب کریشنامورتی این هر دو اصل عرفانی زیر پا نهاده شده و بلکه به کلی طرد گردیده است هم اخلاق و شریعت تاریخی و هم ارادت عرفانی و وجود یک پیر طریقت. و این یک حماقت عظیم است که در همه مکاتب تئوسوفی مدرن رخ داده است و لذا حاصلش جز جنون و تباهی نبوده است. و این نه اساس دینی دارد و نه عرفانی و نه عقلانی و اخلاقی. این یک نیهیلیزم ملوس و مهلک وشیطانی است. به همین دلیل این مکاتب شدیداً مورد علاقه و حمایت محافل امپریالیستی قرار گرفته و آثار این عارفان بی عمل را در سراسر جهان به همه زبانها ترجمه و به قیمت نازل در اختیار نسل جوان قرار می دهند.

این مکاتب شبه تئوسوفی فقط توجیه و تقدیس بی هویتی است و بی هویتی را تبدیل به هویت می سازد و فلسفه بولهوسی و افسارگسیختگی اراده است. خدای این مکاتب عیناً نفس دیوانه و بازیگر آنهاست و آنرا وحدت وجود مدرن می نامند. پرواضح است که این مکاتب جز ابلهان را نمی فریبد و از هیچ اصل و اساس عقلی یا فلسفی و عرفانی و اخلاقی پیروی نمی کند و مقوله خودشناسی در این مکاتب عین خود فریبی و خودستائی است.

فمنیزم
(واژگونسالاری زن)

«فمینیزم» بر حسب ظاهر بمعنای مذهب اصالت زن و مادینه گی است و مکتب استقلال وجودی زن از مرد. ولی این فقط صورت ظاهر ادعاست که در بطن آن معنائی کاملاً متضاد حضور دارد و آن غایت نفرت زن از زنانگی خویشتن است که بصورت انزجار از مرد خودنمائی می کند. این مکتب مالیخولیائی که حاصل نابودی زنانگی و بلکه مادینه گی زن است از بطن مکتب برابری زن با مرد سربرآورده است. زن پنداشت که در همسان سازی خود با مرد می تواند سعادتمند شده و از اسارت مادینه گی خود خارج شود ولی هر چه که برابرتر شد احساس نابودی و اسارت بیشتری کرد تا اینکه بر علیه مرد اعلان جنگ نمود و فمینیزم معنای این نبرد است. و بمیزانی که در این برابری از هویت زنانگی و حتی جنسی خود ساقط شد و دچار «عذاب عقیم» گردید و روحش عقیم و پوچ شد بناگاه کوس انالحق زد. فمینیزم در حقیقت مکتب اصالت و استقلال مادینه گی نیست بلکه مکتب اصالت عقیم شدگی روحی وجنسی زن است. موجودی که نه زن است و نه مرد و نه چیزی بین زن و مرد . و این مکتب اصالت پوچی زن است. از ویژگی این زنان نابودی غریزه جنسی و عذاب جنسی است که نهایتاً بصورت همجنس گرائی زنان خودنمائی می کند که خود به تنهائی عذابی هولناک.

نفرت زن از زن بودنش بیان غایت کفر وجودی زن نسبت بخویشتن است و عذابی برتر از این متصور نیست. فمینیزم عذاب عظیم زن است که میخواهد مرد شود ولی هیچ می شود. فمینیزم، نیهیلیزم زنانه است.

مکتب اصالت ناکامی

حیات دنیوی بشر قلمرو تجربه شکست ها و ناکامیها و بطالتها و خیانتهاست. و آنچه که پیروزی بنظر می رسد اتفاقاً ماسکی بر اشد شکست هاست و آنان که در پس پرده این پیروزی های ظاهری پنهانند بخوبی این حقیقت را در دل خود معترفند.

حیات دنیوی بشر مکتب اصالت شکست و ناکامی است و عرصه در هم شکستن آرزوها و آرمانهای دنیوی. پس حق حیات دنیا را بایستی در ذات این شکست ها جستجو کرد و اصلاً کار اهل معرفت و عرفان جز این نیست یعنی جستجوی گوهره بقا در خرابات فنا. و اتفاقاً هر گنجی را باید در خرابه جستجو کرد زیرا آسانتر است و بهتر می توان کاوید و زیرورو نمود. هر شکستی دربی به عالم غیب وجود است. در واقع آنچه که حق نامیده می شود و همه در جستجوی آن هستند حق ابطال زندگی آنهاست. ابطالها و شکست ها را نباید طرد و لعن نمود و از حریمش گریخت. اگر چنین کنیم از حیات دنیا جز عبث و خاطره تلخ و زهرآگین خیانت باقی نمی ماند و این توشه ای بس هولناک است که به آخرت می بریم این همان ماده اولیه دوزخ است که ما را به سیطره ابلیس می کشاند. پس حق آن است که اولاً از شکست خود نگریزیم و آنرا به نسیان نسپاریم و ثانیاً بدانیم که حقی را که در این آرزوها جستجو می کردیم اینک در خرابات آن نهفته است پس با دیده انصاف و معرفت آنرا بکاویم و به حق خود از زندگی نمی رسیم مگر اینکه شکست را بپذیریم و آنرا به گردن بگیریم و دیگران را علت و مسبب شکست خود نخوانیم. و اینکه آنچه که از میان رفته با مرگ از میان می رفت. پس بر آستانه آخرت و عالم غیب قرار داریم و نباید گریخت. هر که حق جوتر باشد خداوند هم یاریش داده و در امور دنیوی سریعتر و عمیقتر شکست می خورد تا سریعتر و عمیقتر حیات خود را بکاود و به حق جاودانه خود دست یابد. حیات دنیا فقط به کام گاو و خر و حشرات خوش است که جز لذایذ دمدمی دنیا چیزی نمی خواهند که تازه همین خوشی هم بالاخره از دماغشان بیرون می آید زیرا آدمی ذاتاً حقی ورای دنیا را می خواهد و لذا لذت بردن از دنیا هم مستلزم خود فریبی فزاینده تا سرحد جنون و مالیخولیاست. کل حیات دنیا در ذات خودش میرا و تباه شونده و نهایتاً نابود شونده است و لذا نمی تواند در خودش برای خودش هدف باشد پس چگونه می تواند برای بشر هدف شود. دنیا ذاتاً مأمور ناکام سازی بشر است تا آدمی از حواس و هوش دنیوی خود فراتر رود و به هوش و حواس ماورای طبیعت دست یابد و خود را از دنیا بالا بکشد. حتی پیروزیهای بزرگ دنیوی محصول شکست در امیال کوچکتر است. دنیا نردبان تعالی و سکوی پرش انسان است. پل گذار است که بزودی خراب می شود و اهالی آنرا با خود دفن می کند. آدمی هر چیز محبوبی را که از دست می دهد اگر نگریزد و تأمل کند می بیند که آن محبوب از دست رفته براستی قابل دوست داشتن نبود و این محبوبیت یک جنون بوده است و لذا از بابت این ناکامی شاد می شود. هیچ امری براستی محبوبی از دست رفتنی نیست. هر چه که خراب می شود باطناً خراب بوده است. پس آدمی همواره دچار جنون است و فقط با شکست این جنونها

علاج می شود مخصوصاً جنونی که عشق نامیده می شود. هر چیزی تا در نزد انسان شکسته نشود مغزش عاید نمی گردد.

مکتب هر چیزی برای خودش
(مکتب اصالت ابزار)

نفس کشیدن برای زنده ماندن. زنده ماندن برای کار کردن، تولید کردن، تحصیل علم کردن، کسب ثروت و رفاه کردن، خوشبخت شدن، خوش گذرانیدن، مهم بودن، محبوب شدن، مشهور شدن و... و دست آخر مردن. این سیر در حقیقت مکتب هر چیزی برای خودش است: نفس کشیدن برای نفس کشیدن، کار کردن برای کار کردن، سالم بودن برای سالم بودن، مهم بودن برای مهم بودن، تولید مثل کردن برای تولید مثل کردن، زندگی کردن برای زندگی کردن و... و مردن برای مردن. این همان عرصه پیدایش نیهیلیزم و مکتب اصالت پوچی است.
همانطور که کل این تمدن در پوچی غرق می شود و آنچه از آن بر می خیزد جنون و جنایت و خود تخدیری و خود مسخرگی و خودکشی است.
براستی همه اینها برای چیست؟ «آیا پنداشتید که برای عبث آفریده شده اید.» قرآن – هیچ بشری مثل بشر مدرن مخاطب این سؤال خداوند نبوده است. زیرا بشر مدرن بدلیل بکام رسیدگیهایش بیش از بشر قدیم حریم عبث و پوچی را درک کرده است زیرا دیگر آرزویی ندارد. آیا کل کائنات در خدمت انسان خلق شده تا بازی کند و پوچ شود و برای هیچ بمیرد؟ از این منظر کل تاریخ بشری چیزی جز تصویر یک دیوانه خانه بزرگ نیست. جهان بی خدا یک دیوانه خانه است. ولی چنین نیست و همه چیز گواهی می دهد که چنین نیست حتی پوچی و جنون بشر. کل عالم هستی آفریده شده تا شاید یک انسان خدایگونه و بی نیاز مطلق از کل این جهان رخ بنماید و از جهان فرا رود و کمتر از خود خدای خالق را نخواهد. براستی معلوم نیست که آن آدمی که قرار بود به جائی برسد که بجز خدا نبیند چه بلائی سرش آمده و در کجا گم شده است: در همسر، فرزند، خانه، شغل، مدرک، بیمه، بانک، مبلمان، اتوموبیل و... شاید هم در نفس کشیدنش خود را فراموش کرده است؟

اگزیستانسیالیزم و عرفان

اگزیستانسیالیزم آخرین فلسفه عصر جدید اروپاست و اصولاً آخرین دستگاه و فکر فلسفی در جهان فلسفه در طول تاریخ است همانطور که آخرین فلسفه در جهان اسلام نیز فلسفه وجود از ملاصدرا می باشد و لذا حتی اروپائیان هم ملاصدرا را بانی تاریخی اگزیستانسیالیزم (فلسفه وجود) می خوانند که حدود چهار قرن قبل از هایدگر این مکتب را بنا نهاده است و حتی برخی هایدگر و هوسرل را احیاگر و مقلد فلسفه ملاصدرا می دانند.

فلسفه وجود درغرب از مکتب پدیده شناسی هوسرل آغاز شد که در جستجوی معنای محض و واحد پدیده های عالم بود و این یک نگرش کاملاً عرفانی و توحیدی است.
اگزیستانسیالیزم به یاری منطق کاهشی (سلبی) پدیده ها را بر آستانه عدم کشانید و از آنجا مدعی شد که جز بواسطه یک واقعه عروج معنوی نمی توان به وجود محض رسید و این عروج فلسفی را «ترانسدانس» نامید که به لحاظ لغت مترادف کشف و شهود عرفانی است. بنابراین فلسفه وجود در غرب به نیستی جهان رسید و لذا بطور طبیعی آنانکه به ترانسدانس اعتقادی نداشتند بانی فلسفه نیهیلیزم (نیست انگاری) شدند که در قلمرو ارزشها همان مکتب اصالت پوچی است. این پوچی نیز در عرفان اسلامی همان برزخ است. لذا فلسفه اگزیستانسیالیزم با اینکه به لحاظ اعتقادی یک فلسفه بی خدا و لامذهب است عملاً بر آستانه توحید رسید و اینست که این فلسفه را شرقی ها و مخصوصاً متفکران اسلامی بیشتر درک می کنند تا خود اروپائیان. و بلکه درغرب این فلسفه عموماً مطرود و متهم است همینطور فلاسفه این مکتب مثل هوسرل، هایدگر، یاسپرس، مارسل، بوبر، تیلیخ و پونتی. این فلاسفه که گل سرسبد فرزانگی تمدن مدرن اروپا می باشند از چشم فلسفه های امپریالیستی غرب متهم به انحطاط و واپس گرائی و بنیاد گرائی و عداوت با تمدن غرب شده اند و نیز متهم به فاشیزم و حتی تروریزم فلسفی. و جالب اینکه کسانی چون آقای عبدالکریم سروش هم با این اتهامات همنوا شده است و بر طبل سرمایه داری فلسفی می کوبد.
در جهان اسلام نخستین کسانی که معنای حقیقی و سمت عرفانی و اسلامی اگزیستانسیالیزم اروپا را درک کردند علامه اقبال و دکتر شریعتی بودند که در جهان اسلام متهم به التقاط و ارتداد شدند.
از منظر معرفت اسلامی و مخصوصاً علوی فلسفه اگزیستانسیالیزم، رادیکالترین فلسفه ها محسوب نمی شوند و بنظر ما فلسفه ای ریشه ای تر و توحیدی تر و نیز انسانی تر و عرفانی تر از آن فلسفه اصالت معرفت است نه وجود. حتی ملاصدرا هم خداوند را همان وجود محض می داند درحالیکه در حکمت علوی خداوند حتی برتر از وجود است و بلکه نور معرفت است که وجود به مثابه معلول این نور است. در میان فلاسفه اگزیستانسیالیست اروپا تنها کسی که به معنای نور وجود نزدیک شده «گابریل مارسل» فرانسوی است که این معنا را مترادف عشق نیز دانسته است و این نگرش نزدیکترین حد به عرفان اسلامی می باشد. برای آشنائی بیشتر با این مکتب شما را دعوت می کنیم به ترجمه رساله هائی از بانیان این فلسفه که توسط اینجانب بزودی عرضه می شود.

اسلام و تناسخ

تناسخ یا حلول موجودی در انسان یا انسان در موجودی دیگر یکی از ارکان مذهب هندو است که چهار نوع دارد: نسخ، فسخ، مسخ و رسخ. که مربوط به چهار نوع حلول است : حلول جمادی، حلول نباتی، حلول حیوانی و حلول بشری. یعنی تبدیل یک انسان بعد از مرگش به یک سنگ، گیاه، جانور و یا یک بشر دیگر.
در اسلام این معنا با تعبیری بکلی متفاوت وجود دارد که در قرآن هم اشاراتی به این امر رفته است مثلاً آنجا که: برخی از کافران بصورت میمون و خوک و سگ و امثالهم در می آیند. این بدان معناست که کسی یا چیزی

در روح یک انسان دیگر وارد شود و او را تسخیر نماید. این معنا البته درباره حلول اجنه و شیاطین وجود دارد که در حیات همین دنیا در کافران ر خ می دهد.
ولی همانطور که در قرآن آمده آدمی به لحاظ مقام و ماهیت نفسانی از مقام جمادی تا نباتی و حیوانی و انسانی و الهی قابل رشد و تعالی است. مثلاً داریم که برخی از کافران از سنگ و بدتر از آن هستند برخی دگر حیوان و پست تر از آن هستند و الی آخر. این بمعنای تناسخ نیست. بلکه آدمی با مرگش که صورت آدمی و تن بشری ر ا از دست داد به نفسی عریان میرسد و لذا ماهیت نهان او تعیّن می یابد که می تواند صورت جمادی، نباتی، حیوانی، بشری و یا الهی و نوری داشته باشد. در عرفان اسلامی انسان کامل را دارای هیکل نوری می نامند و این دال بر ماهیت باطن اوست. پس می بینیم که تفاوت این معنا در هر مذهبی فقط دچار تفاوت تعبیر و استنباط است.

فلسفه هنر کوبیزم

کوبیزم از نقاشی آغاز شد و به سائر هنرها رسید که سلطانش پیکاسو می باشد با نگاهی به یک اثر کوبیستی می توان شاهد جهانی تکه پاره و ناهمگون و مالیخولیائی بود: انسانی که جای دماغ و گوش و چشم و دهانش عوض شده و در سینه اش بجای قلب یک قاشق قرار دارد و به جای پا، با دستانش راه می رود و... این همان انسان تکنولوژیستی مدرن است. کوبیزم یک مرحله انتقالی به تناسخ کامل است مثل مسخ کافکا که انسانی بناگاه تبدیل به یک عنکبوت می شود.
انسان کوبیستی یک انسان مونتاژ شده است مثل ماشین. وبیهوده نیست که نخستین آثار کوبیستی در نقاشی از زنان روسپی و مردانی که در کارخانه ها کار می کنند الهام گرفته است. این نوع زن و مرد، نمونه کامل و نهائی انسان مدرن است: مرد ماشین زده و زن پول زده! دو نوع تن فروشی و استحاله تن! واقعه پیوند اعضاء در پزشکی مدرن یک نماد کامل از انسان کوبیستی است که متشکل از اعضای فلزی و پلاستیکی و عاریه ای است. انسانی که تبدیل به مجموعه ای از قطعات شده است.
کوبیزم پیکاسو تماماً بیانگر انسان صنعتی جنگ زده و تباه شده سکس و پول و ماشین است. کوبیزم بیانگر تراژدی تبدیل انسان به شی است. انسان کوبیستی همانطور که از نامش پیداست یک انسان مکعبی است بمعنای انسانی که در هندسه و ریاضیات حل شده است: انسانی فنی! انسانی که بواسطه ماشین در هم کوبیده شد و له گردیده و سپس از اول مونتاژ شده است، یک انسان بازیافت شده از زباله های صنعتی!

دجّالی بنام انرژی درمانی

عدّه ای بیمار روانی و شیّاد را می بینی که خود برای یک لحظه آرامش و مهار اعصاب متوسّل به انواع داروهای روان گردان هستند و تشنج و انحطاط و بی روحی و هلاکت از آنها فریاد میزند ولی ادعای انتقال انرژی و روح و معنویّت به مردم را دارند و دم از پرواز روح و ارتباط به عوالم ماورای طبیعی می زنند و با

انجام مقادیری ادا و اطوارهای سینمائی مبالغ نجومی را از مردم بیچاره می ستانند و هرکسی هم که بر بیحاصلی این واقعه معترض شود متّهم به بی لیاقتی و ناتوانی روح و عدم آمادگی دریافت انرژی می شود. و وحشتناکتر از این که از جانب دولت جواز کار و تشکیل کلاسهای به اصطلاح انرژی درمانی و متافیزیکی دارند و قانوناً مردم جاهل و درمانده را به لحاظ عقل و ایمان سر کیسه می کنند و جیب آنها را هم غارت می نمایند.
این مالیخولیا نیز مثل بسیاری دیگر از مفاسد سوغات فرنگ است مخصوصاً بریتانیا و آمریکا.
یکی از ویژگیهای اکثر این آدمهای ناقل روح و انرژی، جنونهای آنی است که هر چند وقت یکبار سر از بیمارستان در می آورند به این بهانه که از بس که بمردم روح و انرژی منتقل کرده اند خودشان کم آورده و دچار انحطاط انرژی و سقوط روح شده اند. این سوداگران روح و انرژی عواقبی بس هولناک دارند.
این دجالها که به عذاب اعمال پلید خود دچارند خود بیش از هر کس مستحق دریافت اندکی عقل و وجدان و شرف هستند تا دست از این پلیدی و کثافتکاری بر دارند و از خدا بترسند. و عجب اینکه همواره تعدادی از این شیادان رسوا می شوند ولی با اینحال نه دولت فکری بحال اینها می کند و نه مردم روی از آنها بر می گردانند.
این خود عذابی است که بر کل مردم ما سایه افکنده است. عذاب بی ایمانی و بی شعوری که رونق بازار مالیخولیائی ترین خرافات شده است.

مبارزه مسلحانه و ردّ تئوری بقا

امیر پرویز پویان از ایدئولوگهای بنام جنبش چپ ایران و از بانیان و رهبران سازمان چرکهای فدایی در دوران ستم شاهی دارای کتابی به نام «مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا» می باشد که برای مدت یک دهه قبل از انقلاب به مثابه بیانیه حاکم بر کل نهضت انقلابی و سازمانهای انقلابی در ایران بود و در پیشبرد حرکتهای انقلابی و بیداری نسل جوان و شهادت طلبی اثری شگرف نهاد . خود ایشان نیز در یک درگیری مسلحانه در یک نبرد حماسی با نیروهای ساواک کشته شد و نظریه خود را درباره خودش نیز محقق ساخت. این نظریه انقلابی در دورانی پدید آمد که اکثر سازمانها و جریانات انقلابی به لحاظ ایدئولوژیکی به این نتیجه رسیده بودند که رهبران و متفکرین جنبش انقلابی بایستی به هر قیمتی جان خود را حفظ نموده تا زنده بمانند و بتوانند سازمانهای خود را سرپا نگه داشته و از انحراف مصون سازند. این نظریه در برخی از سازمانها از جمله حزب توده و جبهه ملی و نهضت آزادی منشأ و توجیه بسیاری از خود فروشیها و خیانتهای رهبران شده بود. و اینگونه بود که پویان با انتشار این اثرش ان نظریه مذکور را در هم شکست و اثبات کرد که اتفاقاً با کشته شدن رهبران انقلابی است که پیروانشان و مردمان هرگز منحرف نمی شوند.
این اثر مذکور به لحاظ جهان بینی و باور فلسفی یک تناقض عظیم و ضربه ایی مهلک بر کل فلسفه ماتریالیزم تلقی گردید و مورد انتقاد و انکار بسیاری از ایدئولوگهای مارکسیستی در ایران و جهان قرار گرفت. ایشان در اثر مذکور نظریه حفظ جان رهبران را بعنوان یک فلسفه بزرگترین انحراف و خیانت به نهضت انقلابی دانست.
این اثر از منظر مارکسیزم که فلسفه ایی منکر حیات پس از مرگ و معاد بود یک اثر ضد مارکسیستی محسوب شد در حالیکه خود پویان در رأس یک سازمان مارکسیستی قرار داشت. این اثر نشان می دهد که روح حاکم بر ایشان و همه انقلابیون مخلص مارکسیست در ایران همان مکتب تشیع است که مکتب اصالت شهادت می باشد.

به همین دلیل بسیاری از ایدئولوگهای فرصت طلب و خائن حزب توده این اثر را التقاطی نامیدند و ایشان را مرتد خواندند.

شمس تبریزی می گوید «هر چیزی تا فنا نشود حقش آشکار نمی گردد» این همان مکتب اصالت فناست که اساس شهادت است. مارکسیزم ایرانی یک مارکسیزم کاملاً ویژه ای بود و هرگز نتوانست در قلمرو صدق خود از فرهنگ اسلامی و مخصوصاً شیعی جدا شود و آن را طرد نماید و اتفاقاً نفوذ خود در جامعه را مدیون همین امر می دانست. خسرو گلسرخی نیز بعنوان یک مارکسیست انقلابی در دفاعیاتش که از تلویزیون سراسری در زمان شاه پخش شد خود را پیرو مکتب علی نامید. هر چند که به لحاظ فلسفی اثر مذکور و این نوع طرز فکر نوعی التقاط محسوب می شود ولی التقاطی خلاق و زیباست که می تواند بسیاری از فلسفه های الحادی را در مسیر تاریخ بسوی ایمان بکشاند. هر چند که این التقاطها نهایتاً موجب فروپاشی کل نهضت چپ در ایران شد و به عاقبتی فجیع رسید ولی عبرتی عظیم و با ارزش بر جای نهاد تا آیندگان با معرفتی برتر به این راه ادامه دهند و آن چه را که خود دارند از بیگانگان تمنا نکنند. مشابه چنین انقلابیون مخلصی در جنبش چپ ایران کم نیستند که در دوران ستم شاهی موجب بیداری وجدان ملی نسل جوان شدند که بطور نمونه می توان از کسانی همچون خسرو روزبه و احمد زاده و مصطفی شعاعیان نام برد که بخاطر ویژگی خاصی که داشتند هم از جناح خودی مورد طرد و لعن قرار گرفتند و هم از جناح مذهبیون. ولی واقعیت این است که این انسانهای پاک ایرانیانی مخلص و عاشق عدالت بودند که در جستجوی یک ایدئولوژی انقلابی متوسل به فلسفه های بیگانه شدند چرا که ما مسلمانان هرگز نتوانستیم یک ایدئولوژی مدون و ناب انقلابی و شیعی پدید آوریم تا جوانان ما به دام فلسفه های بیگانه که عموماً به لحاظ تاریخی منتج از اندیشه های ناب اسلامی و ایرانی هستند مبتلا نشوند.

این تجربه متذکر می شود که تا چه حدی مکتب شهادت زیر بنای هر فکر آزادی بخش و مردمی است و چه بهتر است که متفکرین شیعه این مکتب را در همه زمینه های فلسفی و اجتماعی و اقتصادی و سیاسی گسترش داده و تبدیل به یک نظام کامل فکری نماید. متأسفانه امروزه پس از سی سال از انقلاب هنوز هم فقدان ایدئولوژی اسلامی در فرهنگ ما فریاد می زند و جوانهای ما را نسل به نسل به دام مکتبها و مسلکهای بیگانه می اندازد.

عبرتی از مارکسیزم ایرانی

سوسیالیزم بعنوان مکتبی که بر اصالت مساوات و عدالت استوار است و عدل را محور همهٔ مسائل بشری می داند در هر قوم و مذهبی ریشه دارد. ولی سوسیالیزم مارکسیستی تنها مکتب عدالت پرستی در جهان است که دارای هیچ رگ و ریشه مذهبی نمی باشد و تلاش کرده است که عدالت را معنای کاملاً علمی و مادی بخشد و این بزرگترین تناقض در ذات این مکتب است. می دانیم که سوسیالیزم مارکسیستی که از آلمان و فرانسه پدید آمد در خود این دو کشور و اروپا کمترین کارآمدی را داشت و شدیدترین اثر این مکتب در مذهبی ترین جوامع بود یعنی در مسیحیت ارتدوکس که متعصبترین شاخهٔ مسیحیت است که در روسیه و اروپای شرقی متمرکز می

باشد و اولین انقلاب مارکسیستی را پدید آورد و در مذهب بودائیسم که مرکزیتش در چین است و سوسیالیزم چینی را بوجود آورد و در مذهب کاتولیک که مرکزیتش آمریکای لاتین می باشد که مهد شدیدترین مارکسیزم چریکی بوده است و انقلاب کوبا را بوجود آورد و نهایتاً در جهان تشیع که عدالت یکی از اصول مذهب آن است. مارکسیزم ایرانی به لحاظ تاریخی و نژادی و روانی و ریشه های فرهنگی در قلب تشیع و مخصوصاً شیعه اسماعیلیه بخصوص در دوران نهضت حسن صباح جای دارد. از این رو مارکسیست های ایرانی در جرگهٔ انقلابی ترین و مؤمن ترین مارکسیستهای جهان بوده اند. هر چند که به لحاظ تاریخی این واقعیت مستند است که اصلاً اندیشه های مردم سالاری و سوسیالیزم در اروپا وام دار آثار مکتوب مذهب مانی و مزدک و نهضتهای قرامطه در اسماعیلیه و جنگهای چریکی حسن صباح می باشد بنابراین کمونیزم به لحاظ فلسفی و تاریخی یک پدیدهٔ صد در صد ایرانی شیعی می باشد. اینک بهتر می توانیم آن تناقض فلسفی و اعتقادی موجود در مارکسیزم را در ماهیت مارکسیزم ایرانی دوصد چندان شدیدتر دریابیم .

مارکسیزم ایرانی مجبور بود در همان آغاز برای عرضهٔ برتری ایدئولوژی خود نسبت به تشیع و همچنین نسبت به رقبای غیر ایرانی حتی آتشین تر و از جان گذشته تر از همهٔ سوسیالیزم های دیگر باشد. مارکسیزم ایرانی چاره ایی جز تصدیق تشیع نداشت و علی (ع) را بعنوان یکی از کمونیست های بزرگ تاریخ تصدیق می کرد هر چند که به لحاظ فلسفهٔ خود قادر به توجیه کمونیزم علوی و مانوی نبود و لذا تاریخ سوسیالیزم مزدکی و شیعی در گلوی فلاسفهٔ مارکسیزم در جهان همواره گیر کرده باقی ماند. مارکسیزم ایرانی بتدریج نسبت به انقلابیون شیعه دچار احساس حقارت و کینه شد هر چند که این کینه را همواره در آثار تئوریک خود می بلعید و بروز نمی داد ولی در عرصهٔ عمل و امتحانات تاریخی رسوا می شد. سه مرحله از رسوایی این عقدهٔ حقارت و ان تناقض اعتقادی در تاریخ سدهٔ اخیر ایران قابل توجه است: مرحلهٔ اول خیانت مارکسیستهایی بود که در نهضت جنگل وجود داشتند و درست در لحظه ایی که این نهضت به سرنوشت خود نزدیک می شد از پشت به آن خنجر زدند و نهایتاً سر میرزا کوچک خان را برای نمایندهٔ امپریالیزم بریتانیا در ایران یعنی رضا شاه هدیه بردند. این احساس حقارت ایدئولوژیک ریشه در رهبران حزب کمونیست شوروی و شخص لنین و تروتسکی داشت زیرا آنها رسماً با نهضت جنگل قرارداد مودّت و اتحاد سیاسی و نظامی امضاء کرده بودند و نخست همین رهبران بودند که آشکارا با امپریالیزم بریتانیا کنار آمدند و این نهضت را فروختند و سپس پیروانشان در این نهضت به تبعیت از رهبران خود در کرملین ماهیت خود را آشکار کردند و نخستین پروندهٔ سیاه و ضد انسانی خود را در تاریخ انقلاب ایران به ثبت رسانیدند. همهٔ مورخین و محققین تاریخ معاصر ایران از جمله خود مصطفی شعاعیان یکی از ایدئولوگهای منشعب از حزب توده بر این باورند که اگر خیانت لنین و تروتسکی و مارکسیستهای ایرانی در نهضت جنگل نمی بود تاریخ انقلاب ایران یک قرن به جلو می افتاد. و اما مرحلهٔ دوم خیانت مارکسیزم ایرانی در دوران حکومت ملی دکتر مصدق و نهضت ملی شدن نفت بود که حزب توده در محور این خیانت قرار داشت و به باور دکتر مصدق خیانت کرد و یکی از علل کودتای ۲۸ مرداد شد که حدود ربع قرن دیگر انقلاب ایران را به تعویق انداخت. و مرحلهٔ سوم این خیانت در سال ٥٤در قلب سازمان مجاهدین بود که رهبری چریکی و نظامی انقلاب را در دست داشت این خیانت بصورت یک کودتای خونین ایدئولوژیک توسط چند نفر از کادرهای مارکسیست سازمان بر علیه تمامیت سازمان بوقوع پیوست که بزرگترین ضربه بر پیکر نهضت انقلاب اسلامی بود که به بزرگترین بدبینی ملی نسبت به این سازمان منجر شد که در این واقعه جز ساواک و دربار شاه و امپریالیزم آمریکا سود نجست در این خیانت نیز مهمترین کادر رهبری مسلمان این

سازمان بطرزی ناجوانمردانه بدست عناصر مارکسیست بر سر یک قرار سّری به قتل رسید و جسدش نیز سوزانده شد و گروه زیادی از اعضای مخفی این سازمان به عمد به دام ساواک افتادند این خیانت دقیقاً تکرار تاریخی نهضت جنگل بود. این سه خیانت بزرگ مارکسیزم ایرانی که از اصالتهای ملی خویش نفرت داشت پس از پیروزی انقلاب اسلامی ریشهٔ مارکسیزم ایرانی را برای همیشه از این ملت برکند.

مارکسیزم ایرانی بعنوان یک عبرت جهانی و تاریخی ثابت کرد انکه خدا را نمی شناسد خلق را هم را نمی شناسد آنکه به خدا عهدی ندارد به خلق هم وفا ندارد و آنکه به معاد باور ندارد نمی تواند طالب عدالت و حقیقت باشد. همانطور که لنین و مائو هم ثابت کردند که ماتریالیزم دارای ذات امپریالیستی است.

با این حال ما بر این باوریم آن عناصری از مارکسیزم که برای مبارزه با ظلم جان خود را فدا کردند دارای قلبی مؤمن بودند و بایستی از حق آنان دفاع شود و حسابشان از سائر خائنین جدا گردد و این وظیفهٔ هر مسلمان با معرفتی است که موی بین حق و باطل را تشخیص دهد زیرا هیچ انسان بی خدایی قادر نیست برای اعتقادش از جان بگذرد چه با نماز و چه بی نماز.

فلسفهٔ پراگماتیزم
(عمل گرایی)

پراگماتیزم یک فلسفهٔ تماماً آمریکایی است و بانیانش نیز جملگی آمریکایی هستند مثل جیمز و دیویی. پراگماتیزم یعنی مذهب اصالت نفع کاربری و سود نقد دنیوی. این فلسفه در قلمرو «تئوری حقیقت» که یکی از محورهای فلسفه است رخ نموده است. در پاسخ به این سوال که حقیقت چیست و ملاک درستی هر اندیشه ای چیست این فلسفه پدید آمده و می گوید: هر باور و اندیشه ایی که منجر به یک فایده بدیهی و محسوس دنیوی در زندگی روزمره بشر نشود دارای حقیقتی نیست. پس می بینیم که این فلسفه دقیقاً همان فلسفه اصالت دانش فنی و تکنولوژی است.

و اما پیامبر درجه اول این فلسفه که آقای ویلیام جیمز می باشد خودش مطلقاً بر چنین فلسفه ای نزیسته است بلکه زندگی کاملاً زاهدانه و عارفانه و باطنی داشته است درست مثل فلسفه ماتریالیزم و بانی آن مارکس که خود به اختیار فقر و گرسنگی را برگزید و بهمراه خانواده اش در غایت حقارت زیستند و مردند در حالیکه فلسفه او اصالت سرمایه است. نیچه نیز همینگونه است درحالیکه فلسفه اش مکتب اصالت قدرت است خود او بخاطر دفاع از جان یک اسب چلاق جانش را از دست داد. بسیاری از فلاسفه درست برخلاف خود زیسته اند و فلسفه آنها نه تنها توجیه زندگی آنها نیست بلکه ابطال زندگی آنهاست به استثنای پیامبران و عارفان. جیمز در حالیکه خود زندگی بسیار با تقوایی داشت و مرتاض وار می زیست ولی در فلسفه کلامی خود حامی تساهل در دین است و فلسفهٔ پلورالیزم دینی نیز از اوست که بیانگر حقانیت کثرت باورها و تجربیات مذهبی است. جیمز از انگشت شمار متفکران عارف مشرب آمریکاست و اهل معرفت نفس بوده است و کتاب مشهور «اصول روانشناسی» هنوز هم مهمترین اثر کلاسیک در این علم است که محصول خود شناسی اوست در حالیکه تحصیلات دانشگاهی او به این رشته ربطی نداشته است و او یک پزشک بوده است.

با اینکه جیمز به لحاظ فلسفی یک انسان شدیداً باطن گرا و ایدآلیست است ولی مکتب اصالت نفع دنیوی را بنا گذاشته است. هر چند که این مکتب فلسفهٔ اصالت اقتصاد و تکنولوژی نیست و پراگماتیزم او یک عمل گرایی مذهبی است ولی برای جامعه آمریکا بهترین بیان از فلسفه زندگی آمریکایی می باشد که مکتب اصالت سود هر چه بیشتر است در حالیکه منظور جیمز از اصالت فایده مطلقاً پول و دانش فنی نبود بلکه فایده عملی در جهت بهتر زیستن و با عزت و شرافت برتری زندگی کردن از جنبه مذهب و معنویت است. او معتقد بود که ان باورها و آداب مذهبی که در همین دنیا موجب سلامت و عزتی برای انسان نباشد عاری از حقیقت و لذا خرافه است و این عین معرفت اسلامی نیز می باشد ولی برداشت جهان غرب از این فلسفه تماماً اقتصادی است و گویی از ماتریالیزم مارکس هم مادی تر است. این یک تحریف آشکار از فلسفه جیمز می باشد همانطور که مثلاً فلسفه حس گرایی از اگوست کنت مشمول همین سرنوشت وارونه شد در صورتی که فلسفه کنت یک حس گرایی کاملاً معنوی و عرفانی است و یک آیین مذهبی محسوب می شود ولی در جهان غرب یکی از بنیادهای ماتریالیزم گردید هر چند که ماتریالیزم مارکس هم دارای معنویتی ویژه است ولی پیروانش در سراسر جهان به این معنویت که مقصود این فلسفه است هیچ توجهی نکردند. بلایی که بر سر فلسفه جیمز آمده بسیار شبیه سو استفاده ای است که از باطن گرایی و عرفان اسلامی رخ نموده است. در حالیکه عرفان اسلامی دین را به عرصه اکنونیت و حس و حال زندگی وارد میکند ولی بسیاری این عرفان را مترادف انکار دین قرار داده اند. جیمز بر این باور است که عبادات اموری بسیار خصوصی و باطنی هستند و هر فردی عبادت خاص خود را دارد که خودش نیز از فوایدش برخوردار است و نبایستی عبادات را تبدیل به آیین های نمایشی کرد ولی برداشت عامیانه از این نگرش نوعی انکار دین بوده است.

اگر فلاسفه بزرگ می دانستند که اندیشه اشان در نزد مردم اینگونه وارونه می شود چه بسا هیچ نمی گفتند و نمی نوشتند. پراگماتیزم جیمز تلاش کرده است که امور مادی بشر را تبدیل به خواصی معنوی نموده و نیز مذهب و معنویت را بر حیات مادی وارد نماید و این یک نگرشی کاملاً برحق و دینی است که نفاق مذهبی را جبران میکند. این وحدت دین و دنیا در اندیشه جیمز بندرت درک شده است و بلکه وارونه گردیده است.

فصل دوم

فلسفه عرفان

«درباره خودشناسی»

(مجموعه مقالات)

فهرست مطالب :

درویش کیست!

«درویش» یک واژهٔ اصیل پهلوی است که در زبان کردی حضور دارد و به معنای «در خویش» است. یعنی انسانی که به لحاظ روحی و روانی مقیم در وجود خویشتن است و خویشتنِ خویش است. این همان معنای وجودی توحید در دین است و معنای واقعی یگانگی شخصیتی در علم روانکاوی است که در نقطهٔ مقابل از خود بیگانگی قرار دارد. و اما در فرهنگ عرفانی ما چنین انسانی را صاحب وجود یا سلطان وجود می نامند و در فرهنگ فلسفه اومانیستی و اگزیستانسیالیستی غرب چنین انسانی را «هستی دار» می نامند. این همان معنای انسان کامل در ادبیات عرفانی نیز می باشد یعنی سالکی که بالاخره به خود رسیده و مقیم در خود گشته و از غیر خود منزه و بی نیاز شده است. این همان انسان واصل است که در خود، خدا را یافته است و لذا بسوی خدایش آمده و بر جای او در خویشتن جلوس کرده است یعنی خلیفه خدا شده است زیرا فقط خداست که هستی دار و صاحب وجود است و یگانه و بی نیاز است و خودِ خودش می باشد و غیر خودش نیست. در فرهنگ اسلامی و خاصه تشیع به چنین کسی «امام» هم گویند که به «امّ» وجود رسیده است. خلاصه اینکه درویش، سلطانی است که به گدا می ماند.

با این توصیف بهتر می توان درک کرد که جریانات موسوم به درویشی در کشورمان تا چه حدی از حق این مقام بزرگ معنوی غافلند و بیگانه. چه بسا می توان اینان را پوستین وارونه درویشی دانست و جلوه ای از دجالیّت این مکتب عالی عرفانی خواند و در معنای نهایی صورتی از مذهب ضد مذهب نامید: درویشی ضد درویشی !

عرفان مولانائی

پر واضح است که به لحاظ عقلی وعاطفی، مسلط ترین و پر رونق ترین عرفان حاکم بر جهان اسلام همان عرفان مولوی مرید شمس تبریزی است. این قدرت به جهان غیر اسلامی هم رسیده وامروز در مراکز آکادمیک و تحقیقاتی سراسر جهان، عرفانی معروف تر از مولانا نیست و این تازه آغاز کار است.

شاهدیم در آمریکا نهضت مولانا شناسی براه افتاده وهمچون یک ناجی عصر پست مدرن مورد ملاحظه قرار گرفته است. شهرت حافظ و خیام در جهان غرب و حتی شرق دور اساساً از جنبه هنری و ادبی و عاطفی است ولی شهرت مولای رومی اساساً از بابت حکمت و معرفت وعلمی است که دراشد عشق خود نمائی می کند وعشق و معرفت را امری واحد می نماید.

این ویژگی عرفان مولوی که درعصر جدید وارد شکوفائی جهانی خود می شود از چیست؟ چرا اکثر فرزانگان عصر مدرن نیز به مولای رومی اظهار ارادت می کنند: گوته، هگل، اقبال لاهوری، آلبرت شوایتزر و... که مولانا را همچون آپولون خدای خرد ستایش کرده اند.

عرفان کسانی چون حافظ و خیام وعطار وابن عربی وغیره عرفانی اساساً فردگرا و خصوصی است ولی عرفان مولوی یک عرفان کاملاً اجتماعی می باشد و لذا امروزه بیش ازهر زمانی مورد درک و توجیه جهانیان است چرا که درعصر شکوفائی مدنیت (جمع گرائی) و دهکده جهانی، در درون خود دچار فروپاشی می باشد و گویا

جز راه حل مولوی راه نجاتی نمی یابد چراکه درعصر اشد جمع گرائی بشر شاهد اشد انزوا و تنهائی بشر می باشیم که درخود پوچ و نابود می شود.

عرفان مولوی حاصل عظمت رابطه اش با شمس تبریزی می باشد و یک عرفان دوقلو (مثنوی) و اجتماعی است که انسان را از چاه تنهائی اش بیرون می کشد و درعشق به یک دوست غوطه ور می سازد و بحرکت و تکاپو می اندازد .

حکایتهای مثنوی حامل و بیانگر پیچیده ترین معماهای روان شناسی شخصیت و نیز جامعه شناسی می باشد و درست ازهمین بابت مورد توجه متفکران مدرن قرار گرفته است. ژرژ سوروکین یکی از خدایان جامعه شناسی سوسیالیستی و لیبرالیستی عصرما، نظریه امیتولوژی خود را برمبنای رابطه مراد و مرید بنا نموده است که بعنوان تنها راه نجات انسان مدرن از سیطره ستم و فریب مورد ملاحظه است.

این نابغه علم جامعه شناسی مدرن نظریه خود را تحت تاثیر برخی ازسخنان شیخ خرقانی ومولای رومی پدید آورده و رابطه مراد و مرید را تنها رابطه انسانی و تعالی بخش و ناجی انسان مدرن می داند که فقط بدینوسیله می توان ازدوزخ تکنولوژی و صنعت و مصرف پرستی و هراس تنهائی و ناامنی نجات یافت.

بهرحال درعظمت و حقانیت رسالت و پیام مولوی کسی چون شیخ بهائی که از خداوندان فقه شیعی نیز می باشد مثنوی او را «قرآن فارسی» می نامد. درست به همین دلیل حدود هفت قرن است که همه ایرانیان اهل ایمان و معرفت اتصالی به مثنوی داشته اند.

بنظر ما پیام اول و آخر مولوی چیزی جز عطش و جستجوی یک پیر نیست. پیری که همان ناجی آخرالزمان وآئینه گردان جمال حق است .

چند معمای عرفانی

*چرا زندگی از گندید گی بر می خیزد، عشق از خشوع، قدرت روح از فقر و نهایتاً هستی از نیستی!

****

*چرا صدّیقین را رند می نامند!

****

*چرا عارفان را ملحد می خوانند!

****

چرا مؤمنان را ابله می پندارند!

****

*چرا چون دشمنی بمیرد عداوتش از دل می رود!

****

*چرا قاتل همه انبیاء و اولیای خدا، خر مقد سین بوده اند!

****

*چرا عشق موجب نفرت می شود!

****

*چرا جستجوگران برابری جملگی ظالمند!

****

*چرا همه منکران دین خدا نهایتاً خرافاتی می شوند!

****

*چرا همه آزادیخواهان نهایتاً دیکتاتور می شوند!

****

*چرا هر چیزی ضد خویشتن است!

****

*چرا آدمی خصم خویشتن است!

****

چرا خداوند موجودیّت ندارد !

عرفان ما

برخی می پندارند که سخن از عرفان، سخن از جهان ماورای طبیعت، و عوالم ارواح و ملکوت و هبروت و از ما بهتران است. البته چنین عرفانی که جز به شعر و استعاره و حکایت و واژه های جنی سخن نمی گوید نیز همواره وجود داشته و شب چرهٔ بساط عیش اشراف و پای منقل هذیان باز نشسته ها و ورد تاجران جن و پری و سوداگران گنج است. ما را البته با چنین عرفانی نه تنها کاری نیست که نبردی بی پایان است زیرا این عرفان ضد عرفان است. عرفان ما، عرفان عرف زندگی عادی و واقعی بشر است که اتفاقاً در جستجوی راه حلی برای دردهای بی درمان تن و جان و دل و روان انسان امروز است بخصوص دردهای پائین تنه ای. چرا که بشر مدرن از فرط تکبرش در حالی که غرق در پائین تنه است کمترین نظری هم به آن ندارد زیرا در شأن خود نمی داند.

عرفان ما ادامه عرفان علی (ع) و مولاناست که به زبان بشر امروز سخن می گوید. عرفان ما، عرفان درد و داغ و فراق و ایدز و سرطان و اعتیاد و جنون و جنایت و بمب و دلار و گرسنگی و تلویزیون و سکس و دل و روده و خاک و آب است. عرفان ما، عرفان بخود– آئی و بیداری و هوشیاری است نه مستی و مدهوشی. عِرفان ما، عُرفان است و با آدم زنده آنهم در همین دنیا و در عصر اتم سرو کار دارد. عرفان ما با ملکوت و لاهوت کاری ندارد زیرا معتقد است که ماوراء طبیعت در ذات طبیعت حضور دارد.

مکتب اصالت معرفت

براستی فرق بین ایمان و خرافه چیست؟ فرق بین عشق و مالکیت چیست؟ فرق بین عرف و جاهلیت چیست؟ فرق بین هویت و نژاد پرستی چیست؟ فرق بین آزادی و جنون چیست؟ فرق بین رفاه و اشرافیت چیست؟ فرق بین بی غیرتی و نوع دوستی چیست؟ فرق بین ازدواج و زنا چیست؟ فرق بین محبت و هرزگی چیست؟ فرق بین ایثار و وظیفه چیست؟ و... فرق بین این و آن چیست؟ فرق بین شباهت و تفاوت چیست؟ فرق بین اتحاد و تضاد چیست؟ فرق بین یگانگی و تساوی چیست؟ فرق چیست؟
فرق همان موجودیت است، درک احساس وجود است. فرق همان جهان تشخیص و فهم و احساس است. فرق همان معرفت است. و معرفت برای درک بی تفاوتی و توحید و بی فرقی است و جز این مقصودی ندارد. معرفت مقصودی جز حیرت ندارد. بقول علی (ع) آنچه که هست دلالت دارد بر آنچه نیست. بود همان نبود است. غایت هدف و ذات جهان هستی و وجود است. غایت هدف و ذات جهان هستی و وجود انسان همانا رسیدن به بودِ نبود است. همه فرقها چیزی جز فرق بود و نبود نیست و همه یگانگی ها چیزی جز یگانگی بود و نبود نمی باشد .جهان هستی برای معرفت خلق شده است و از نور معرفت است و کمال این نور همانا یگانگی بود و نبود است .این مکتب اصالت معرفت است.

حقّ عرف
یا
فلسفهٔ معمولی بودن

عُرف بشری در همه جوامع و فرهنگها عبارت است از حداقل آموزه و سنت انبیای الهی که تبدیل به عادات و قوانین و بدیهیات اخلاقی شده است و سنگ زیر بنای مدنیّت است مثل سلام و احوالپرسی، عقد ازدواج، ادای ادب در قبال بزرگترها، ادای وظیفه در قبال بزرگترها، ادای وظیفه در قبال کسانی که خدمتی کرده اند، حداقل پوشش و تظاهر به حیا و خوشروئی و...اگر همین حداقل هم رعایت نشود به قول معروف سنگ روی سنگ بند نمی شود و شیرازه امور پاره می گردد. همین حداقل (عرف) به مثابهٔ محور و اساس همهٔ مراحل رشد و تعالی بشر می باشد و کمال معرفت بشری نیز در عرفان نهایتاً موفق به کشف اسرار عُرف می شود. در واقع عرفان همان عُرفان است. ولی همواره در هر خاندان و گروه و اجتماعی، افرادی و یا قشری هستند که همین حداقل آموزه و سنت انبیای را هم رعایت نمی کنند و در واقع در مقامی مادون عُرف قرار دارند که حتی برخی از آنان ضد عُرف هستند. اینان همان تباه شدگان حرفه ایی هستند که نهایتاً تمام عمرشان را یا در زندان و یا تیمارستان می گذرانند و به اعتیادهائی بس خطرناک مبتلا می شوند و گاه گوشهٔ خیابان می افتند و یا مبدل به تفاله های سکسی در جامعه می شوند و خلاصه بزهکاران و جانیان حرفه ای از این تبارند که بسیاری هم به پای اعدام می رسند.

انکار عرف نشانهٔ غایت تکبر و کفر بشر تا سر حد جنون است. و متأسفانه در عصر جدید حتی شاهد ظهور مکاتبی هستیم که بطور سیستماتیک و حتی فلسفی مبادرت به ابطال عُرف نموده و تحت عناوین دهان پر کن فلسفی یا عرفانی و روشنفکری و درویشی و هیپی گری و آزادی و... در حال توجیه و تقدیس هر جنون و جنایتی هستند و جوانان بیشترین قربانیان این مکاتب محسوب می شوند یعنی کسانی که عادی بودن را در شأن خود نمی دانند.

امّی و عارف
مادون و ماوراء بود و نبود

«بود و نبود»اساس تشخیص و ادراک و انتخاب است و همهٔ ارزشهایی که بر ذات این محک دوگانه قرار دارند از آن برمی خیزند و به همان مبداء رجعت می کنند: خیر و شر، کفر و ایمان، صدق و کذب، قدرت و ضعف، آزادی و اسارت، زندگی و مرگ و...

آدمی در عرصهٔ جاهلیّت خود که همان دورهٔ ماقبل از بیداری فطرت و وجدان و عقل و مسئولیت است هنوز مقیم عرصهٔ مادون بود و نبود است که همان حیوانیّت می باشد طبق منطق قرآنی اکثر مردمان در هر عصری از این دسته اند که اینان را تشخیص و انتخابی نیست و پیرو شرایط و جبر های زمانه هستند و غرایز حیوانی. و اما در عرصهٔ بیداری عقل و فطرت که همان دین است تشخیص و انتخاب آغاز میشود که همان انتخاب بین بود و نبود است زیرا آدمی در هر انتخابی ذاتاً مواجه با این احساس و شعار میشود: بودن یا نبودن! این همان خوب بودن یا بد بودن است، صادق بودن یا کذاب بودن، و خلاصه انسان بودن یا نبودن که همان متعهد بودن به عهد خدا در فطرت خویشتن است این همان قلمرو آگاهی و آزادی است. ولی این قلمرو دارای ذاتی دوگانه می باشد و جهاد انسان در جهت حرکت از حیوانیت به انسانیت و از منیت به هویت (حق). این همان قلمرو شرک نیز می باشد یعنی شراکت بین خود و خدا. و کل تلاش یک مؤمن شرک زدایی است یعنی من زدایی .

رسیدن به مقام اخلاص و یگانگی همانا رسیدن به فراسوی بود و نبود است که در آنجا بود و نبود یکی است ولی صد البته مساوی نیست. تساوی بود و نبود همان قلمرو جاهلیت و کفر است که امییون به آن مبتلا می باشند که دارای ذات انتخاب نیست . ولی فراسوی بود و نبود جهان عارفان است که ورای خیر و شر می باشد جهانیکه دارای ذاتی دگر است جهانیکه از منظر رهروان وادی بود و نبود همچون جنون و گاه الحاد می آید این همان ماجرای رویارویی فقها و علما با حکیمان و عارفان است .

و اما ساکنان وادی مادون بود و نبود خود را به اهالی فراسوی بود و نبود بسیار نزدیک می پندارند و گاه دچار هم ذات پنداری می شوند در حالیکه مطلقاً چنین نیست این فاصلهٔ بین حیوانیت و الوهیت است. این سوء تفاهم عظیم حاصل این امر است که یگانگی را تساوی می پندارند زیرا ساکنان مادون بود ونبود در قلمرو تساوی گری زندگی می کند یعنی کفر و ایمان، پاک و ناپاک، حق و باطل را مساوی میدانند و آنچه که می کنند بر اساس منافع و شرایط آنی می باشد. و لذا این جماعت خود را همچون عارفان می پندارند. این همان راز تجمع امییون در اطراف انبیاء و اولیاء خداست. چون عارفان در هرچیزی حق می بینند و جز خدا را نمی بینند

لذا جاهلان این توحید را دال بر لاابالیگری می پندارند یعنی یگانگی را بی تفاوتی می فهمند فرق بین این دو همان فرق بین بود و نبود است .
تشخیص بین یگانگی و تساوی به مثابهٔ عالیترین حد از معرفت توحیدی می باشد که فقط در نزد عارفان موحد است و در قلمرو فلسفهٔ محلی از اعراب ندارد .

عرفان انقلابی
و
انقلاب عرفانی

عرفان بواسطهٔ ذاتش که وحدت اضداد است در آن واحد به همان شدت که انقلابی است ضد انقلاب نیز هست. عرفان، معارف قلبی را گویند و قلب کارخانه انقلاب در وجود انسان است و اما از طرف دیگر منطق عرفانی حامی صبر و تسلیم و رضاست و از این منظر دارای هویتی ضد انقلابی میشود. لذا از اندیشه های عرفانی در آن واحد میتوان شعارهای انقلابی و ضد انقلابی استنباط نمود. و نیز اینکه همه انقلابیون بزرگ جهان دارای اندیشه ای عرفانی هستند و به لحاظ منطقی حامل وحدت اضدادند و همین امرموجب می شود که هر انقلابی در ذاتش به ضد انقلاب منجر شود. عرفان در مرحلهٔ نخست همان عرفان انقلابی است ولی در مرحلهٔ پس از پیروزی منجر به انقلاب عرفانی می شود. کشور ما اینک در مرحلهٔ دوم قرار دارد.

سُماع «نماز عشّاق»

سماع، رقصی را گویند که در حلقهٔ ذکر عارفان در می گیرد که به مثابهٔ خلسهٔ الهی و نمازی در حضور حق در قلمرو فنای صفات است و درجه و نوعی از معراج روحانی محسوب می شود . یکی از مشهورترین بانیان و عارفان مکتب سماع، مولوی است که این مقام از عبودیت را از پیرش شمس تبریزی آموخت و شهد و جذبهٔ این عبادت در ذائقه اش چنان شد که از نماز شرعی در گذشت و لذا متهم به ارتداد و الحاد شد و به همین دلیل پسرش برای نجات پدر از این رسوایی، شمس تبریزی را به قتل رساند. در واقع بایستی شمس را شهید مکتب سماع دانست .
سماع در لغت از مصدر «سَمَع» به معنای شنیدن است. لذا این مقام از عبادت که در حالتی از مدهوشی رخ می دهد محصول شنیدن صدای خداست و به مثابه اجابت دعاست بعکس نماز که جریان دعا و حرف زدن انسان با خداست. در حقیقت سماع ادامهٔ تکاملی صلاة است. و اجر اهل صلاة محسوب می شود. این همان مقام ذکر کامل است که هدف اقامهٔ صلاة می باشد. به بیان دیگر صلاة یاد ذهنی و زبانی خداست و سماع یاد قلبی خداست. در صلاة انسان ذاکر است ولی در سماع مذکور است .
این نکته قابل توجه است همانطور که صلاة سهوی و ریایی داریم ذکر و سماع مصنوعی و تناتری هم داریم . و اگر خداوند به این نوع نمازگزاران می فرماید: وای بر نماز گزاران! بی تردید در خطاب به سماع گران

اینچنینی هم باید گفت که: هزاران وای بر شما! که به زور مخدرات و محرکات یکی از قدسی ترین همایش الهی را به بازی گرفته اید .

نکته دگر اینکه سماع عارفانه در واقع نماز مؤمنین کامل می باشد که دارای امام زنده هستند و این نماز با حضور پیر طریقت و به اذن و قدرت روحانی او ممکن می شود. در حقیقت سماع، نماز عشق است عشق به مراد و پیر عرفانی. در اینجا معنای کامل واژه صلاة به معنای «ورود» رخ می نماید: ورود به دل پیر که عرش خداست. مؤمنی که بتواند به چنین حدی از رابطه با امام خود برسد در مقام اخلاص است. در یک کلام بایستی کل مثنوی مولوی و دریای خروشان غزلیاتش را محصول بیاد آوردن علم لدنّی دانست که در واقعهٔ سماع رخ نموده بود .

معرفت برای معرفت

معرفت برای چی ؟

اگر فکر کردن برای یک نفع منظور شده از قبل باشد آن دیگر فکر کردن به معنای مکاشفه و ره یابی به عوالم ناشناخته نیست بلکه حسابگری و فوت و فن است.

همه مکاشفات بشری حتی مکاشفات علمی و فنی محصول پیش فرضهای انتفاعی نبوده است. اگر زندگانی کاشفان و بانیان علم را مطالعه کنیم به این حقیقت اعتراف می کنیم. درست است که هر مکاشفه ای بالاخره روزی فایده ای هم پیدا کرده است و تبدیل به فوت و فنی هم شده است ولی معلول این فایده نبوده و بلکه فایده معلول آن بوده است .

معرفت برای معرفت مثل شناخت و پرستش خدا برای حق اوست و نه فوایدش برای ما. همانطور که پرستش خدا به غیر از این باشد شرک است و محکوم به ابطال می باشد. معرفت هم اگر به نیت فایده ای باشد شرک است و حاصلش محکوم به ابطال می باشد مثل بسیاری از علوم و فنون و نظریات مدرن در علوم اجتماعی .

خداشناسی هم یکی از عالیترین و نتیجهٔ نهایی مکتب اصالت معرفت است زیرا خداوند در فراسوی خیر و شر و صفات و امیال و اندیشه های نفع جویانه بشر قرار دارد. خداشناسی توحیدی فقط از طریق معرفت محض ممکن می شود. همانطور که رویکرد به دین اگر به نیت منافع دنیوی باشد منجر به نفاق می شود که اشدّ کفر است. رویکرد معرفتی هم اگر چنین باشد منجر به جهل مرکب می شود و اشدّ گمراهی را بهمراه دارد.

اندیشه و معرفت توحیدی فقط در مکتب معرفت برای معرفت ممکن است که نتایجی اخروی و ابدی دارد. همه حکمتهای جاوید بشری محصول این مکتب است. کسب معرفت برای هر چیزی به غیر از حق معرفت باشد معرفت ببار نمی آورد و بلکه دکانهای معرفتی که قلمرو گمراه سازی مردم است آباد می شود.

دانشگاههای امروز بهترین دلیل حقانیّت ادعای ماست که محل تولید اشدّ کفر و نفاق و پلیدی گردیده است زیرا دیگر کسی به عشق علم به دانشگاه نمی رود .

عرفان و اطاعت بی چون و چرا

عرفان چیزی جز رابطه بین مراد و مرید نبوده است و میزان رشد و تعالی عرفانی هم منوط به اطاعت بی چون و چرا می باشد. چرا؟

عرفان قلمرو شناخت توحیدی است که همان خداشناسی در قلمرو نفس خویشتن است یعنی شناخت خدا در خود! شناخت توحیدی شناختی در فراسوی منطق علیّت است که تماماً در دوگانگی قرار دارد. منطق علیّتی که همان منطق چون و چرائی است که تماماً دیالکتیکی می باشد یعنی شناخت هر چیزی به ضدّش ممکن می باشد و لاغیر و خداوند در چنین عرصه ای قابل شناخت نیست الّا اینکه شناختی کافرانه و مشرکانه می باشد که موجب گمراهی است. و انسان موحد کسی است که از چنین شناختی فرا رفته باشد یعنی از وادی چون و چرا رسته باشد آنهم نه به صرف ادعا و استدلال ذهنی بلکه در قلمرو تجربه و روزمره گی زندگی در اطاعت بی چون و چرا و صادقانه از پیر عارف که به مثابه امام است و خود مقیم وادی توحید و بی چون و چرائی می باشد. چرا که خداوند تنها موجود بی چون و چرای عالم وجود است.

پس آنکه اطاعت بی چون و چرا نمی شناسد خدا را نمی شناسد یعنی خود را نمی شناسد و لذا اصلاً چیزی را فی الواقع نمی شناسد زیرا هر چیزی یک چیز واحد و یگانه است نه دوگانه. و یگانه را نمی توان با عقل دوگانه شناخت پس در واقع وادی عقل عرفانی تنها راه شناخت واقعیت جهان نیز می باشد و خدا هم در همین واقعیت شناخته می شود خدای واقعی، خدای واقعیت است و نه خدای خیالی .

بنابراین شناخت رئالیستی همان شناخت عرفانی است که از راه اعمال بی چون و چرا تحت ارادت یک پیر موحّد ممکن می شود.

نظری بر محاکمه و شهادت عارفان

وقتی که شیوه محاکمه کسانی چون منصور حلاج و عین القضاة همدانی و ژوردانو برونو و ژاندارک را مورد ملاحظه قرار میدهیم و مخصوصاً شیوهٔ جاری ساختن حدود شرعی و اعدام این عاشقان را نگاه میکنیم از خود می پرسیم که براستی آن روحانیون و قضاتی که در رأس این محاکمات بوده و چنین احکامی را صادر کردند بر اساس کدام کلام الهی از کتب مقدس و حکم شرعی و اصول فقهی توانستند انسانی را بدین گونه به قتل برسانند. یکی را قطعه قطعه کنند و سپس بسوزانند و خاکسترش بر آب دهند و آن دیگری را زنده زنده شمع آجین نمایند سپس در حصیری پیچند و آتش زنند و آن دیگری را زنده در میان آتش نهند.

اگر نمرود، ابراهیم را در آتش انداخت یک کافر بت پرست بود که هیچ دین و آئینی نداشت و عذرش خواسته بود. براستی اینان چه نوع روحانی و یهود و مسیحی و مسلمانی بودند که فتوا بر چنین حکمی دادند دین اینان چه بوده است مسلماً از نمرود هم کافرتر بودند .

اینگونـه محاکمـات و فتواهـا و اعدامها ریشـه در فرهنـگ نفـاق مـذاهب داشـته کـه از بنـی اسـرائیل در جهـان مسیحیت وارد شده و از آنجا در اسلام ادامه یافته است. و جالب اینکـه همـه این نـوع جنایـات حیرت آور نـهایتـاً امروزه به نام اسلام ثبت گردیده و اسلام را مؤاخذه می کند. زیرا دیگر در مذاهب قبل اسلام حتی ادعایی از دین هم باقی نمانده است که نیازی به نفاق باشد که البته این یک پیشرفت عظیم در دین خدا بر روی زمین است کـه نفاق را مستمراً ناممکن تر می کند .

وگرنه این واضح است که این نوع احکام ربطی به دین موسی و عیسی و محمد (ص) ندارد که حتی گناهان دیده شده مردمان را نادیده می گرفتند. مخصوصاً در اسلام کـه پیـامبرش خطـاب بـه سلمان فارسی کـه دربـاره وجود خدا به لحاظ معرفتی تردید کرده بود می فرماید: مبارک باد کـه بر اصحاب اعراف وارد شده ای! در حالیکـه طبق ادراک رایج و مسلط بر روحانیت مذاهب چنین تردیدی سند آشکار بر ارتداد است .

بهرحال می دانیم مرگهایی حتی فجیع تر از این بر سر بسیاری از پیامبران خدا آمده است آن هم اکثراً از جانب ملایان مذاهب. مثل آنچه کـه بر سر جرجیس نبی و یـا حضرت زرد تشت و ادریس و مسیح آوردنـد. در اینجا مسئله دیگری قابل تأمل است و آن اینکـه اصولاً چرا مـی بایستی مـردان خـدا کـه بـه مثابـه دوسـتان او و پرستندگان خالص او هستند اینگونه فجیع بمیرند. آیا همین امر بهترین بهانه برای بشریت در جهت انکـار خدا و دینش نبوده است؟ و اگر دین خدا راه رحمت اوست پس چرا بانیان دینش اینگونه در مشقت زیسته و بـا این حد از شقاوت کشته شدند؟

این واضح است که هر که بهر طریقی با دین خدا آشنا شده و آن را در عمل آزموده هرگز نمی خواهد بکلی از آن دست بکشد و این از بابت عزت و هویت و رحمتی است که دریافت می کنند هرچند کـه حقوقش را اکثراً ادا نکرده و دچار نفاق می گردند. و نیز اینکه می دانیم حتی کافرترین آدمها هم کـه ظاهراً بـه دین و رسولان خدا فحاشی می کنند به هنگام ابتلای به بدبختیهای لاعلاج چه بسا پنهانی به سراغ قبرهای مردان خدا میروند و این نیز دلیل دیگری بر رحمتی است کـه حتی از قبر رسولان خدا نصیب دشمنان دین خدا مـی شود. و درست بـه همین دلیل علیرغم نفس کافر بشر دین همواره در میان مردم استمرار داشته است هر چند بـا هزاران شرک و تزویر و ریا .

و اما اگر مردمان عادی با همهٔ کفرشان نمی توانند از دین خدا دست بکشند و رحمت خدا را همواره بیشتر از غضب او می یابند بواسطهٔ وجود مردان خداست و به همین دلیل در حالیکه بـه خود خدا کفران می گویند ولی به قبر رسولانش پنـاه میبرنـد .و نکتـه آخر اینکـه اگر مردم عـادی چنیننـد پس مردان خدا هزار چنـدان رحمت پروردگار را شدیدتر درمی یابند و به همین دلیل با همه مشقت حاصل از عداوت مردمان و نیز مرگهایی اینچنین فجیع که کمابیش در انتظارش هستند باز هم در این راه تردید نمی کنند زیرا هر چـه کـه بیشتر میروند رحمت خدا را بیشتر می یابند که البته رحمت کاملاً ویژه خودشان است که مردمان عادی از درکش عاجزند .

عرفانیزه کردن گناه

شاید هیچ پدیده ای از قلمرو فرهنگ بشری و از نعمات ویژه پروردگار به اندازه عرفان، مهجور و مظلوم و مغموم و محروم و منسوخ و معیوب و استحاله نشده باشد. براستی که عارفان مظلوم ترین انسانهای جهانند و دچار مظلومیّتی دوگانه و مضاعف هستند یکی از جانب دشمنان دین و معرفت و دیگری از جانب به اصطلاح پیروان خود. ظلم دوّمی به مراتب دردناکتر است. مثلاً نگاهی به ادبیات کاستاندا و پیروانش بیندازید که چگونه مفاهیم ناب حکمت و عرفان شرق و غرب جهان با وقاحت تمام تحریف و استحاله شده و به توجیه و تقدیس تبهکاری و جنون و تخدیر درآمده است. و یا نگاهی به برخی از محافل درویشی بیندازیم که با بیچاره مولانا و حافظ چه می کنند. و این دکّان «تکنولوژی فکر» را بنگرید که با توسّل به برخی آیات و اشعار، بشکن زنان همه مفاسد و جنون بشر را تقدیس کرده و الوهیت می بخشد و خیال همه را از هر گناه و خطایی راحت می کند که مثلاً «خدا ارحم الرّاحمین است» و گفته که همه گناهان را می بخشد پس بی خیال. گویی که بشر در نان قرض دادن و تقدیس نفس خود و فخر کردن به تبهکاریهای خود کم آورده است که تا این حد افسرده و دیوانه گشته است. از خدا بترسید و اینگونه مغز و جیب و جان مردمان درمانده را غارت نکنید. ای داعیان و مبلّغان ابلیس، ای تبهکاران ملوس، ای جانیان عاشق پیشه و ای قاریان امام کش. بترسید که قیامت در راه است و غضب الهی در حال نزول است.

گویی که بشر مدرن از فرط تقوی و حیا و ترس از خداست که به این روز افتاده است و این دجّالان ملنگ تقوی زدایی می کنند که: از خدا مترسید که خیلی خیلی مهربان و باحال است؟!

و ما می گوییم که ای اسیران در بند جور و جفا از خدابترسید و بسیار بترسید که مهر الهی از همین درب نازل می شود و نه از درب فخر کردن به گناهان خود. از غیرت حق بترسید و اینقدر نسبت به ذات خود بی غیرت مباشید و خود را مسخره نکنید. ای تکنولوژیستهای فکری و هنری و روحانی و عرفانی و متافیزیکی که هنوز اسیر بند تنبان خویشید و شهامت اندیشه ندارید و شهوت پرستی و جنون جنسی خود را عشق می نامید و به حساب خدا واریز می کنید، بترسید!

چگونه لیلی ، مجنون می شود!

سرّ عشق مجنونی دو مرحله دارد. مرحله اوّلش قهر لیلی و داغ فراق مجنون است که در اینجا لیلی اسوه کفر است همچون همه معشوق ها که کافر کیش هستند و گوئی که دلی ندارند. و مجنون غافل از اینکه این کفر و بی دلی لیلی از آن است که دلش را ربوده است و دل لیلی در نزد مجنون است و لذا به لیلی بدبین می شود . و لیلی هر چه چانه می زند که دلم را بده نمی دهد تا به ناگاه با غمزه مکری دل خود را از مجنون باز می ستاند ومی گریزد چون گریخت و رفت به ناگاه مجنون متوجه می شود که خودش دل ندارد وبی دل است وآنچه که در سینه اوست دل لیلی است و این واقعه خلافت عشق است و داستان داغ فراق که هر کسی در وجود خویش دل دیگری را دارد و خود بی دل است. وامّا مرحله دوم عشق مجنونی آنست که لیلی به نزد رقیبان و دشمنان

مجنون می رود که خصم عشق او بودند. به این گمان می رود تا دل خود را با نرخ بیشتری به دشمنان مجنون بدهد ولی هر چه که می جوید دلش را نمی یابد جز دل مجنون. ولذا دل مجنون است که بدست دشمنان او می افتد. واینگونه است که تن لیلی ولی دل مجنون است که در آغوش رقیبان و خصمان عشق مجنون است. و لذا لیلی مطرود و منفور می گردد و مافات حقی را که به مجنون ادا نکرد می پردازد. لیلی می بیند که دشمنان مجنون بطرزی حیرت آور عاشق مجنون شده اند وبیزار از لیلی اینگونه است که دل لیلی در نزد مجنون و تنش در نزد دشمنان مجنون به غارت و اسارت رفته است اینگونه است که لیلی هم مجنون می شود وسر به کوه می نهد. راز عشق هرگز اینسان برملا نشده است.

چونکه لیلی سرنهد در کوهسار عالم هستی شود مجنون عشق

چند سئوال از مشایخ برخی فرقه های درویشی

۱- چرا از این سلسله ها جز معتاد فارغ التّحصیل نمی شوند؟

۲- چرا جز معتادان وارد نمی شوند و اگر وارد شوند باقی نمی مانند و یا بالاخره معتاد می شوند؟

۳- اگر عرفان چیزی جز معرفت نفس نیست چرا هرگز از این باب تعلیم و تربیتی وجود ندارد؟

۴- اگر مذهب این فرقه همان اسلام است چرا مطلقاً در باب وجود رسول اکرم (ص)، هیچ سخنی در میان نیست و بلکه چه بسا کنایه ها و متلک ها و انکارها شنیده می شود؟

۵- آیا منظور از «علی» همان علی ابن ابی طالب وصی و داماد پیامبر اسلام است؟

۶- چرا هر یک از این فرقه ها سائر فرقه ها را تکفیر و لعن می کند؟

۷- آیا اصلاً فلسفه وجودی «سلسله» مبتنی بر کدام آیه یا حدیث و یا میزان عقلی و معرفتی است؟

۸- چرا اصول اعتقادی و آئین و رسومات و آداب این فرقه ها بجای شباهت به سنّت رسول و ائمه اطهار و یا لااقل آئین زردتشت و مزدک و مانی، بی نهایت به مذاهب هندو شباهت دارد و برگرفته از آئین جوکیهای هند است؟ آیا این همان بت پرستی هندو نیست که لباس شیعه بر تن کرده است و تقیّه می کند؟

۹- چرا جز القای احکام شرعی و اخلاقی هیچ آموزه دیگر ارائه نمی شود؟

۱۰ - چرا جز فالگیری و استخاره و تعبیر خواب و تفسیر نشئگی و جن گیری آداب و هنر دیگری در این فرقه ها دیده نمی شود؟

۱۱- چرا در آئین این فرقه ها هیچ راه و روش و آداب زندگی وجود ندارد؟

۱۲- چرا کلّ این درویشیها، فقط توجیه و تقدیس کفر و لاابالیگری و مفاسد اخلاقی است؟

۱۳- آیا بدون وجود موّاد مخدّر می توانید حتّی یک جلسه به اصطلاح عرفانی را اداره کنید؟

۱۴- آیا مکتب مرجئه را در صدر اسلام که معاویه و عمرعاص بنا نهادند می شناسید؟

رازی از عشق مولانا و شمس

هیچکس نگفت که مولوی چه بلایی بر سر شمس آورد و شمس چه خون دلی از مولوی خورد و نهایتاً بواسطه سوءظن های بی پایان مولوی به شمس بود که تیغ تردید و انتقام مولوی از آستین پسرش بیرون آمد و خون شمس را در منزل مولانا ریخت و عزیزترین و عاشقترین میهمان تاریخ بدست فرزند میزبانش در خانه میزبان کشته شد آن هم میزبانی که با چه اصراری شمس را به خانه کشاند و شمس بارها گریخت و بازش گرداند وبلاخره خونش ریخت. و آنگاه سالها مات و مبهوت ماند و به ناگاه به خود آمد که این میهمان که بود و او چه کرد. و انگاه در فراق شمس و جنایتی که از نفسش آشکار شده بود به جنون آمد و شبانه روز بر دور خود می چرخید و شعر می گفت.

مولانا فیلسوف، ریاضیدان، ادیب، فقیه، مفسّر قرآن، شیخ شریعت و پیر طریقت و امام جمعه شهر چون به شمس رسید به خود آمد و غایت جهل و کفر و نفاق خود را دید ولی دست از میراث پدری نکشید و خواست شمس را با نژاد خود پیوند زند تا نژادش را جاودانه سازد. لذا بجای اینکه به همراه شمس برود او را بزور زندانی خانه خود نمود تا ایل و تبارش را هم هدایت کند. شمس قربانی نژاد پرستی مولوی شد. گویی که می بایستی خون شمس بدست نژاد مولانا و در خانه او ریخته می شد تا در رگهای مولوی جاری می گشت تا مولوی همه غزلیاتش را از زبان شمس بیان کند.

مولوی به ناگاه از آنهمه مقامات علمی و اجتماعی و دینی خود ساقط شد و هیچ راه گریزی از شمس نداشت. نه با او و نه بی او می توانست زیست. حتی دخترکی از خاندانش به عقد شمس درآورد تا به نژاد خویش ملحقش سازد ولی چندی نکشید که خون نو داماد پیر بدست پسر مولوی بر زمین ریخت و جسدش در چاه انداخته شد و این راز تا ابد سر به مُهر باقی ماند. مولوی پسرش را قصاص نکرد چرا که می دانست پسرش مجری تردیدهای پدر بود. حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش!

و بدینگونه بزرگترین افسانه عشق و عرفان تاریخ بوقوع پیوست و جاودانه ترین اثر معنوی پدید آمد و نور هدایت عاشقان گردید .

عرفان اسلامی چه چیزهائی نیست.

- رمّالی و دعانویسی و جن گیری و فال گیری و ورد و فوت نیست .

- گنج گیری، علم جفر، اسرار مگو و فوت و فن های ارتباط با علم غیب نیست.

- **شعر و حکایت و مثال و افسانه و خواب و خیال و تفسیر نیست.**

- **نشئگی و خلسه و انجماد و هذیان نیست.**

- **چله نشینی و ریاضت کشی و رهبانیّت نیست.**

- **موسیقی و رقاصی و افسانه پرستی و خیالبافی و ادبیّات و جلوه های ویژه سینمائی نیست.**

- **غیبگوئی و تعبیر خواب نیست.**

- **فوت و فن یک شبه ثروتمند و صاحب قدرت شدن نیست.**

- **توجیه و تقدیس اعمال شیطانی و خلاف شرع و عقل نیست.**

- **هوحق گفتن و کوس اناالحق زدن هم نیست.**

****

عرفان عبارت است از دین عملی و تقوا و خودشناسی و انحلال خود و کشف و شناخت خدا در جریان این انحلال: کشف خدا در خود !

ماده و معنای درد

هر درد و رنجی اعم از جسمانی، اقتصادی و اجتماعی دارای دو جنبه است: مادی و معنوی. آنچه که هست و آنچه که انسان دریافت میکند. یعنی خود درد و احساس درد.
تردیدی نیست که مشکلی واحد برای هر فرد بشری دارای رنجی متفاوت است مثلاً یک دندان درد برای هر فردی حد خاصی از عذاب و تحمل را ایجاد می کند. یکی می تواند روزهای متمادی دندان درد را تحمل کند و دیگری حتی تاب تحمل ساعتی از درد را ندارد و بلافاصله به پزشک و یا مسکن رجوع می کند. این بدان معناست که دردی واحد برای هر فردی شدت خاص خود را دارد. مشکلات اقتصادی و اجتماعی هم همینطور هستند. در واقع چیزی به نام دردسنج وجود ندارد بلکه سنجش درد هر فردی متفاوت است یکی آن را بیشتر می کشد و دیگری کمتر. این امر مربوط به طاقت رنج کشیدن نیست بلکه طاقت نیز معلول میزان درد و رنجی است که هر کسی می کشد و این میزان همان حساسیت است.
شاید شما هم گمان کنید کسانی که حساسیت بیشتری دارند درد و رنج را بسیار بیشتر دریافت می کنند و لذا در تحمل آن ضعیفتر هستند. ولی حقیقت این است آنکه درد و رنج بیشتری را احساس و دریافت می کند صبر و مقاوت بیشتری هم در قبالش دارد یعنی آنان که کمتر درد را احساس می کنند و درد کمتری می کشند تحمل کمتری هم دارند و بیشتر بی تابی نشان می دهند. مثلاً یک زن قبل از تجربه درد زایمان تاب تحمل یک سردرد را بدون مسکن ندارد ولی بعد از زایمان که شاید بزرگترین درد بشر باشد تا این حد صبور شده و جالبتر اینکه خواهان فرزند بعدی هم می شود. یعنی انسان هر چه که بیشتر درد و رنج می کشد تاب تحملش هم بیشتر می شود.
و اما چه چیزی موجب افزایش حساسیت دریافت انسان از درد و رنج می شود و لذا درد و رنج بیشتری را صبورانه می کشد؟ معرفت؟ معرفت! معرفت فقط دریافت رنج را افزایش نمی دهد بلکه ظرفیت و تحمل آن را نیز افزایش می دهد و بلکه ظرفیت دریافت جهان را افزایش می دهد. معرفت تن و جان و دل و اعصاب را حساستر کرده و گیرنده های وجود را تقویت می کند. و گاه این رشد تا آن حد است که یک انسان حتی درد و بدبختی دیگران را بیشتر از خودشان احساس و دریافت می کند و به جای دیگران رنج می کشد و دیگران از این بابت التیام می یابند و این همان مقام شفاعت عارفان است.
گاه انسان عارفی حتی رنجهای آینده دیگران و یا جامعه اش را پیشاپیش دریافت می کند و رنج می کشد و لذا به فکر نجات می افتد و این همان مقام ناجی است که جوامع بشری را همواره در طول تاریخ از هلاکت می رهاند. این است که در روایات اسلامی داریم که اگر وجود اولیای خدا بر روی زمین نباشد نسل بشر هر آن نابود می شود. برای درک ملموس این واقعه رابطه مادر با کودکش را مورد دقت قرار دهید. اولیای خدا مادران بشریت هستند. در اینجاست که این سخن شیخ خرقانی را درک میکنیم که: خدایا مرا بر دوزخ وارد کن و بجای همه مردمان عذاب کن و مردمان را بر بهشت وارد کن که تاب تحمل عذاب ندارند ولی من می توانم شاکر باشم .
آنچه که معرفت را منفور مردمان کرده است همین است زیرا معرفت موجب تشدید و تقویت احساس و ادراک درد و رنج است. هر چند که معرفت موجب دریافت رحمت و عزت و بهشت هم می شود ولی عارفان از بهشت

می گذرند و به میان مردمان در دوزخ می روند تا عذاب آنان را به جان خود بخرند. زیرا بهشت عارفان تنهایی آنان است .

جنبه دیگر توسعه احساس و درک عارف همانا تکامل جهان و جهانیان است یعنی جهان هستی در ظرف وجود عارف به کمال می رسد و آنگاه به قیامت می آید که حضور خداست و این است که وجود عارف قیامتگاه جهانیان است زیرا عرصه حضور خداست. درد پذیری و تحمل رنج مردمان برای التیام و شفاعت آنان است که وجود عارف را از منیت پاک ساخته و برای حضور پروردگار مهیا می سازد. هیچ گوهره ای به اندازه عشق به خدمت مردم و کشیدن درد مردم وجود انسان را توسعه نمی بخشد و عظمت و کمال نمی دهد این همان مقام الوهیت انسان است.

معرفت وجود را به وسعت جهان توسعه می دهد تا کل جهانیان در آن آرام و قرار گیرند و کمال یافته و جاودانه شوند و این است که قرآن می فرماید: کل جهان و جهانیان در وجود امام آشکار متحصن و متمرکز است .

عرفان و خون

جدای اینکه همه عارفان همواره جان در آستین دارند و هر یک دهها موت ارادی را تجربه می کنند تا بقول علی (ع)، خالص شوند و بسیاری از آنان به تراژیکترین وضعی شهید شده اند چرا که اسرار در میان آورده اند ولی به لحاظ اجتماعی و تاریخی هم شکوفائی عرفان رابطه ای مستقیم به حجامتهای اجتماعی داشته است و در دورهٔ جنگهای خونین شاهد ظهور عالیترین عرفانها بوده ایم .

در تاریخ اسلام شاهد سه دوره کلی از جوشش عرفانی هستیم که نخستین مرحله آن از قلب خونین واقعه عاشورا آغاز می شود و در طی یک سده از آن ماجرا شاهد ظهور صدها عارف و صوفی هستیم که البّته اکثرشان بر مدار وجود خونین امامان رخ نموده اند که دو تن از مشهورترین آنان در این دوره عبارتند از شخصیت افسانه ای «ابن سنان» و نیز با یزید بسطامی، موج دوم جوشش عرفانی از بطن جنگهای صلیبی پدید آمد که شاخص ترین سیمای این دوره منصور حلّاج و شیخ اشراق است که هر دو شهید شدند. وامّا موج سوم و خونین ترین دوره تاریخ اسلام ایرانی واقعه حمله مغول می باشد که از دریای خون این ماجرا بزرگترین عرفای ایرانی و فارسی زبان در جهان آشکار شدند که عطار و مولوی و شمس و حافظ از این جمله اند و بسیاری دگر. و اکثر عارفان این دوره جان سالم بدر بردند زیرا مردم زیر تیغ مغول بودند.

و امّا شور عرفانی در کشورمان افول کرده بود که با وقوع انقلاب اسلامی و حمله عراق یکبار دگر برخاست که این واقعه را بایستی موج چهارم دانست.

به یک معنا آنگاه که جامعه ای دچار حجامت شده و خونش زلالتر و پاکتر می گردد و نیز بطالت حیات دنیا بیشتر مشهود می شود امکان بیداری بیشتری پدید می آید. و امّا آن عارف مطلق نیز در آخرالزمان و در یک طوفان خون جهانگیر ظهور می کند.

اگر دو تا یکی شود ...

کل جهان هستی به این قصد پدید آمده است که دو تا یکی شود که از این وحدت، خدا آشکار می شود. در این باب احادیث فراوانی داریم و این کل راز عرفان در تاریخ جهان بوده است و آن سرّ رابطه مراد و مرید است. هر چه معرفت و حکمت جاوید باقیست از برکت اتحاد این دوتاهائی است که یکی شده اند و یا لااقل در قلمرو یکی شدن وارد شده اند و در این راه جهاد نموده اند.

کل جهان هستی محصول دوتاشدن «یک» است و این بدعت جهان است که عاقبتش هم با یکی شدن دوتا رخ می نماید و اول و آخر یکی می شود.

بسیاری از عارفان بر این اعتقادند که در عرصه خلقت جهان، خدا دوتاست و یگانگی امری آرمانی و به مثابهٔ مقصود نهائی جهان است. این دوتا و دوگانگی همان عرصه صفات است که جملگی دوگانه و اضدادی هستند و جهان هستی جهان صفات است و این همان دوتا شدن یگانگی ذات است .

پس در واقع عرصه عرفان و رابطه مراد و مرید مأمور است که جهان صفات را بدرد و به یگانگی ذات برسد و حق یگانه را عیان سازد. پس عرفان دارای رسالت این واقعه عظیم است که مقصود ذاتی خلقت جهان می باشد. پس عارف کسی است که رسالتی جهانی و کیهانی و ماورای طبیعی دارد و در یک کلام مأمور ظهور حق از وجود خویشتن است در رابطه با مریدانش. در اینجاست که شاهد یگانگی مراد و مرید هستیم و در حیرت که کدامیک کدام است. این همان ظهور «او» رابطهٔ من– تو است.

و این کاملترین رابطه می باشد .

تمدن اسکیزوفرنیک

اسکیزوفرنی بیماری دو شخصیتی را گویند آنگاه که روان فرد به دو شقه منفک و بیگانه از هم تقسیم شده باشد. این بیماری در رأس امراض روانی لاعلاج قرار دارد. در واقع این بیماری غایت ریا و نفاق بشر است و عنصر ذاتی مدنیّت بشر در طول تاریخ بوده است که حاصل تناقض جسم و روح، ماده ومعنا، ادعا و عمل، احساس و اندیشه و خیر و شر در نفس انسان است. بشر هر چه متکبرتر و مغرورتر و پر مدعاتر می شود این تضاد و نفاق و شقاق هم شدیدتر می شود و این بیماری هم لاعلاجتر میگردد. این بیماری معلول هویت اجتماعی بشر است و به لحاظی این شقاق بین هویت فردی و جمعی رخ میدهد همانطور که ریا هم اصولاً بیان همین واقعه در سطوح مختلف است .

اگر انسان مدرن مستمراً بسوی زندگی فردی وانزوا می رود که همین امرعلت نابودی خانواده است برای پنهان داشتن و حفظ این بیماری است. تفاوت بین هویت وعملکرد فردی هر کسی در آپارتمان خصوصی اش و آنچه که در روابط می نمایاند روز به روز شدیدتر می گردد تا جائیکه دیگر حفظ وادامه این وضع هم ناممکن می

شود. گرایش به مخدرات و روان گردانها اساساً برای گریز و کتمان و یا پرکردن کاذب این خلاء و نفاق است و بر سرعت آن می افزاید .

تنها راه نجات از این مرض مهلک تمدن سوز همانطور که سوروکین بزرگترین جامعه شناس قرن بیستم جهان به آن رسید، رابطه عرفانی و ارادت قلبی بین دو انسان است که یک حیات دوقولو را پدید می آورد و شقاق را از بین می برد.

یک حکایت عرفانی
(خسارتم بده تا بروم)

روزی از روزگارانی که در آن بسر می بریم دزد رندی که برای خود صاحب منصب و درآمدی نیز بود از فرط حرص دنیا و منصب و شهرت برتری به لباس ارادت عرفانی و حق جوئی به نزد عارفی آمد تا به اسرار و کلید گنجهای بزرگ دست یابد. عارف نیز از همان نخست به نیّت او واقف شد ولی با توکل به حقّ، ستّاری نمود و او را به مریدی و شاگردی خود پذیرفت تا شاید بخود آید و بیدار شود و طالب راه حقیقت و آدمیت گردد. آن دزد مرید دست از همه کارهای خود کشید تا هر چه سریعتر به راز آن گنج بزرگ برسد. و سالها عمرش را در نزد آن عارف سپری نمود. هیچ از آنچه که در خیال خود داشت که نیافت بلکه تمام امکانات دنیوی گذشته خود را نیز از دست داد و همه یاران و بستگان گذشته اش نیز به این باور که وی روی به خدا نموده است از او بریدند و با وی دشمن شدند. اینک آن دزد مریدنما خسرالدنیا و آخرت شده بود و هیچ راهی به پس یا به پیش نداشت. تا بالاخره روزی به نزد عارف آمد و گفت: ای پیر عمری برای جستجوی حقّ تلاش کردم و دست از دنیایم کشیدم ولی به آن حقیّ که می خواستم نرسیدم اینک خسارت مرا بازده تا بروم. عارف گفت: تو تمام دنیای خود را باخته ای و این آستانه حقّ است کافیست که از نیّت اولیه ات توبه کنی تا به حقیقت ملحق شوی. آن گنجی که تو در جستجویش بودی گمان باطل بود. گنج همین است که جز خودت هیچ کس و چیزی نداری. درست مثل من که جز خدا ندارم. خدا گنج لایزال است و کافیست که به او روی کنی و تو جز این چاره ای نداری. هر دو به او رسیده ایم. من خواسته و با اختیار . و تو هم جبراً و ناخواسته و نادانسته. و بعلاوه سالها عمر مرا هم بهدر داده ای پس این منم که بایستی طلب خسارت از تو کنم نه تو از من. پس بیا تا هر دویمان از خسارت خود بگذریم. من آن گنج تو هستم و تو رنج من. توبه کن و بمان تا رنجت را گنج کنی و اگر خسارت از من می طلبی جز جانی که رنجورش کرده ای چیزی ندارم می توانی آنرا نیز بستانی و بروی. مرید بینوا گفت: من بارها تو را در دلم به قتل رسانیده ام و نیز بارها در هنگام خواب آمدم تا جانت را بگیرم ولی نتوانستم چون دیدم که تو تنها کس و پناه من در این جهانی و جز تو هیچ ندارم. مدتهاست که فهمیده ام که آن گنجی که در نزد تو به جستجویش بودم تا بدزدم و بروم، گمان باطلی بوده است و گنج تو همان فقر و تنهائی و بی نیازی توست که من هم در کنار تو به آن رسیده ام ولی دوستش ندارم. اینک بگذار مابقی عمرم را در کنار تو بمانم و از بابت رنجی که تو را داده ام خدمت تو کنم. بدینگونه مرید توبه کرد و بماند و همانشب جان پیر را بگرفت و برفت .

این کل افسانه پنهان رابطه مراد و مرید در طول تاریخ بشر است.

معرفت و ارادت

معارف و حکمت نظری بدون ارادت و اطاعت از منبع معرفت (معلم عرفانی) در طول تاریخ یکی از مهمترین مجاری پیدایش دجّالیت و لطیف ترین نفاق ها بوده و فتنه های عظیم پدید آورده است. ارسطو در یونان باستان که از امر پیرش افلاطون سرباز زد و با او به عداوت رسید یکی از مشهورترین این نمونه می باشد که غول جهانخواری چون اسکندر پرورد و منبع مادیگری و الحاد تمدن غرب است. ولی در جهان اسلام نمونه ای کاملتر از عمرعاص نداریم که در اطراف اصحاب صفه و معارف علوی به کسب حکمت و عرفان نظری پرداخت و مبدّل به نخستین دجّال بزرگ تاریخ اسلام شد. از این نمونه ها در تاریخ ملل و مذاهب بسیارند. درک این راز از اهمّ امور در عرصه معرفت می باشد و علوم و هنرها را نیز شامل می شود. ما امروزه نیز شاهدیم که همه فتنه های بزرگ زیر سر این عالمان و فلاسفه بی عمل و منافق است که بانی علم «بغی» هستند که علوم و معارف گمراه کننده اند. همانطور که قرآن هم علناً تزکیه را مقدم بر علم دانسته است.

این بدان دلیل است که ذهن آدمی به معارف توحیدی و حکمت متعالی مسلح شده ولی دلش کور و ظلمانی و در احاطه شیاطین است. زیرا آنچه که دل انسان را بعنوان کانون اراده اش تربیت و عارف می نماید همانا اطاعت از منبع معرفت است و ارادت به یک معلم روحانی در همه عرصه زندگانی. این شقاق و نفاق بین دل و ذهن منشأ دجّالیت است. و کل تمدن مادی و مدرن ما محصول همین واقعه می باشد.

تقوا و عرفان

بخش عمده ای از اشعار و ادبیات عرفانی ما گوئی با زهد و تقوا سر جنگ دارد که یکی از مشهورترین آن غزلیات حافظ شیرازی است که ملعبه دست فاسقان و تبهکاران و منافقانی است که کباده عشق و عرفان بدوش می کشند و با هر بیتی از حافظ یا مولانا عملی فاسقانه و رذیلانه ای را توجیه و تقدیس می کنند. این وضع یکی از علل اصلی جنگ اهل فقه با این ادبیات در طول تاریخ بوده است و چه بسا عارفانی را به مسلخ کشانیده است. حقیقت اینست که این جماعتی که زهد و تقوا را ضد خلوص و عشق عرفانی می خوانند خود در قلمرو اخلاص و توحید قرار دارند و دراین وادی دعوی زهد و تقوا یک شرک عظیم است و بقولی در این عرصه شرکی جز تقوا نیست. این ادبیات و معارف توحیدی مربوط به عبادالله المخلصین است که فنای در ذات حقّ شده اند واز نزد خود هیچ اراده ای ندارند و لذا تلاش برای خویشتن داری همان عُجب و خود بینی و شرک در اراده خداست. حال تصور کنید آدمی که از حقّ بیگانه است و اصولاً دین را درک نکرده و بوئی از صدق و محبّت الهی نبرده است بخواهد زهد و تقوا را گناه بداند و طبعاً فسق و تبهکاری را عین ثواب و

عرفان تصور کند چه دیوانه خانه ای پدید می آید از آن نوعی که در بسیاری از دکانهای موسوم به درویشی شاهدیم.
قیاس به نفس نمودن خود با حافظ و مولوی و امثالهم علّت دیگری از پیدایش این عرفان دجّالی است که بایستی آنرا عرفان اموی نامید. در مقابل عرفان علوی.
پس باید شدیداً مراقب باشیم وقتی که حافظ را می خوانیم خود را با او عوضی نگیریم تا همین عقل و دین نیمه کاره خود را هم ازدست ندهیم.

تحت الشعاع نگاه حقّ

همواره از میان مقرّبین درگاه مردان حقّ و از زیر نگاه حقّ بینانهٔ آنها اشدّ خیر و شر و زشتی و زیبائی و عشق و فسق و شقاوت و شفاعت و نور وظلمت ساطع می گردد و به عرصه ظهور می رسد. واقعیت اینست که در روشنائی هر چیزی همانگونه که هست پیدا می شود. باطن انسانهائی که در حریم وجود مردان خدا قرار دارند آشکار می شود و در واقع قیامت نفس آنها بر پا می گردد. و در اینجا دو حالت ممکن است که خداوند در کتابش فرموده است: در آن روز که باطن نهان انسانها عیان شد سعادتمند کسی است که تصدیق کند هر آنچه را که از خود می بیند و توبه نماید. وشقی و بدبخت کسی است که آنچه را که از خود می بیند انکار کند. و از اینجاست که دو نوع سرنوشت و هویّت پدید می آید.
بی تردید در نخستین مرحله هر آنچه که از نفس بشری عیان می گردد تماماً امارگی و ستم و فسق و جنون است که برون افکنی می شود که اگر فرد تصدیق و سپس توبه کند از آن پاک و تزکیه می گردد ولی اگر انکار و تکذیب نماید به آن مبتلا می گردد و فرصت این برون افکنی عظیم را از دست می دهد و به اعمال خود مبتلا می گردد. اگر کسی فسق و جنون نفس خود را تصدیق نکند عملاً به آن می گراید و رسوا می شود .
تحت الشعاع نور نگاه عارفان ظلمت نفس مردمان برون افکنی می شود و این شفاعت و لطف عظیمی است که به نفس امکان حیات دوباره و رستگاری می بخشد اگر تصدیق شود. عارفان مظهر نگاه حقّ و عین الله هستند. هر که از این نگاه بگریزد به ظلمت مبتلا می شود و اسیر ظلم می گردد و هر که بماند و تصدیق و توبه کند از قلمرو ظلمت به روشنائی می آید و رستگاری و سعادت همین است. این همان واقعه عرفان عملي در نزد عارفان است.

چرا خود شناسی مشتری ندارد؟

چرا کسی میلی به خود ندارد؟ اگر پاسخ این سئوال روشن شود آنگاه کم مشتری بودن خودشناسی هم روشن است زیرا آدمی میل به شناخت چیزی دارد که آنرا دوست داشته باشد همانطور که میل به شناخت معشوق

شدیدترین اراده به شناخت است. چرا انسان خودش را دوست نمی دارد؟ خود پرستان حقیقی همان عارفانند و مردمان عادی فقط تظاهر به خود پرستی می کنند بمیزانی که از خود بیزارند و چشم دیدن خود را ندارند. و چون عارفان خود را دوست میدارند نیازی به اثبات و تظاهر به این روش ندارند. و چون خود را دوست می دارند خود را می شناسند و بالعکس. تبهکاری قابل دوست داشتن نیست.
آدمی هر چیزی را که بیشتر بشناسد بیشتر دوست می دارد. نفرت حاصل جهل است. دوستی محصول معرفت است.
آدمی بمیزانی که مشغول کارهای زشت است از خود بیزار است پس بین انسان و خود او جز اعمال زشت او حائل نیست. بنابراین خود شناسی و اصلاً میل رجعت بخویشتن مهمترین محصول و اجر تقوا و نیکوکاری است. اگر روح انسان از خداست و دل او خانه خداست پس بین انسان و خدایش فقط اعمال زشت انسان است که فاصله و بلکه بیزاری می افکند. و این بزرگترین جزا و عذاب اعمال بد است که انسان را از روح و دل و خدایش بیگانه می کند و در غربت می اندازد. پس عرفان بمعنای خودشناسی بدون پشتوانه تقوا و تلاش برای نیکوکاری و صدق ممکن نیست. عرفان عالیترین اجر تقواست. هرگز مپندار که انسان بی تقوائی از عرفان بهره ای داشته باشد.

انواع سلوک معنوی

«سلوک» بمعنای حرکت است و در اصطلاح ما حرکت جوهری و معنوی بسوی خداوند را گویند. بدین ترتیب کل عالم و آدمیان در حرکت و سیر الی الله هستند به جبر یا اختیار. سلوک جبری از دوزخ و طبقات آن می گذرد و به درک اسفل السافلین می انجامد به لحاظ منازل نفسانی. ولی سلوک اختیاری که در ارادت با پیر معنوی ممکن می شود و سراسر جهاد و مراقبه می باشد از برزخ می گذرد و به رضوان خدا می انجامد.
سلوک جبری همان قلمرو عرف و سنّت و تقلید است. ولی سلوک اختیاري چند نوع است: سلوک عاشقانه، سلوک عارفانه، سلوک زاهدانه و سلوک مرکّب که شامل این هر سه نوع مذکور است و سلوکی کامل و جامع محسوب می شود که کوتاهترین و سریعترین سلوکهاست و در غایت آن سه نوع سلوک رخ می دهد. سلوک اختیاری با زهد آغاز می شود و در کمالش به عشق می رسد و در غایت عشق به عرفان می انجامد و سپس هر سه گوهره را داراست و مثلث وجود راتشکیل می دهد.
و امّا گاه سخن درباره سلوک دیگری است که «اویسی» نامیده می شود که سلوکی بی وجود پیر و امام است. این نوع سلوک ویژه انگشت شماری از اولیای خداست که پیشاپیش به مدارجی عالی از تقوا رسیده اند و در مسیر زندگی در جستجوی یک آموزگار روحانی ناکام مانده اند و لذا خداوند آنان را بواسطه رویاها و از نزد خودش هدایت می کند درست مثل خود اویس قرنی که در عالم رویا حضرت رسول اکرم (ص) را دیدار نمود و در ارادت وی قرار گرفت. ولی متأسفانه امروزه جریاناتی بولهوس و بیگانه از تقوا، راه و روش فاسقانه خود را سلوک اویسی نامیده اند و عدم اطاعت از یک پیر معنوی را تقدیس می کنند.

عرفان زنانه

در کل تاریخ و ادبیات عرفانی تقریباً هیچ اثری زنانه نمی یابیم الا به چند جمله مختصر آنهم بسیار نادر و مشکوک. این واقعیت موجب پیدایش این مسئله است که آیا اصولاً عرفان برای زن هم محلی دارد و زن عارف ممکن است؟! البته منظور، اشعار عاشقانه نیست که بخصوص امروزه هر کسی می تواند شعر بگوید زیرا شعر هم مبدّل به یک فن شده است .

بی تردید زنانی چون هاجر، مریم، فاطمه و زینب را بایستی نخستین زنان صوفی و عارفان کامل در تاریخ دانست که چه بسا گوی سبقت را در تاریخ از مردان ربوده اند و مردانی چون ابراهیم و مسیح و محمد مولود عشق عرفانی آنها محسوب می شوند.

در حدیث قدسی حضرت فاطمه (ع) را غایت کمال بشری می یابیم که کل عالم و آدمیان از برای او خلق شده اند و مقامش در این حدیث حتّی از محمد و علی هم برتر است. ولی در اینجا زن در مقام محبوب عرفانی است و گرنه سخن می گفت و اسرار عشق را افشاء می نمود. زن عارف نهایتاً یک نقاب است چون فاطمه (ع) .

بنظر ما این زنان مذکور نخستین زنان عارفه ای بوده اند که به مقام عاشقی برآمده اند. همانطور که کمال عرفان مردانه هم در مقام معشوقیت است همانطور که محمد (ص) به کمال این مقام رسیده و حبیب الله شده است .

گوئی که زن در همه حال در وادی خموشی قرار دارد و سرّ وجودش حتّی در قلمرو عرفانی هم بیان و عیان نمی شود و شناخت او نیز شناختی رازوار و سر به مهر است همانطور که مثلاً دربارهٔ عرفان فاطمه بعنوان غایت کمال بشری، تقریباًهیچ نمی دانیم و ما در چند مقاله بطور تخصصی به مقام عرفانی آن حضرت پرداخته ایم که همچون پای ملخی پیشکش سلیمان است و امیدوارم جسارت پرداخت به این امر مهم در عرصه آخرالزمان فراهم آید تا سر الاسرار عرفان بیان شود .

بی پیر مرو ظلمات !!

این ضرب المثل عرفانی در زبان ما حاکی از عمق فرهنگ ماست. ظلمات کجاست؟

همانا جهان تاریک هزاران لای باطن ماست. و این بدان معناست که بی چراغ راه که همان پیر روحانی و امام هدایت است نمی توان بر وادی خودشناسی وارد شد و تلاش مذبوحانه در این وادی به یاری برخی شعائر عرفانی و چله نشینی و اجرای برخی آداب صوفیانه و یا حتّی بکارگیری برخی فرمولها و تفاسیر روانکاوی مدرن به خودی خود عواقبی بس وخیم دارد که آدمی را یا به جنون و یا جنایت می کشاند که شاهد بسیاری از این موارد در مکاتب اروپائی خود – کاوی ها و عرفانهای کتابی و ادبیاتی به یاری مواد توهّم زا می باشیم مثل پیروان کریشنامورتی، اوشو، کاستاندا و شعبات ایرانی آنها در برخی جریانات شبه درویشی و روشنفکر بازیهای عرفانی که جز غول تکبّر و خود فریبی تا سر حد تقدیس گناهان کبیره و اعتیاد و در برخی موارد جنون کامل و جنایت حاصلی ببار نیاورده است.

براستی که جهان اندرون ما همان ظلمت و خرابات و آخرت و غیب و ماورای طبیعت ماست و ورود به این جهان دقیقاً گام نهادن به وادی آخرت و اسرار الهی است که در طبقات اولّیه آن شیاطین و اجنّه در انتظارند و لذا گفته اند که از هزار وادی معرفت نهصد و نود و نه وادی تماماً ابلیس شناسی است و رویاروئی با شیاطین گوناگون که جملگی در کمین هستند و جز بواسطه یک عارف خداشناس که همه صور و آداب و مکرهای ابلیس را می شناسد نمی توان ره به سلامت برد .
امروزه در کشورمان شاهد هزاران جوان سرگردان و مجنون و معتاد و بزهکار در این وادی هستیم که جملگی کوس اناالحق می زنند.

آیا زندگی عرفانی ممکن است؟

زیستن صرفاً بر اساس معرفت و به اتکاء و قدرت عقلانیّت مستلزم زیستنی تماماً بر مدار حقّ انتخاب و اختیار و لا اکراه فی الدّین می باشد و بایستی استفاده از حربه های زور و زر و تزویر و زار را شدیداً نهی نمود. و این مستلزم یقینی متسحکم دربارۀ حق و قدرت معرفت است. این همان زندگی عارفانه است. اثبات این ادعائی که ما بر آن پا می فشاریم که: معر فت کافیست!
اگر بقول قرآن کریم «هیچکس به شما ظلم نمی کند الا خودتان . و هیچکس را نمی فریبید الا خودتان را. و جز خودتان را هدایت و گمراه نمی کنید و نیکی و بدی نمی کنید الا بخودتان و...» پس برای یک زندگی مطمئن و توحیدی و متکی به نفس و یقین عرفانی هیچ نیازی به دروغ گفتن و زور نمودن و تطمیع یا تهدید کردن و مکر نمودن و زار زدن و منّت کشیدن نیست. و این همان زندگی بهشتی و شرافتمندانه بر اساس وعده های خدا و معارف دینی است. اگر خداست که روزی میدهد و حافظ جان و شرف انسان است و سعادت و ضلالت همه از اوست پس جای هیچ نگرانی نیست. در واقع حیات عرفانی همان حیات مخلصانه و متوکلاّنه به خداست. یعنی معرفت کافیست مترادف با خدا کافیست، می باشد و ایمان به معرفت همان ایمان به خداست. خدا کافیست مستلزم معرفت درباره اوست همانطور که معرفت کافیست مستلزم ایمان به خداست و این دو علت و معلول یکدیگر است: معرفت دربارۀ ایمان و ایمان به معرفت. و خدائی که در نفس خود شناخته می شود اساس یک زندگی عرفانی است.

عرفان و عافیت طلبی

بسیاری عرفان را مکتب عافیت طلبی جانوری و بی تفاوتی نسبت به دیگران و توجیه هرزگیهای خود و طرد و لعن مردمان و کوس اناالحق زدن می دانند. این نگرش به عرفان از قدیم تا به امروز وجود داشته است. به همین دلیل بخش کثیری از کسانی که تمایلات عرفانی دارند ورشکستگان اقتصادی و فراریان از مسئولیتهای اجتماعی و وظایف دینی و اخلاقی بوده اند و عرفان را توجیه و تقدیس فلاکت و ناکامی و تبهکاری خود کرده

اند. بخش عمده ای از دکانهای بازار درویشی گری را این نوع افراد پدید آورده اند که همچون عنکبوتی مشغول تنیدن تار برای به دام انداختن ساده لوحان می باشند و اسوه های تن پروری و عیاشی و بولهوسی و مفت خواری و حرامی هستند. اینان از دین و معرفت بوئی نبرده و فقط از شعارهای عرفانی در جهت فریبکاری بهره می جویند و جملگی رسوایان جهانند و دجّالهای عرفانی محسوب می شوند. اینان معارف توحیدی را مترادف با برابرسازی ارزشهای حق و ناحق نموده و لذا زمینه ساز اشد مفاسد می باشند همانطور که در اکثر تشکیلات درویشی شاهدش هستیم.
عرفان، جهان مکاشفه ارزشهای ناب و جاودانه است و لذا جهان نبردی بی امان و عرصه قیامت معانی و نفوس است و لذا جهانی سراسر انقلاب در درون و بیرون است. زندگی عارفان و امامان ما نمایانگر این حقیقت می باشد. عارف، مجاهد بلاوقفه عرصه مفاهیم است و لذا پهلوانی است که کل حیات و هستی خود را در این نبرد به میدان می نهد. عرفان مکتب عافیت نیست. مکتب جنگ بی امان با خویشتن و جهل و جنون زمانه است.

زندگی عرفانی چیست؟

زندگی عرفانی، زندگی توحیدی است توحید بمعنائی که سورهٔ توحید عرضه می کند: راه یگانگی، بی نیازی، بی علت و معلولی و بی تائی .
عرفان یک زندگی تمام عیار و کامل و تمام خواه است و تمامیت حیات و هستی مادی و معنوی انسان را یا شامل می شود و یا هیچ نمی شود. عرفان نوعی فوت و فن یا نظریه و ابزار نیست که در خدمت زندگی فردی قرار گیرد و زندگی فردی را توسعه یا تعالی بخشد و تکمیل کند بلکه کل زندگی فردی بایستی در خدمت آن قرار گیرد و در آن حل شود: زندگی عرفانی مثل شجرهٔ معرفت است.
عرفان راه زیستن خدایگونه است و برای خدا زیستن و با او زیستن. عرفان آن راه و روشی از زیستن است که جز معرفت هدفی ندارد. زندگی عرفانی مکتب اصالت معرفت است. کل زندگی مادی و معنوی و عاطفی و اجتماعی و سیاسی و شغلی بایستی بر مدار معرفتی که کسب کرده ای قرار گیرد بسوی معرفتی برتر که البته معرفت الله است و این معرفت تماماً بر مدار خود آزمائی و خودشناسی عمل می کند. کسب معرفت و اشاعه معرفت دو رکن یک زندگی عرفانی است که در ارادت تمام عیار با یک عارف ممکن می شود.
زندگی عرفانی یعنی زیستن بقصد یافتن خدا در خود. پس مبدأ این زندگی همانا خود است و معاد و مقصودش خداست. و امّا سنت این زندگی به لحاظ معنا همان سنت زندگی انبیاء و اولیاء است که همانا عشق به خدمت خلق است و خدا هم در فاصله بین خود و خلق خدا یافت می شود.

دزدان دل و دین
« عرفان مرفین »

بسیاری از فرقه های درویشی در کشورمان مبدّل به کانونها و شبکه های شبه فراماسونی شده و اشد فسق و تبهکاری و کفر را در لباس و عناوین عشق و عرفان به جوانان ساده دل ما عرضه می کنند و در این دوران بحران هویّت دل و دین مردم را بغارت می برند و نوامیس عرفانی ما را بازیچه پلیدیهای افیونی خود ساخته و موذی ترین کارگاههای تهاجم فرهنگی در داخل هستند. این سلسله ها به جای معرفت، اشعار و امثال و قصه بخورد جوانان میدهند و بجای عبادت هم افیون و بنگ. و هنرشان تقدیس فسق و فجور و توجیه هرزگیهاست و اصالت لاابالیگری و بی مسئولیتی. در طی سالیان بعد از انقلاب یکی از مخوفترین کانونهای تبلیغ بر علیه آرمانهای انقلاب بوده اند و بقول رهبر انقلاب آبروی ولایت را برده اند و از الفاظ مقدس مذهب امامیه اشد سوء استفاده را نموده اند و جز اشاعه مفت خواری و گنج گیری و ربا و زنا و اعتیاد و خرافات هیچ کاری نکرده اند و کمترین تعلق دینی و اخلاقی در میان سران این فرقه ها دیده نمی شود.
خوشبختانه نظام جمهوری اسلامی در چند مرحله با این شبکه های مافیائی برخوردی جدّی نموده است ولی رگ و ریشه های فتنه این دجّالیت عرفانی هنوز فعّال است و مستمراً خزنده تر می شود و جز صدای آمریکا مدافعی ندارد. هر حقیقتی دجّالی دارد و این فرقه ها دجّال عرفان علوی هستند.
مفاسد شاعرانه و پا منقلی از ویژگیهای این فرقه ها می با شد و هر انسان صادق و عاقلی در چند برخورد به تباهی و کذب ادعاهای مشایخ آن ایمان می آ ورد و لذا جز تبهکاران و کذابان و عیاشان و مفت خوارها در این شبکه ها وارد نشده و نخواهند ماند. بنظر ما خطر این فرقه ها بمراتب از خطر ماهواره های مستهجن بیشتر است زیرا در لباس لطیف ترین معارف شیعی پنهان است.

ماهیت عرفان عملی

عرفان یا حکمت عملی آن معارفی است که از عمل عاشقانه برخاسته و لذا قلب انسانها را که کانون اراده به عمل است مخاطب می سازد و مولّد اعمالی عارفانه است.
عرفان و حکمت در طی اعصار و قرون یا به زبان ثقیل و تمثیلی سخن گفته است و یا به الفاظ استعاره ای و شاعرانه. منطق و بیان فلسفی و شاعرانه دو نقص اساسی دارد یکی اینکه حریم روابطش با مردمان بسیار تنگ و اختصاصی می شود و دوّم اینکه همین قلمرو کوچک دچار توجیه و فریب و تحریف بسیار عظیمی است زیرا همواره نیازمند تفسیر است تا حقایق را از عالم مثال واستعار به واقعیت بکشاند . در این نزول گاه حقیقتی کاملاً وارونه می شود. و این وارونگی چون در میان عده ای قلیل رخ میدهد امکان آزمون و تجربه اش بسیار اندک است. به همین دلیل این نوع عرفان و حکمت تا به امروز عمدتاً نظری و کلامی و کتابی و

تعارفی و اشرافی باقی مانده است و مبدّل به مجموعه ای از اسرار فراموشخانه ای شده است و این گوهرهٔ ذاتی دین از دسترس عامه مردم بدور مانده و در این دوری دچار تعفن گردیده است.
در عصر آزادی بیان و ارتباطات جهانی و دموکراتیزه شدن امور متأسفانه عرفان و حکمت هنوزدر صندوقخانه اشرافیت دست نخورده باقی است. یکی از اصلی ترین اهداف ما در این موسسه همانا مردمی کردن عرفان و حکمت و عرفانی کردن عرف و زندگی روزمره است و آوردن هزاران معضله بشری به قلمرو معرفت عرفانی و حکمت جاوید . این همان احیای سنت امامان ماست که قرنها مهجور مانده بود .
قصد ما اینست که عرفان ابن عربی و مولانا را به خانه های مردم و به حریم خصوصی افراد وارد کنیم و این تاریکخانه را به نور معرفت روشن سازیم.

عرفان و امر به معروف

امر به معروف یعنی دعوت به چیزهائی که معروف است. این دعوت دو جنبه دارد: عمل و تفکّر. عمل به معروفات و تفکّر دربارهٔ ذات معروفیت آنها. یعنی شناخت دوبارهٔ چیزهایی که قبلاً شناخته و تصدیق شده است. این شناخت دوباره که همان ذکر (به یاد آوردن) است منجر به عمل می شود پس امر به معروف در مرحله اول دارای رسالتی عرفانی و فکری است. مثلاً امر به صدق بدون آنکه معرفتی نوین و برتری دربارهٔ صدق پدید آید ممکن نیست زیرا صدق را همه می ستایند و تصدیق می کنند ولی درباره اش سهو هستند و عمل نمی کنند. آنچه که صادق بودن را ممکن می کند معرفت دوباره دربارهٔ حق و لزوم صدق است . بنابراین اگر امر به معروف بر اساس بیدار سازی معرفت و وجدان نباشد نتیجه ای نمیدهد و بلکه عداوت را بر می انگیزد و حاصلی وارونه ببار می آورد. لذا امر بمعروف یک عمل عرفانی است و نه حقوقی و سیاسی و اجتماعی و اخلاقی. امر بمعروف احیای حکمت دینی است. و امّا در میان چیزهای معروف در زندگی هر فردی چه چیزی از همه معروفتر و مشهورتر است؟ بدون شک وجود خود آن فرد! پس امر به خود شناسی و نشان دادن خود هر فردی بخودش اصل و اساس امر بمعروف است و این نشان دادن امری عرفانی است و اگر بر اساس محبت نباشد ممکن نیست و خصومت انگیز می شود زیرا نخستین صورت از نفس هر فردی همانا زشتی ها و جهل اوست پس اگر این امر با محبت نباشد نتیجه ای معکوس ببار می آورد. و نهی از منکر یعنی نهی از هر چه غیر خویش است: دعوت بخویشتن خویش!

زایمان از رحم عرفان

«تولّد دوباره» یکی از مفاهیم کهن در عرفان جهان است که از عرفان هندو تا اسلامی مورد بحث بوده است و آن بمعنای زائیده شدن از بطن خویشتن است.

و امّا آنچه که انسان را بارور و باردار می سازد و از فرط درد به زایمان می کشاند چیست؟ بدون شک معرفت نفس است. شناخت اعماق نفس خویش که چیزی جز انواع و درجات جهل و جنون و انکار و عداوت با هستی خویش نیست. چون نگاه انسان بسوی خودش برگشت زیر این نگاه باردار می شود. آدمی زیر نگاه خودش هیچ و پوچ می شود. نیهیلیزم نخستین محصول فکری و روانی خود – آگاهی است و این احساس هیچی موجب تهوع روحی انسان می شود و همچون ویار عرفانی است که به حدّی میرسد که انسان تمامیّت خودش را بالا می آورد و برون می افکند. و آنکه باقی می ماند یک کودک نوزاد است که برای به راه افتادن محتاج یک ولی و مادر روحانی است و او کسی جز امام نیست که پیر عرفانی نامیده می شود.
این زایمان از دل انجام می شود و آنکه زنده می شود دل است. آنچه که بیرون افکنده می شود کل گذشته است که بواسطه ذکر (به یاد آوردن) بالا می آید و بدینگونه آدمی بخشوده می شود و خلقت جدید رخ می نماید که خلقتی عرفانی است. آنکه نخستین نطفه بیداری را می افکند و نهایتاً مامای زایمان نیز هست پیر است.

نگاهی به کتب عرفانی

آیا براستی اینهمه آثار حجیم و بغایت پیچیده ای که موسوم به کتب عرفانی و حکمت متعالیه می باشد به چکار و چه دردی آمده است و چه کسانی از آن بهره ای جسته و چیزی یافته اند: اسفار اربعه، فصوص الحکم، شفا و...؟ آنانکه خود دارای معرفت و بهره ای از حکمت هستند که از این آثار بی نیازند و بسیار بندرت تمایلی هم به مطالعه این آثار دارند. و آنانکه همچون عامه مردم نه بینش عرفانی دارند و نه سواد فلسفی هم که از این آثار بی نیاز و بی بهره اند. گوئی این نوع آثار را که جز خود نویسنده اش نمی فهمد و چه بسا بقول هگل خود نویسنده هم بعد از نوشتن چیزی از آن سر در نمی آورد فقط بکار مشغله و حرفه یا تفریحاتی می آید که عده ای را جهت امور معیشت سرگرم کند و وسیله ای برای درس و عشق و حرافی و فضل فروشی محسوب می شود. چراکه همواره عده ای تحت این عنوان نان خورده و هویتی کسب نموده اند و گاه برای شاهان و اشراف مشغله و سرگرمی فراهم آورده اند. قرآن کریم، حکمت را منشأ خیر کثیری خوانده است ولی این آثار اگر همان حکمت باشند چه خیری به مردم رسانیده اند. تنها جنبه ای از این آثار که به مردم رسیده حکایتهائی است که دهان به دهان تحریف و تبدیل شده و اکثراً مفاهیمی بغایت متفاوت و حتّی متضاد با اصل آن حکایتهاست که موجب پیدایش بخشی از توهمات دینی و خرافات هم بوده است. هرگز شنیده یا دیده نشده که کسی با مطالعه یا تحصیل این آثار هبروتی به هیچ حق و هدایتی رسیده باشد الا اینکه غرق در غروری مالیخولیائی گشته و جهت فضل فروشی الفاظی را بر زبان می آورد که خود هیچ منظور خود را هم نمی داند و با بکار بردن این الفاظ و اصطلاحات احساس وجودی کاذب می کند که گوئی بر اسرار کائنات فائق آمده است. جهل مرکب!
حکیمان و عارفان واقعی همواره به زبان مردمان عامی و امّی سخن گفته اند مثل امامان، حلاج، بایزید، شمس، سقراط و...

انقلاب عرفی و انقلاب عرفانی

عصر مدرنیزم عصر انقلابات عرفی و انقلابات بر علیه عرف بود تا بتواند مدرنیزم را بعنوان عصر حاکمیت مطلقه مدها که محصول تکنولوژی است محقق سازد که ساخته است . با پایان قرن بیستم دورهٔ انقلابات عرفی و اجتماعی هم به پایان رسید که همان پایان انقلابات ایدئولوژیک آرما نشهری بود که نسخه های خوشبختی برای جامعه را می پیچید و جز عرف و سنن دشمنی سراغ نداشت. اینک شالوده عرف ها و سنن کهن اجتماعی در هم شکسته و بقایای آنهم خود بخود فرو خواهد پاشید. و اینک سرآغاز انقلابات عرفانی است که انقلاب در خویشتن و بر علیه خویشتن است و بدست خویشتن: اگر انقلابات عرفی به یاری علم جامعه شناسی ممکن شد انقلاب عرفانی و بر علیه خویشتن هم به یاری علم خودشناسی ممکن می شود. انقلابات اجتماعی موجب اجتماعی و جهانی شدن افراد بشری شد. عشق به تکنولوژیکی و عشق به جهانی شدن امر واحدی بوده است. انسان مدرن برای دست یابی به تکنولوژی و هویت جهانی مجبور شد عرف و سنن کهن اجتماعی را در هم شکند و حتّی باورهای تاریخی خود را زیر پا نهد. در واقع نیاز و عشق به تکنولوژی انگیزهٔ همه انقلابات مدرن اجتماعی بود. در واقع آنچه که برای جوامع مدرن انقلاب کرد قدرت جهانی تکنولوژی بود. ولی آیا برای یک انقلاب عرفانی در خود و بر علیه خود چه عشق و نیازی لازم است؟ انقلابات چند قرن اخیر موجب اجتماعی و جهانی شدن بشر به یاری تکنولوژی بود و بشر در این حشر کامل جهانی به اوج تنهائی رسید یعنی بر آستانه خود رسید و اینک بایستی راه ورود به خودش را بیابد و این همان اساس نیاز به انقلاب عرفانی است.

تکنولوژی انسان را اجتماعی و جهانی کرد ولی انسان در جامعه جهانی گم شد و حالا نیاز به یافتن خود دارد.

چرا همه می خواهند عارف شوند؟

در نظر اکثر مردمان و حتّی تحصیل کرده ها، عرفان آن سوراخ دعائی است با مجموعهٔ فوت و فن هائی که می توان از آن سوراخ هر چیزی را برون کشید و همه را کیش و مات نمود. این گرایشات کاذب و مالیخولیائی به دلیل بن بست ها و نومیدی از علوم و فنون مدرن است و ادامه تکاملی خرافات کهن و نفاق مذهبی است که این بار برای دستیابی به عالم اجنّه و ملائک حتّی نیازی هم به مقادیری ریاضت و نذر و ورد خواندن هم نیست. درویشی گری سنتی بعلاوه مقادیری از وراثت شوم فراماسونری بهمراه خرافات هندی و رمانهای دون خوانی و حکایتها و اساطیر شرقی و غربی بهمراه دکانهای انرژی درمانی و احضار روح بسیاری از شیادان را به این سودا انداخته تا از بدبختی ها و دردهای بی درمان مردمان تجارتی کلان پدید آورند که امروزه در سراسر جهان شاهدش می باشیم .

برخی بقصد ریاست، برخی بقصد سیاست، برخی بقصد تجارت و برخی هم برای سرگرمی و کسب هویت و دار و دسته ای بهم زدن و برخی هم برای توجیه مفاسد اخلاقی و لاابالیگریهای پامنقل دستی بر این آتش فتنه وجنون دارند و یکی بعد از دیگری به رسوائی و فلاکت دچار می شوند. این فتنه و فساد پسامدرن مثل

بسیاری دیگر از فتنه ها در غرب رهبری و طراحی می شود و کارخانه آن بریتانیا و آمریکاست و در رأس این کانونها شاهد تبهکارترین و فاسد ترین افراد هستیم که برخی از آنان کشیش های همجنس گرایند که مبدّل به شومن های ماهواره ای شده اند.

این دجالّیت رسوا و متهجن عذاب غایت مادیگری و دنیا پرستی و عیاشی های افسار گسیخته و کفر و انکار آشکار است. همه آنان در حالیکه دارای حداقل باور قلبی در اعتقادات دینی نیستند دعوی معجزه گری و شفا دارند و البّته جز حقه بازان فریب این حقه بازان حرفه ای را نمی خورند.

خطر عرفان نظری

عرفان نظری یا حکمت کلامی و صرفاً تئوریک و کتابی اگر بسرعت صاحبش را بر قلمرو عرفان عملی در نزدیک عارف واقعی وارد نکند منجر به هولناکترین نوع نفاق دینی و شقاق عقلی و اسکیزوفرنیای شخصیتی (دوگانگی رفتاری) در فرد می گردد و چه بسا صاحبش را به جنون می کشاند از آن نوعی که امروزه در سراسر جهان و خاصه کشور خودمان بواسطه اشاعه کتابی و آکادمیک متون حکمت و عرفان شاهدیم.

فرد بواسطه ذهنیت و اطلاع محض خبری از عوالم ماورای طبیعی وجود انسان مطلع می گردد بی آنکه کمترین حس و تجربه و مشاهده و درک وجودی از آن داشته باشد. این به مانند گدائی است که بناگاه دچار سودای سلطنت شده باشد. وسوسه این نوع اطلاعات عرفانی بدون هیچ نوع آمادگی روانی و معرفت روحانی و زمینهٔ درک تجربی، فرد را دچار مالیخولیا می کند و فرد در بسیاری موارد برای جامه عمل پوشانیدن به این اخبار متافیزیکی متوسل به مخدرات و داروهای روان گردان و توهم زا می شود. واقعیت فرقه های درویشی در کشورمان و نیز جریانات کاذب عرفان در سراسر جهان مثل هیپی گریها و دون خوان بازیها و شیطان پرستی ها و مذهب ال. اس. دی نمونه های بارز این مالیخولیا می باشند که جملگی عرصه اشد اعتیادها تا سر حد جنون هستند و خود براندازی.

و امّا مسئله اینست که آیا نمی بایستی متون عرفانی در دسترس عوام قرار گیرد؟ این از انواع دانائی است که اگر منجر به توانائی وجودی نشود انسان را از حداقل توانائی طبیعی خود نیز ساقط ساخته و عرصه تسخیر شیاطین می کند و افراد کوس انالحق می زنند بی آنکه دارای هیچ حق بالفعل در صفات و کردار باشند. مکتب اوشو، کریشنامورتی، دون خوان، تکنولوژی فکر و درویشی های تخدیری از این جرگه می باشند که بدون وجود مخدرات موجودیتی ندارند که توهمات و جنون خود را کشف و کرامات و الهامات غیبی تلقی می کنند.

بهرحال عصر آخرالزمان عصر به میدان آمدن و آشکار شدن همه اخبار واسرار تاریخ بشر است و رسانه های مدرن هم این اسرار را بی هیچ ملاحظه ای به همگان میرسانند و باید برسانند هر چند که موجب انفجار نفس بشر می شود.

از ویژگی های معجزه آسای معارف توحیدی و اسرار وجودی آن است که در وجود کافران و جاهلان برپاکنندهٔ قیامت نفس آنهاست و تمامیت کفر و جهل و جنون بشر مدرن را به فعل می رساند و قیامت همین است. این برون افکنی نفس بشر است که به قوهٔ حکمت های عرفانی رخ می دهد و نهایتاً انسان مدرن را تخلیه و تزکیه

می کند هرچند که به جبر. و هرچند که در این برون افکنی نفس نسل هائی پی در پی قربانی می شوند و این نیز از ویژه گی آخرالزمان است. این واقعه به مثابه تهوع و استفراغ تاریخ تمدن است و لذا شهرها مبدل به دیوانه خانه ها و کانونهای فساد و شرارت و جنون آشکار می شود و کفر رخ می نماید و این خرابات جهانی مغان است. این معارف اگر گام به گام و بطور فزاینده ای بهمراه تزکیه نفس و اصلاح عملی و اخلاص در زندگی روزمره تحت الشعاع ولایت یک عارف حق نباشد از فرد به ناگاه یک دیو مجسم و آدمخوار پدید می آورد بدانگونه که شاهدیم. بیماران روانی که کوس انالحق زده واحساس نبوغ و نجات بشریت دارند.

آنانکه به قصد سوداهای دنیوی به عرفان نزدیک می شوند تبدیل به ابن ملجم ها و عمر عاص ها و قطّامه ها می شوند.

معارف توحید عین بمب اتمی در نفس و روان انسان عمل می کنند و لذا انسان بایستی تمام وجودش را به غل و زنجیر اراده امامش متصل سازد تا بتواند این جنبش عظیم الهی را مهار نموده و هدایت کند و به مقصد برسد. قدرت خارق العاده بمب اتمی بدلیل شکافتن واحد عالم ماده است. و معارف توحیدی (عرفان) نیز شکافتن هسته مرکزی نفس واحده انسان است و چنین قدرت هولناکی پدید می آورد که یا انسان را بخدا میرساند و یا در درک اسفل ساقط می کند.

بازی با این نوع معارف مهلکترین بازی بشر در کل تاریخ است که امروزه مبدّل به یک بازی جهانی و فراگیر شده است.

بنابراین عرفان بدون ارادت تنگاتنگ به یک امام هدایت، عین خود براندازی و هلاکت است و مالیخولیا. به همین دلیل از قدیم الایام عرفان و مریدی امری واحد بوده است. در غیر اینصورت مولّد هیچی گری و نیهیلیزم و اشد لاابالیگری و تباهی است.

بهر حال آنچه که قیامت آخرالزمان را برپا می کند نیز همین معارف است در دو جلوه.

عرفان مرفینی

همانطور که مهد پیدایش خرافه در مذاهب، جهل بشری در قبال درک مفاهیم ماورای طبیعی است که بواسطه واعظان منافق در طول تاریخ پدید آمده است که می خواسته اند راه خدا را بر مردم سد کنند و مردم را بخودشان بخوانند و دکان دین فروشی را رونق دهند. مهد پیدایش مرفین و مخدرات و مسکرات در عرفان هم جهل و نفاق واعظان و کاتبان عارف نما بوده است که با الفاظ و اصطلاحات و استعاره ها و حکایات چند پهلو راه معرفت نفس را بر مردمان سد نموده اند و دکانهای عرفانی بر پا کرده اند.

وقتی متون عرفانی را مطالعه می کنیم براستی چنان احساس حماقت و حقارتی می کنیم که برای درک مفاهیم و الفاظ آن محتاج تخدیر می شویم. حتی امروزه نیز با نگاهی به سایت های عرفانی دچار همان احساس کهن هستیم. و اینست که در این قلمرو جز اهل تخدیر یافت نمی شود و جز فریبکاری و دجالیت مشاهده نمی گردد . براستی که آن نوع مذهب و این نوع عرفان ذاتاً افیون زا و تخدیر گرا هستند که جز خرافه و جنون محصول دیگری ندارند.

عرفان ناب اسلامی از این امراض بدور است. رسوخ افیون در عرفان اسلامی به لحاظ تاریخی از دو سو بوده است: یونان و هند! افلاطون پدر فلسفه یونانی علناً افیون را برای اهل فلسفه تجویز کرده است. و نیز می دانیم که از قدیم در میان جوکیان هند مصرف افیون و حشیش شدیداً رواج داشته است. به همین دلیل مغلطه بافی و واژه پردازی مالیخولیائی از یونان و ریاضت از هند در عرفان اسلامی رسوخ کرده است.

روانشناسی عرفانی

اگر عرفان بمعنای شناخت خدا در خویشتن است پس روانشناسی عرفانی هم راه و روشهای این شناخت است. این راه و روش همان است که پیامبران و اولیاء و عرفای حقّه در طول تاریخ پیش روی بشر نهاده اند و لذا همه مخلصان و حکیمان و متفکران بزرگ عرصه انسان شناسی همانا پیروان صدیق دینی خدا بوده اند. اگر امروزه متفکّران علوم انسانی در غرب به عرفان اسلامی روی نموده و مولوی و حافظ و عطار و سهروردی را همچون نخستین و کاملترین روانشناسان تاریخ کشف می کنند از همین روست.
روانشناسی عرفانی، شناخت جاودانگی روح انسان و فعل و انفعالات الهی وجود بشر است و جاودانگی این روح را درک نموده و انسان را دعوت به هماهنگی با روح خود می نماید که همان تسلیم امر حق در خویشتن شدن و موحد و یگانه شدن و نجات از ظلمت نفس خویش است.
روانشناسی عرفانی که رسالت ما در این نشریه می باشد نوری است که به اعماق تن و جان و روان می تابد تا انسان را با حقیقت جاوید روح خود آشنا و همراه سازد و خود را با خویشتن دوست و یگانه نماید.
بنابراین عرفان همان روانشناسی حقیقت روح بشر است و جز این همه روانشناسی ها به مثابه دامهای خود فریبی می باشد و انسان را از جاودانگی و فعل و انفعالات روح خود بیگانه کرده است.

امام از نگاه جامعه در دوران غیبت

بدون تردید امامت یک مقام باطنی و روحانی است و جهان اندرونی و نهانش را جز امامان دگر و مخلصین نمی شناسند ولی این هدایت استثنائی از امام تجلّی ویژه ای نیز در حیات بیرونی و اجتماعی دارد که در هر زمان و دورانی اصول این ویژه گیها یکسان است. آیا این ویژه گی های اصولی در چشم اجتماع چیستند؟ البته این اصول در کمّ و کیف بسته به درجه امامت است ولی با اینحال خطوط کلی یکی هستند که در صور و درجات متفاوت به چشم می آیند و در چشم جامعه نیز ایجاد حیرت و شبهه عظیم می کند واز درک عامه مردمان بیرون است و حتّی مومنان نیز دچار سوء ظن های فراوان می شوند و جز چند نفری از نزدیکانش کسی او را به حق تصدیق نمی کند؟ زیرا او به هیچ کسی شباهت ندارد:
۱- عشق به سلامتی و عزّت و هدایت مردمان و در این مسیر از هر امکانی و در هر شرایطی کوچک و بزرگ بهره بردن و با دل و جان و بی کمترین مزد و منّتی خدمت نمودن. ولی از آنجا که این خدمت خالصانه

است هم آثاری خارق العاده و معجزه آسا پدید می آورد و موجب گشایش هائی حیرت آور می شود و هم مردم دچار شک و سوء ظن شده و بواسطه عدم معرفت، ایشان را در مظان اتهاماتی عجیب و بی اساس قرار می دهند.

۲- ارتزاق و امرار معیشت او در زندگی نیز خارج از قاعده و عرف و قراردادهای اجتماعی و اقتصادی است. او به معنای واقعی کلمه از نزد خدا روزی میخورد و هرگز نه پس اندازی از گذشته دارد و نه باز نشستگی برای آینده و نه حقوق ثابتی. او با تمام وجود در رابطه با مؤمنان کار می کند و رزق حاصل را بین همه تقسیم می کند و کمترین بهره را خود می برد که در حد رزق روزمره است. هر کسی در ارتباطی اندک با او به ناگه به خیر و برکت و رونقی عظیم در معیشت نائل می آید و او از همه اطرافیانش فقیرتر است از مال دنیا که تحت مالکیت وی باشد، جز ملزومات واجب چیزی ندارد و اگر املاکی موروثی داشته باشد آنرا به رایگان یا وقف دراختیار دیگران می گذارد. مایملک او از دنیا چیزی در حد یک کوله بار است. او اساساً خانه بدوش است و خانه اش آنجائی است که کسی طالب یاری در دین باشد و یا درماندهٔ مفلوک بیکسی به او پناه جوید. او در قلمرو فقیرترین انسانهای روی زمین است و اگر امام کامل باشد کسی فقیرتر از او بر روی زمین نیست.

۳- به لحاظ عاطفی او بیکس ترین و تنهاترین انسان جامعه خویش است درحالیکه به دوست و دشمن محبت دارد کسی توان مهر ورزی به او را ندارد حتّی اعضای خانواده اش که اتفاقاً بطور معمول بیگانه ترین افراد نسبت به او می باشند و او نیز کمترین احساس تملک عاطفی و توقعی نسبت به آنان ندارد و اعضای خانواده اش در نزد او هیچ برتر از سائر افراد جامعه نیستند. او بدین لحاظ مظهر عدالت است و همه مردمان در چشم و دل او یکی هستند و فقط آنان که با ایمانترند به وی نزدیکتر می شوند و توان ارتباطی نزدیکتر را دارند. او به لحاظ عاطفی در قحطی مطلق محبت مردم است او منبع تغذیه محبت برای همه بیکسان و مطرودین و بیوه ها و یتیم ها و فقراء و رنجوران می باشد.

٤- به علم و معرفت در زمانه خود احاطه کامل دارد و جز او هیچکس دارای چنین حد کامل و جهانی از ادراک نمی باشد. در ضمن او از جمله انگشت شمارانی است که معارف و احکام و اسرار مذاهب را در آئینه زمان خود درک می کند و حق و ابطالش را می داند و به معنای واقعی علّامه دهر و عارف کامل می باشد و افراد و گروههای بشری را درک نموده و جایگاه وجودی و دینی آنان را بوضوح می بیند. در ضمن او تنها حکیم واقعی و کامل است و شفابخش همه امراض لاعلاج مردمان می باشد.

٥- به لحاظ فعالیتهای جمعی او هرگز با جریانات زمانه حرکت نمی کند و دارای حرکتی مستقل و کاملاً بدیع و ویژه خود است و به لحاظی در کناره ترین حد از تحولات اجتماعی زیست می کند ولی در عین حال بر همه آنها احاطه و علم دارد و غایت آنها را می بیند. او به لحاظ هویت حزبی به معنای واقعی کلمه حامل و رهبر حزب الله است که به لحاظ کمّی کوچکترین حزب روی زمین می باشد که اعضایش از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کند.

٦- به لحاظ میزان و نشانه هائی که در چشم مردمان می تواند حجت هائی معرف مقام وجودی او باشد هیچکدام از ویژگیهای مذکور نیست بلکه همان پدیده ای است که به لحاظ تاریخی عامه مردمان را به تصدیق قلبی واداشته است و آن کرامات و شفاعتهای طبیعی وجود اوست و بصورت جسمانی و روانی و ظاهری و باطنی درک می شود. و حتی شقی ترین و منکرترین مردمان هم باطناً ویژه بودن و خارق العاده بودنش را احساس و درک می کنند و اتفاقاً کافرترین انسانها برای اتمام حجت از وجود او معجزاتی واضح تر می بینند تا

خداوند حجت را بر ایشان تمام کرده باشد و هیچ جای انکار نداشته باشند . زیرا همواره کافران در طول تاریخ برای تصدیق حقانیت مردان حق معجزات آسمانی می طلبند و عموماً پس از دیدن این معجزات کافرتر می شدند و آنرا به حساب چشم بندی و سحر و جادو می گذاشتند . یکی از خصوصیت منحصر بفرد امام اینست که هر کسی با یکبار دیدارش دیگر هرگز نمی تواند او را فراموش کند و حتی لحظه ای از ذهن خود بزداید. این حضوری الهی در قلوب مردمان است و بزرگترین نشانه امامت در جنبه باطنی است.

۷- و آخرین ویژگی زندگی امامان اینست که جملگی شهید می شوند مخصوصاً بدست یا اراده یکی از نزدیکترین کسان خود که بیشترین محبت و کرامت و خدمت را از او دیده اند. امام شهید عشق است.

مؤمنان مخلص آخرالزمان جملگی در قلمرو امامت قرار دارند و به درجه ای امامان جامعه خود محسوب می شوند و به درجات متفاوت دارای این ویژگیها هستند.

نگاهی به برنامه های عرفانی تلویزیون

عرفان در یک کلمه بمعنای خداشناسی خودی و طبیعی و خصوصی و باطنی است که در نقطه مقابل خداشناسی تاریخی و اجتماعی و اخباری و وراثتی قرار دارد.

خداشناسی عرفانی تنها وجهی از دین و معنویت است که از دستبرد و غارت و وسوسه های زمانه خارج است زیرا ریشه در باطن فرد دارد و از حجّت هائی قوی برخوردار می باشد زیرا برخاسته از تجربیات شخصی و مستقیم فرد است و لذا هرگز بازیچه تبلیغات و وسوسه های ناس و خنّاس نمی گردد.

با کمال تأسف و حیرت شاهد برنامه هائی از تلویزیون هستیم که گوئی قصد براندازی خداشناسی عرفانی را دارد و بواسطه سریالها و مصاحبه ها این تنها پناهگاه دین و معرفت بشر آخرالزمان را مورد شک و شبهه قرار می دهد و براستی معلوم نیست که چه کسانی درسازمان صدا و سیما این نوع برنامه ها را تدارک می بینند ولی از ماهیت نویسندگان و کارگردانهای این نوع سریالها می توان به ماهیت این برنامه های به اصطلاح عرفانی پی برد که اکثراً افرادی معلوم الحال می باشند و کمترین باور دینی را هم نمی توان در زندگیشان سراغ گرفت .

در سریالی شاهدیم که فردی در آن واحد هم دارای مکاشفات ماورای طبیعی است و کرامات دارد و هم فردی رذل و شیطان صفت و پلید است. و سپس در برنامه دیگری می شنویم که یک به اصطلاح صاحب نظر در امور عرفان ادعا می کند که مکاشفات غیبی و کرامات هرگز دال بر دین و معرفت نیست. صاحبان این نوع ادعا گوئی شعبده بازی را مترادف با کرامت و مکاشفه روحانی دانسته اند که اینگونه مسلّمات و مقدسات را مورد تهاجم قرار می دهند و با آخرین ته مانده دین و ایمان مردم اینگونه بازی می کنند و جیب های خود را پر می نمایند و ایمان مردم را تهی. و در تهاجم فرهنگی گوی سبقت را از اجانب می ربایند. بهرحال تلویزیون دجّال زمانه ماست و توقعی غیر از این نیست.

از عرف تا عرفان

عرفان در معنای نهائی یعنی معرفت بر حق عرف بشری که بستر بقای تمدن بشر بر روی زمین است و کشف ذات این عرف و ارتقای آن به یک فرهنگ و مذهب واحده که مطلوب همه وجدانهای بیدار باشد. و این همان کشف نفس واحده بشری است در قلمرو خودشناسی .

درست به همین دلیل عارفان همه مذاهب در هفتاد و دو ملت درک و تصدیق می شوند.

بنابراین تصور ضد عرفی بودن عرفان برخاسته از برداشتی کاملاً کافرانه و احمقانه است .

مردم شناسی و جهان وطنی عارف برخاسته از درک او از ذات عرف های مذاهب و ملل جهان است که در قلمرو معرفت نفس حاصل می آید زیرا هر که خود را شناخت همه را شناخت .

بنابراین هیپی گریها و درویشی گریهای ضد عرف و لاابالی هیچ ربطی به عرفان ندارد که ضد عرفان است.

عارف چنان سعه صدر و ظرفیتی جهانی دارد که همه عرفها را هضم می کند و در ظرف هر عرفی هم می گنجد .

باید بدانیم که عرف بشری حداقل دین و اساس فطرت است که موجب استمرار بشر در تاریخ بوده است.

فلسفه شطحیات

شطحیات به گفتاری از عرفا اطلاق می شود که حضور حق را در وجود خود گزارش می کنند و گوئی که خود مظهر حق و اراده و صفات خداوند می باشند. چنین نوعی از سخنان فقط و فقط در عارفان جهان اسلام و خاصه تشیع بروز کرده است و در هیچ مذهب دیگری مشابه ندارد و لذا سخنانی منحصر بفرد و خارق العاده است و درک آن نیز مستلزم معرفتی توحیدی می باشد. این نوع سخنان از جانب عارفانی همچون حلّاج، شمس تبریزی، بایزید بسطامی و روزبهان بقلی مشهور است ولی کاملترین نوع این سخن از خود زبان مولای عارفان یعنی علی (ع) نقل شده است که البته بسیاری از علمای دینی و روحانیون شیعی منکرش شده اند مثل این حدیث که «من اول و آخرم، ظاهر و باطن، حیّ و قیوم ، رزاق و قسّام و...»

این نوع کلام بیانگر ولایت وجودی در یک عارف است در لحظاتی که ذات حق را در خویشتن لمس می کند. در برخی عارفان این وضعیت یک مقام دائمی است و در برخی دیگر بصورت حالات گذراست. این وضع نشان الحاق یک عارف بر نفس خویش به ذات وحدانی خویش یعنی پروردگار است و این مقام توحید است و انسان کامل. به بیانی دیگر این واقعه خلافت اللهی انسان است. و اما همین شطحیات جان بسیاری از عارفان و امامان را در خطر افکنده است و حکم الحاد و ارتدادشان بواسطه کسانی که توحید نفس و عالم استغراق عرفانی را درک نکرده اند، صادر شده است. این عارفان ادعائی خدائی نداشته اند بلکه گاه خداوند از زبانشان سخن گفته است و این از ویژه گی سیر و سلوک روحانی می باشد. از میان روحانیون معاصر شیعه اندک کسانی که حق این واقعه را درک و تصدیق نموده ند علامه طباطبائی و امام خمینی بوده اند.

زیستن در حریم اولیاء

چرا اولیای الهی در هر زمین و زمانی تنهایند و چه بسا حتی عزیزانشان نیز ترکشان می گویند.
آدمی نیازمندترین حیوان روی زمین است و اشد نیازهایش همانا نیاز به رابطه و عاطفه و محبت است چرا که آدمی ترسوترین و ناامنترین حیوانات نیز هست و اینست که آدم اجتماعی ترین حیوانات نیز هست و کل تمدن بشری حاصل هراس از تنهائی است و لذا تمدن هر چه که متراکمتر می شود خوفناکتر و متوحش تر می گردد تا آنجا که اشد وحشت ها و ترورها و ناامنی ها در شهرهای بزرگ حضور دارد و این وحشت انسانها از همدیگر است و اینست که بشر مدرن هر چه که مجتمع تر می شود باطناً تنهاتر نیز می شود و از یکدیگر وحشت زده تر و بیزارتر. این دیالکتیک جمع تنهایان است.
و اما فقط در رابطه با اولیای خدا و عرفای حقه که حریم امن الهی و کانون محبت بی مزد و منت و خیر و برکات بی حساب می باشند چنان وحشت و نفرتی وجود ندارد و روابط انسانی تا این حد پرهزینه و لذا نفرت انگیز نیست.
ولی زیستن در حریم اولیای الهی نیز هزینه ای معنوی و باطنی دارد که آن حفظ ارادت وحرمت وادب و قدرشناسی و خدمت به دین و محبت و معرفت است. و نیز هر چند وقت یکبار امتحاناتی دارد، امتحان حق رابطه و رعایت حقوق محبت و معرفت. که اکثریت آدمها از ادای چنین حقی ابا می کنند و لذا در امتحانات رابطه مردود شده و باز مجبور به رجعت به وحشت خانه تمدن می شوند که در آنجا برای هر جواب سلامی بایستی هزینه کنند. و اینگونه است که همواره اولیای خدا تنهایند زیرا حق محبت نمی ستانند.

از دانائی تا معرفت

ما طبق معارف علوی و تجربه فردی خود معتقدیم که معرفت کافیست. یعنی معرفت بخودی خود موجب رشد و نجات است. ولی بسیاری معرفت را همان آگاهی ذهنی و اخباری می دانند و بس. مسلماً چنین کسانی مخالف ادعای ما هستند و باید هم باشند زیرا بوئی از معرفت نبرده اند. معرفت چیست که انسان را در دین و دنیا کفایت می کند؟
معرفت همان آگاهی قلبی است. و آگاهی قلبی حاصل عمل به آگاهی ذهنی می باشد، عمل صادقانه و پیگیر. و انسان اهل معرفت یعنی انسان عارف. انسان عارف و اهل معرفت لزوماً کسی نیست که معارف توحیدی و عرفان نظری و خبری و کتابی را بخوبی یاد گرفته و می داند بلکه کسی است که بواسطه عمل صادقانه به این معارف به علمی قلبی رسیده و درباره این معارف یقین یافته است زیرا یقین یک مقام قلبی – روحی است و نه صرفاً ذهنی. به همین دلیل است که انسان اهل معرفت بیش از آنکه به دانائی بیشتری نیازمند باشد محتاج عمل بیشتری به دانائی های قبلی خویشتن است. مثلاً اگر کسی بر خلاف مصالح ذهنی خویش صداقت پیشه کند همین یک تجربه در دلش چنان اثری ایجاد می کند که زان پس دیگر مثل سابق نمی تواند دروغ بگوید و دروغگوئی برایش زجر آور می شود زیرا درباره صدق دارای معرفت شده است. پس انسان اهل معرفت

لزوماً کسی نیست که آگاهی بیشتری داشته باشد بلکه یقین بیشتری درباره آگاهی خود دارد. میزان معرفت همان میزان باورمندی و اعتماد به دانائیهای خویش است. و این همان میزان قدرت عمل و صدق با خویشتن است.

لذا معرفت اساس صدق و قدرت و شجاعت و ایمان است.

منطق عرفانی چیست؟

منطق عرفانی تنها منطق کامل است و کمال منطق است ومنطق توحیدی است زیرا در این نوع نطق، ناطق و منطوق(خطیب و مخاطب) بر جای یکدیگر می نشینند و خلیفه یکدیگرند. و لذا منطق عرفانی رساترین منطق است و بالغ تر و بلیغ ترین منطق. زیرا هدف ذاتی از منطق را ممکن می سازد. مگر نه اینکه هدف از هر نطقی در نزد ناطقش اینست که فهم باطنی را به تمام و کمال به مخاطب برساند. و فقط در صورتی می توان به این هدف نائل آمد که مخاطب بر جای خطیب قرار گیرد و بالعکس. زیرا منطق عرفانی حاصل معرفت نفس است و معرفت نفس حاصل عشق و ارادت است و لذا منطق عرفانی عاشقانه است و عشق همان واقعه جانشینی بر جایگاه یکدیگر است. و اگر کلام الله در نطق انبیای الهی با نفوذترین سخن هاست به همین دلیل است. و اگر سخن عارفان رساترین سخن هاست نیز از همین روست. کسی که خود را بشناسد همه را می شناسد و لذا سخنش سوار بر جریان معرفت از سائرین شده و به قلوبشان می رسد. زیرا کمال خودشناسی همانا رسیدن به نفس واحده است که کل بشریت از آن پدید آمده است. لذا کسی که به ذات خود می رسد به ذات همه انسانها و بلکه همه موجودات عالم می رسد و اینست که یک عارف حتی با جمادات سخن دارد و پیامشان را درک می کند و این همان راز وحدت وجود عارف با جهان و جهانیان است که مقام اتحاد و یگانگی می باشد.

شرک عرفانی

شرک عرفانی برای سالکی که ربش براستی خود خداست همانا تداخل بین اراده خود و اراده خداست و فقط بواسطه معرفت نفس می توان حد و مرز بین خود و خدا را تشخیص داد و شرک زدائی نمود واراده خود را تماماً تسلیم اراده خدا نمود. کسی که ربش الله است البته از اولیای خدا و برگزیده اوست که از آغاز زندگیش این نور را با خود داراست و سائرین هم این برگزیدگی را بگونه ای درک می کنند که کافران او را جادوگر و مؤمنان هم از اولیای خدا می دانند. چنین کسانی در هر دورانی بسیار اندکند وبه مثابه امامان هدایت در میان مردم می باشند.

و اما شرک عرفانی برای سالکی که امام یا پیر زنده ای دارد از نوع همان کسانی که ذکرشان رفت البته واضح تر است و آن تداخل و شرک بین اراده خود و اراده پیر است و بمیزانی که امیال خود را هم با امر پیر

می آمیزد مشرک است و اعمالشان باطل شده و چه بسا ادامه اش منجر به کفر و انکار پیر می شود. به همین دلیل اطاعت بی چون و چرا از امر پیر بعد از ایمان حاصل از مشاهده حجت های لازم عقلی و تجربی و دینی، امری واجب است زیرا اطاعت از امر پیر با توجیه و اندیشه خود نیز نوعی شرک پنهان و ذهنی است و مرید بایستی علت هر امری را از پیرش سئوال کند تا دچار التقاط فکری نشود.
اولیای خدا نور هدایت را در خود دارا می باشند و مصداق کسانی بقول قرآن هستند که خداوند خودش آنان را هدایت کرده است ولی کسانی که این نور را در خود ندارند بایستی از چنین کسانی پیروی بی چون و چرا نمایند و پیر خود را مظهر اراده حق بدانند و اگر نمی دانند بهتر است اصلاً پیروی نکنند زیرا مشرک می شوند.

فلسفه ارادت عرفانی

ارادت عرفانی در یک کلمه بمعنای سپردن اراده خویش نزد یک عارف است. این همان تشیع عملی می باشد که اطاعت از یک مؤمن عارف به مثابه امام است. آدمی قربانی اراده خویشتن است و فلسفه آزادی اراده که بزرگترین شعار انسان مدرن است و راز تباهی و جنون و خودبراندازی اوست بدان معناست که آدمی نفساً دشمن خویشتن است و لذا در اطاعت از اراده نفسانی خود مبدل به دشمن خود شده و خود را نابود می کند.
این کل راز و فلسفه رابطه مراد و مرید و امامت است که یک مرید اراده نفسانی خود را که دارای ذاتی ضد انسانی می باشد بدست مرادش می سپارد. در واقع دشمن خود را تحویل مراد می دهد تا آنرا تربیت کند و رام سازد و به دوستی با صاحبش بکشاند و آنگاه به او بازگرداند. آدمی در پیروی از خویشتن است که به اسارت می افتد و بی اراده می شود.
در معارف قرآنی و احادیث شیعی به وفور آیاتی می یابیم که دال بر این راز است که انسان نسبت به خودش کافر و ظالم و جاهل و عدو است و تنها راه نجات او همانا سر سپردن و نهایتاً دل دادن به یک انسان عارف و مخلص است که خود او فنای در اراده حق است. و لذا اطاعت از مراد عین اطاعت از خداوند است و این صراط المستقیم هدایت ونجات است که مذهب امامیه بزرگترین مکتب در این وادی می باشد و لذا این مذهب بر اساس معرفتی ذاتی از انسان بنا شده است و مذهبی انسانی و جهانی است. و اینست که عرفان همه مذاهب بر رابطه مراد و مرید استوار است و حقیقت ذاتی هر مذهبی را عیان می کند. امامیه غایت همه مذاهب است.

طرح یک نامه
(آیا شما ملحد هستید؟)

با عرض سلام و ارادت خدمت استاد عزیز. بنده با مطالعه آثار شما در سایت در مدت کوتاهی این قدرت روح واراده را پیدا کردم که همه مفاسد اخلاقی و گناهان کبیره را که تا اعماق نفس من برای تمام عمرم ریشه دوانیده بود ترک کنم و یکبار دگر صاحب وجدان و شرافت و دین گردم و علاوه بر این اعتیادم نیز از میان رفت و زندگی زناشوئی ما هم که تمام شده بود احیاء گردید. ولی مواجه با واقعه ای حیرت آور شده ام و آن

مقابله و عداوت زنم بهمراه پدرش می باشد که مردی روحانی و مدرس نیز می باشد. من تلاش فراوان کردم که آثار شما را به همه فامیل خودم معرفی کنم ولی پدرزنم می گوید که آثار دکتر خانجانی مثل دکتر شریعتی است که اوهم کافر و ملحد بود. تعجب من از این است که همسر و پدرزنم از این واقعه بسیار پریشان هستند. لطفاً مرا یاری دهید تا از پس این واقعه نیز برآیم. قابل ذکر است که زنم انسانی متدین و با نماز و با عصمت است.

پاسخ ما : خوشا به حال آن قوم و دینی که ملحدش اینگونه باشد تا چه رسد به مومن و موحدش. ولی راز مقابله همسرت بهمراه پدرش اینست که شما دیگر نقطه ضعفی ندارید و لذا چاپلوسی و مریدی آنها را نمی کنی و برای اولین بار دارای اراده و مردانگی و ولایت زناشوئی شده ای. یک زن کافر کیش هر چند که جانماز هم آب بکشد همواره یک شوهر معتاد و پولدار ولی دریوزه و بی اراده و بی غیرت را ترجیح می دهد.
اتفاقاً فقط در چنین مواقعی روشن می شود که دین و ایمان بواسطه اعمال به محک زده می شود و نه عبادات و شعار و نماز. و نیز اینکه شقی ترین دشمنان دین در لباس دین پنهان هستند.

اول قرار نبود که بسوزند عاشقان ...

در فرهنگ قرآنی با تعاریف موجود در دهها آیات می توانیم عباد الله المخلصین را همان عاشقان وادی حق بخوانیم که ابلیس را بر آنان راهی نیست و مظهر اراده و فعل پروردگارند و از همین دنیا در جنّات نعیم پروردگارند و از دست پروردگارشان تغذیه می شوند پس آتش دوزخ را نیز بر آنان دستی نیست. واما بعد ... این سرنوشت ازلی دگر شد. مگر چه شد؟
این عاشقان حق تاب دیدن مردمان را در آتش دوزخ نیافتند و بناگاه دیوانه شده و به آتش زدند تا دوزخیان را نجات دهند و... اینگونه بود که بدبختی رخ نمود وشدیدترین وجه آتش دوزخ نصیب آنان شد تا دیگران اندکی بیاسایند. و نخستین کسی که این بدعت را بنا نهاد علی مرتضی سلطان عشق بود و لذا در دعای جوشن کبیرش بطور ترجیح بندی می خوانیم که: خلصنا من النار یا رب!
تا قبل از این واقعه همه عشاق حق از خداوند راضی بودند و گوئی خداوند آنگونه که باید وشاید راضی نبود تا اینکه علی(ع) با جوشن کبیرش به آتشی زد و لذا مرتضی نام گرفت. و این است که می فرماید: ای مؤمنان از من تقلید مکنید که کافر می شوید.
و خداوند نیز دعای علی را شنید و اجابت فرمود. چگونه؟ با صلوة نمودن بر علی. یعنی با وارد شدن بر وجود علی. این مهمترین خبری بود که در معراج به محمد (ص) داده شد که: «ای محمد نسبت تو بمن مثل نسبت من است به علی». آیا متوجه شدید!؟ حال می توان درک کرد که چرا عشق مترادف علی است که: یا علی گفتیم و عشق آغاز شد.

عرفان و تغییر

گاه بنظر می رسد که عرفان فقط حرف است آنهم در خدمت توجیه و تقدیس مفاسد و ناهنجاریهای موجود. و گوئی این همان مقام تسلیم و رضا است چرا که گفته شده است که هر آنچه که رخ می دهد حق است. رایج ترین نوع عرفان در جامعه از این مقوله می باشد.

آدمی بمیزانی که نفس خود را می شناسد و شرایط و اوضاع بیرونی زندگیش را معلول طبیعی نفس خود می یابد تغییر آغاز می شود و این تغییر از نفس شروع می شود که بقول قرآن «سرنوشت هیچ قومی تغییر نمی کند الا اینکه نفوس افراد آن تغییر کند.»

بهمین دلیل انسان اهل معرفت مستمراً درعرصه حیات بیرونی خود دچار تحول و تکامل و اخلاص در رابطه و معیشت است زیرا مستمراً مشغول کاویدن اعماق نفس خویش است و این کاوش نمی تواند منجر به تغییر نشود زیرا آنگاه که آدمی یک میل و طبع زشت و جاهلانه ای در خود را می بیند و آثار آنرا در زندگی بیرونی خود نیز مشاهده می کند دیگر نمی تواند مثل سابق مطابق آن میل خود رفتار نماید و این آغاز تحول است.

آن عرفانی که شرایط ناهنجار و متشنج زندگی را مستمراً تشدید می کند عرفان نیست بلکه خودفریبی است. عرفان آن است که آدمی خودش را علت العلل سرنوشت خود ببیند و نه دیگران را. آنکه دیگران را علت سرنوشت خود می داند جبراً تغییری هم نمی کند زیرا نمی تواند دیگران را تغییر دهد.

چرا خودشناسی کم مشتری است؟

شناخت انسان درباره هر چیزی حلقه اتصال و مسئولیت او نسبت به آن چیز است. در واقع آنچه که ارتباط و مسئولیت و عهد و وفا نامیده می شود تماماً محصول شناخت است. پس اگر خودشناسی کم مشتری ترین علمهاست بدان معناست که مسئولیت نسبت بخویشتن و صاحب سرنوشت خود شدن و و فای بخویشتن، یک امر کم مشتری در بشر است. و اگر همه این مفاهیم چیزی جز ارکان و هدف دین خدا نیست پس واضح است که خود شناسی موتور محرکه حرکت انسان در دین و بسوی خداست. پس کراهت انسان در خودشناسی همانا کراهتش از دین و خداست. و کسی که بخود مسئول نمی خواهد باشد و وفا کند چگونه می تواند و می خواهد مسئول دیگران باشد و وفا کند. هرگز!

و مسئولیت و وفا آن امری است که کمالش عشق است و لذا آنکه تاب تحمل خود شناسی ندارد اهل محبت وعشق هم نیست و اتفاقاً بیشتر ادعای عشق می کند تا خود و دیگران را بفریبد. و اینست که عشق، اجر اهالی معرفت نفس و کمال این راه است. بنابراین واضح ترین ملاک عشق و محبت در هر کسی همان میل او به خودشناسی است. کسی که خودشناسی را دوست نمی دارد دوست داشتن را دوست نمی دارد.

کسی که از خود شناسی گریزان است از خدا گریزان است و اینست که مذهب بدون معرفت نفس، مذهب ضد مذهب است یعنی نفاق!

عرفان و متافیزیک

برخی می پندارند که عرفـان همـان دریافتها و مشـاهدات فوق منطقی و مـاورای طبیعـی اسـت درحالیکـه عرفـان اتفاقاً عین منطق و غایت عقلانیت در قلمرو عملی است و زنـدگی عرفـانی یـک زنـدگی مبتنـی بـر عقلانیت و معرفت است درست بر خلاف عامه مردم که بندرت رفتار منطقی و عقلانی دارند.
ولی آنکه در این قلمرو به غایت می رسد بر آستانه ماورای منطق و متافیزیـک مـی رسـد کـه سرآغاز ادراک و مشاهدات و تجربیات ماورای طبیعی است بنابراین متافیزیک از نتایج و علائم زندگی عرفـانی اسـت و حجتـی بـر حقانیت آن. ولی همواره یـک انسـان اهل معرفت تـا بـه آخـر بـر اساس عقل زنـدگی مـی کند و امـور مـاورای طبیعـی هـم پشـتوانه عقلانیـت وتعمیـق و اقتـدار آن اسـت و نـه انحـلال آن. زنـدگی عارفـان بـزرگ دال بـر ایـن ادعاست. بنـابراین آنکـه بـه نیت رسیدن بـه امـور فـوق منطقـی و متـافیزیکی روی بـه عرفـان مـی کنـد از همـان نخست زندگی را بر ابطال عقل و منطق استوار کرده ولـذا هرگـز بـه علائـم مـاورای طبیعـی نمـی رسـد و آنگـاه عرفان را انکار مـی کنـد کـه البتـه انکـاری بـر حـق اسـت زیـرا آنچـه را کـه او عرفـان پنداشـته بـود عرفـان نبـود. زنـدگی عقلائـی بـه درک عشـق مـی رسـد و عشـق هـم ره بـه متافیزیـک مـی گشـاید. بنـابراین مشـاهدات عینـی و متافیزیکی محصول اعمال و حیات خردمندانـه و عقلانـی اسـت و فقط عقلاء قادرنـد کـه دریـافتی مـاورای طبیعـی داشته باشند و گرنه با نخستین مشاهدات غیبی همـان عقل حسـی خـود را هـم از دسـت مـی دهنـد . مـاجراجوئی های ماورای طبیعی ربطی به عرفان ندارد و به شیادی و جنون و فساد می انجامد.

انواع طالبان حقیقت

در میان طالبان و علاقه مندان به حقیقت سه گروه کلی را مـی تـوان تفکیـک نمـود: شـاگردان، مریـدان و یـاران. شاگردان افرادی هستند که میخواهند بواسطه یک استاد و مرادی، حقیقت را فهم کنند. این جماعت فقط بـا کـلام و آثار مکتوب وی سروکار دارند و حقیقت در نـزد آنـان از قلمـرو منطـق فراتـر نمـی رود کـه در کمـالش بـه اشـد تضاد بین حق و باطل می رسد که آستانه پوچی و نیهیلیزم فلسفی و ذهنی است. اینان حداکثر یـک فیلسـوف مـی شوند. و اما مریدان کسانی هستند با عمل و صفات و آداب و ویژگیهای زندگی مرادشان سروکار دارنـد و لـذا از وی تبعیت می کنند و زندگی خود را در مسیر او قرار می دهند.
اینان دچار تبدیل نفس و صفات می شوند و نـهایتاً بـه تصدیق وجود مراد خـود میرسـند و او را مظهـر حـق مـی یابند. اینان عارفانند. و اما گروه سوم کـه تعدادشـان در رابطـه بـا آن مـراد همـواره از تعـداد انگشـتان یـک دسـت تجاوز نمی کند یاران هستند و کل زنـدگی خـود را قـرین زنـدگی مـراد مـی کننـد و بـا مرداشـان زنـدگی مـی کننـد و برای مرادشان نفس می کشند اینان نـهایتاً خـود مظهر حق مـی شـوند و اوصیـای مـراد خویشـتند . اینـان صـوفی نامیده می شوند و خود در میان مردم ، در مقام مرادند و مراد مردمند.

اصولاً مراد یا پیر عرفانی در مقام جانشین حق مردم است و لذا در قلوب همه مردم از دوست و دشمن، محبوب است و همه آرمانی جز این ندارند که ای کاش چون او می بودند. این همان معنای امام نیز می باشد.

عشق ، عرفان ، و جود

به عقل تجربی و منطقی که به جهان و جهانیان بنگریم و با علومی که در دست داریم به محک زنیم مطلقاً امکان ندارد که کسی و چیزی در این جهان بتواند ادامه بقا دهد الا به معجزه ای که جز رحمت و محبت و عشقی برتر از فهم ما نیست. این امر در همه مسائل بشری و طبیعی مصداق دارد. بنابراین راز بقا و استمرار انسان و جهان در درک رحمت و محبتی است که بر کل جهان احاطه دارد و علم ومعرفت حقیقی که بتواند توجیه گر عالم و آدمیان و وضع موجود باشد چیزی جز علم بر محبت و عشق شناسی نیست زیرا بر اساس عدالت ممکن نیست که چیزی در این جهان امکان وجود داشته باشد. پس علم وجود برخاسته از علم عشق و رحمت و محبت و کرامت حاکم بر جهان و جهانیان است. اصل علم حقیقی از عشق شناسی است زیرا وجود محصول این عشق است و اینست که عرفان به مثابه کمال علم، چیزی جز علم بر عشق نیست.

آدمی یا عشقی ندارد و یا اگر با آن مواجه می شود میلی به شناخت آن ندارد و فقط با آن بازی میکند تا از دستش می دهد. عشق قلمرو علم و معرفت انسان درباره وجود است . بنابراین کل عرفان محصول عشق است و نیز استمرار و بر خورداری آدمی از عشق هم محصول عرفان بر عشق است. زیرا وجود تماماً محصول عشق است و آنکه عشق را نمی شناسد و حق آنرا ادا نمی کند وجودش در خطر نابودی قرار می گیرد و مستمراً در قحطی وجود بسر می برد. انسان بمیزانی هستی دارد که عشق را می شناسد و حقوقش را ادا می کند. و کانونهای این عشق و عرفان و هستی جاوید هم عرفا هستند . پس عارف شناسی واجب ترین امور است.

امکان اندیشه ناب

ای برادر تو همه اندیشه ای   مابقی هم استخوان و ریشه ای

«مولوی»

انسانیت انسان یعنی ماندگاری و حیات جاوید بشر روی زمین چیزی جز اندیشه ای نیست که از خود بر جای می نهد. آدمی حتی اگر قصد بقای جاوید بر روی زمین را هم داشته باشد بایستی بجای ثروت و قدرت اندوزی به کار خلق اندیشه های نو بپردازد تا در میان نسل بشری باقی بماند. و اندیشه ای ماندگارتر است که بقول مولانا منزه از استخوان و ریشه باشد یعنی منزه از مادیت. حتی در قلمرو اندیشه و علوم طبیعی هم آن اندیشه هائی ماندگارتر است که برخاسته از جنبه های ماندگارتر جهان طبیعت باشد مثل نظریه جاذبه، نور و زمان و تکامل. و اینست که در میان دانشمندان علوم طبیعی نیز فقط کسانی چون نیوتون، داروین و انیشتن از خود

نامی باقی نهاده و مابقی فراموش شده اند. ولی مثلاً حکیمی بنام سقراط حدود بیست و پنج قرن پیش فقط بخاطر یکی دو جمله، در تاریخ جهان ماندگار شده که هیچ خاصیت مادی هم ندارد: خودت را بشناس!
و اما شرایط و امکانات اندیشیدن و تفکر ناب بدون دخالت مادیت وغرایز و طبیعت مستلزم یک آرامش و یقین و بی نیازی عظیم است ازعالم و آدمیان ونیز از خویشتن. واین جز با انتخاب عارفانه فقر و تنهائی فراهم نمی آید. فقر و تنهائی دو بال اندیشه و عرفان ناب هستند که انسان را در جهان ابدی می سازند.
فقر لای روبی کننده ذهن از دنیاست و تنهائی هم پاک کننده دل از اهل دنیا.

فلسفه زندگی

خداوند جهان هستی را فقط بقصد شناساندن خودش خلق کرد و از میان مخلوقاتش انسان را مأمور این امر نمود. در واقع جهان هستی فقط دارای یک اراده ذاتی است و آن اراده به معرفی نمودن خداوند به انسان است. این اراده در وجود انسان نیز حضور دارد که اراده به شناختن خداست. بنابراین از منظر انسان هر آنچه که در زندگیش رخ می دهد هدفی جز معرفی خدا به انسان ندارد و نیز هر آنچه که انسان انجام می دهد ذاتاً در جهت شناخت خداست. این اراده بسیار اساسی تر از آگاهی ذهنی انسان است. این فلسفه عالم وجود از منظر معرفت دینی است. و از این منظر همه پیامبران نیز هدفی جز شناساندن خدا به انسان نداشته اند و لذا همه قوانین و ارزشهائی که پدید آورنده تمدن و تاریخ بشر بر روی زمین است ذاتاً چنان است که انسان را بسوی خداشناسی هدایت کند. بنابراین پاسخ این سئوال ذاتی بشر که «از کجا آمده ام، چرا هستم، چه می کنم و به کجا می روم...» واضح است: انسان خلق شده و کل جهان هستی به یاریش آمده تا خدا را بشناسد یعنی هستی را و وجود داشتن را درک کند و سریعترین راه و روش این شناخت هم به تجربه بشری همان خودشناسی است. ولی این خودشناسی بخودی خود کفایت نمی کند و بایستی دیگران هم این خود شناخته شده را بشناسند و تصدیق کنند همانطور که خداوند هم بر همین نیت جهان و انسان را آفرید تا بیگانگان هم او را بشناسند و لذا از عدم، آدم را آفرید تا او را بشناسد.انسان هم دارای همین نیاز خدائی است چرا که جانشین خدا نیز هست و چون چنین است اصلاً می تواند و باید خدا را بشناسد و این خداشناسی هم طبعاً جز از راه خودشناسی ممکن نیست. همه مخلوقات خدا بسیار زودتر از انسان به شناخت خدا نائل آمده و او را تسبیح می گویند منتهی خدای برون از خویش و غیر خویش. ولی این شناخت خدا برای خدا منظور نبوده و راضی اش ننموده و لذا انسان را به مثابه جانشین خود خلق کرد که از صورت و روح خود به او وجود بخشیده تا او را در خود بیابد و این شناخت کامل است زیرا انسان تا کاملاً و واقعاً بر جای کسی دیگر نباشد قادر به شناخت واقعی و کامل او نیست. و این حق خودشناسی و ضرورت آن است. لذا فقط انسانی حق انسان بودن را ادا کرده است که خدا را در خودش شناخته باشد. یعنی انسانیت بشر فقط در خداشناسی عرفانی و خودی تحقق می یابد و بشر را در خلقتش کامل می کند و همان می کند که باید باشد. یعنی بشری که خدا را در خود یافته و شناخته و به دیگران هم کاملاً معرفی کرده باشد.
و این مکتب عرفان است که راه معرفی خدا از وجود انسان است و راز جاودانگی انسان در جهان.

هر انسانی در کل زندگیش هر کاری که می کند جز به قصد شناساندن خدائیت خود به دیگران نیست و این یک اراده ذاتی است ولی اکثر انسانها راه و روش این کار را نمی دانند و این راز ناکامی و شکست انسان در زندگیست. پس در حقیقت پیروزی انسان در زندگی جز این نیست که بتواند خدای خود را از وجود خودش بر دیگران عرضه و معرفی نماید. و اینست که عارفان تنها انسانهای پیروز و بکام رسیده و ماندگار در تاریخ بشرند و عرفان نیز مذهب نهائی انسان در تاریخ است. زندگی و کائنات عرصه عرفات است.

چه کسی لایق عرفان است؟

عشق فقط در عطش جاودانه به خدمت و نجات و رستگاری ابدی به کسی معنا می دهد و عشق است و نه در بخدمت گرفتن و اسارت جاودانه کسی در جهت نجات و سعادت خویشتن. که این دومی درست در نقطه مقابل عشق قرار دارد هر چند که در نزد عامه بشری آنچه که عشق نامیده می شود این نوع دوم است که چیزی جز عشق به بلعیدن معشوق جهت وجود یافتن خویشتن نیست. این عشق ضد عشق است و در واقع عشق ابلیسی است و آن نوع اول عشق الهی است که عشق به فدا کردن خود جهت بقا بخشیدن به دیگران است. لذا عشق حقیقی، معشوق خاصی را نمی طلبد و بلکه همه ناتوانها و بدبخت ها و جاهلان و اشقیاء و کافران و دیوانگان در مقام معشوق قرار دارند یعنی همه نابوده گان که محتاج بوجود آمدن هستند زیرا عشق یعنی عشق به نجات از نابودی، عشق به هستی بخشیدن. پس عشق همان خدائیت و خلاقیت است و عاشق همان خلیفه خدا بر روی زمین است. و خداوند هر که را اراده کند که جانشین خود نماید عاشق می کند و بدینگونه او را گام به گام در وادی فنا بسوی خود می خواند تا او را دیدار کند. و این همان راه و رسم معرفت و خداشناسی و خلق شناسی و خودشناسی است. معرفت یا عرفان اجر عاشقان است و هر که جز بر این اساس به راه شناخت و معرفت برود بر ظلمت وارد شده و تحت فرمان ابلیس است. پس عرفان آن ابزار و یا کارخانه خلق انسان از نفس حیوانی بشر است و لذا فقط عاشقان انسانیت بشر به این قدرت دست می یابند: قدرت تبدیل حیوان به انسان، قدرت تبدیل جسد به روح و قدرت ایجاد جاودانگی در بشر میرا. و آنکه بخواهد دیگران را زنده و جاوید سازد و خدائی کند اول خودش چنین می شود و این اجر آن است.

آیا عرفان لائیک ممکن است ؟

عرفان لائیک یعنی خودشناسی منهای دین و معارف توحیدی از نوع آنچه که در مکتب کریشنامورتی و اوشو و کاستاندا و کارن هورنای و فروید و پیروانشان در جهان و از جمله در کشور خودمان شاهدیم. آیا این نوع عرفان براستی عرفان و معرفت نفس از آن نوعی است که طبق شعارها و حکمت های عرفانی قرار است که ناجی انسان در جهان باشد و انسان کامل بپرورد؟ برای پاسخ به این سئوال اول بهتر است بپرسیم که اصولاً چه چیزهائی انگیزه یک انسان اهل عرفان است و چه امری قادر است که انسانی را به شوق خودشناسی

بحرکت آورد. مسلماً در جهانی که هر روزه یک مسکن و مخدر جدید و قوی تری به بازار می آید دردها و بحرانها و بدبختی ها بخودی خود قادر نیست آدمی را اهل خودشناسی بعنوان حلال مشکلات سازد. عرفان بعنوان مسکن بدبختی ها مبدل به همان چیزی می شود که امروزه در اکثر فرقه های درویشی و تئوسوفی های مدرن شاهدیم که حرف آخر را مخدرات و روان گردانها می زنند و نه معرفت. عرفان گرائی از سر بدبختی و لاغیر، یک عرفان منافقانه است. اگر انسان در درون و ذات خویشتن در انتظار کسی کمتر از خود خدا باشد مطلقاً میلی به معرفت نفس نخواهد داشت زیرا نخستین مراحل آن چیزی جز رویاروئی با جهل و جنون و مفاسد نفس نیست و سپس نبرد بر علیه خویشتن. آدمی به چه امید و عشقی حاضر است که با اراده و تمامیت منیت خود بجنگد و بخواهد خود را براندازد؟ انسانی که برای پروار کردن «من» خود دست بهرکاری می زند و حتی جانش را در خطر می اندازد چرا باید دست به خود – براندازی بزند؟ پس اصل اول و حتمی عرفان همانا ایمان به خدا و عشق به اوست و لذا عشق به رسولان و قوانین اوست. پس عرفان منهای خدا و دین یک حرف گزاف و دروغ و خود فریبی آشکار است و مابقی روانکاوی بازاری است که هنری جز توجیه و تقدیس جهل و بدبختی و مفاسد ندارد و لذا زمینه لیبرالیزم است.

مقام مرید در عرفان اسلامی

اگر علی(ع) نمی بود پیامبر اسلام شناخته نمی شد همانطور که اگر سلمان نمی بود کسی در کشور ما علی(ع) را نمی شناخت. همانطور که اگر مولوی نمی بود شمس تبریزی تا ابد ناشناخته می ماند. و این ارزش و مقام مرید حقیقی در عرفان اسلامی است. یک مرید حقیقی و مخلص صدا و سیمای امامش را به مردمان می رساند و موجب بیداری و هدایت سائرین می شود. پس می بینیم که مقام و قدر وجودی مرید هیچ کمتر از مرادش نیست. هر مرید نهایتاً جانشین امام و مرادش می شود بمیزانی که توانسته باشد پیام وجود مرادش را بر مردمان آشکار کند و برساند. همانطور که امروزه مولوی در نزد جهانیان هزاران بار معروفتر است تا شمس تبریزی. شمس یک اسم محض است و مولوی مسمای اوست و ظهور باطن شمس است. مرید عرصه ظهور مراد درجهان است. مثل رابطه حافظ شیرازی و پیرمغان. و رابطه خواجه عبدالله انصاری و شیخ خرقانی. یک مرید خالص برتر از میلیونها پیرو مشرک است. اینست که اسلام با علی وارد جهان شد.

بدون وجود یک مرید مخلص، مراد و امامی وجود خارجی برای مردمان ندارد و در عرصه غیبت قرار دارد. آنکه امام را از عرصه غیبت به عرصه ظهور می رساند مرید است. همانطور که در ظهور جهانی امام زمان نیز آمده است که آنگاه که سیصد و اندی مؤمن خالص و مرید پدید آیند آن حضرت ظهور می کنند. پس مرید، درب ظهور و نجات است. یعنی باب است. مرید و مراد هر دو از اسمای الهی هستند و ظاهر و باطن حقی واحدند. حق ارادت!

راز رسوائی منافقان

آنانکه سخنان زیبا و عارفانه را وسیله ای برای پنهان داشتن باطن و اعمال زشت خود قرار می دهند تا بتوانند دیگران را بفریبند اتفاقاً متوجه نیستند که به مکر الهی مبتلا شده اند و اتفاقاً وارد عرصه رسوا سازی خود شده اند زیرا مردمان از آدمهائی که کلام و رفتارشان هر دو زشت است گریزانند و اصلاً به آنان نگاهی ندارند که آنها را بشناسند و هیچ دقتی در آنان ندارند ولی سخنان زیبا و دینی و عالمانه وعاشقانه و عارفانه نظر آدمها را جلب می کند و بر روی مدعیان آن متمرکز و دقیق می شوند و لذا به ماهیت زشت آنان پی می برند زیرا تناقض بین کلام و رفتار موجب دقت نظر مردم شده و منافقان را رسوا می سازد. در اینجا مواجه با این آیه می شویم که: با خدا مکر مکنید که خدا برترین مکّاران است! زیرا کسی که کلمات زیبا را وسیله فریب مردم قرار می دهد در واقع کلمات خدا و دین او را به مکر و بازی گرفته و عملاً با خدا مکر می کند زیرا همه کلمات زیبا از خدا و رسولان و اولیای اوست. در واقع مکر خدا با مکّاران بواسطه اعمال و گفتار خودشان انجام می شود و این راز رسوائی منافقان است. این یکی از خواص دینی حکمت و عرفان نظری در نزد منافقان است. در قرآن می خوانیم «اگر برای رسوا کردن منافقان نبود این کتاب نازل و مکتوب نمی شد». بنابراین باکی نیست که بسیاری از معارف توحیدی سوء استفاده می کنند.

راز شناخت عرفانی
(معمای گرایشات عرفانی)

«هر چیزی را تا نجوئی نیابی الا دوست را تا نیابی نجوئی» . این کل راز و ویژه گی خاص الخاص عرفان وشناخت عرفانی است . و بی شک بدون داشتن یک امام هدایت و پیر معرفت نیز دم از عرفان زدن حرفی گزافه و جنون آمیز است. رسیدن به یک پیر فرزانه بعنوان امام هدایت هرگز بواسطه تحقیق و پژوهش ممکن نشده است. این بزرگترین لطف و منت الهی است که عارفی را در سر راه انسانی قرار می دهد. «خداوند بر شما منت نهاد و یک رسول، امام یا شاهدی را بسوی شما فرستاد تا هدایت شوید.» قرآن – شاید این تنها منتی باشد که خدا بر سر بنده ای می نهد پس امری خارق العاده و یک نعمت استثنائی است زیرا از فراسوی اراده و شناخت حاصل آمده است. و زان پس یک مرید کاری جز امام شناسی (دوست شناسی) ندارد و بر همین بستر است که خودشناسی حاصل می کند.

عرفان تنها راه و مکتب و مذهبی است که تا سالک واردش نگردد و لااقل نیمی از این راه را طی نکند اصلاً نمی داند که چیست این راه. و لذا شناخت عرفانی در هر موردی نیز دارای همین قاعده است زیرا شناخت عرفانی شناختی از فراسوی عقل و ادراک علیتی و حسی می باشد. درست به همین دلیل علی(ع) می فرماید: «هر کسی که خواست عارف شود، نشد» در واقع آنهائی که امروزه اینجا و آنجا در جستجوی عرفان و عارف شدن هستند در واقع در جستجوی نخود سیاه نفس خویشتند. درست به همین دلیل عرفان در هیچ مدرسه و کتابی تعلیم داده نمی شود .

چشم خدا در میان مردم

عارف بعنوان خلیفه خدا در میان مردم منظر نگاه خدا به مردم است و لذا شاهد بر باطن آنهاست و نظر به ذات دارد که تماماً حق و راستی و زیبائی است. و بدینگونه است که هر کسی از چشم عارف، خود را خدایگونه و برحق و زیبا و کامل می یابد و این راز سحر و کرامت نگاه عارفان است که مردمان را بخودشان می آورد تا خدا را در خود باور و تصدیق کنند ولذا عارف، جمال ایمان مردم است. و این همان معنای امام است در درجات امامت. بنابراین حق یک عارف بر اطرافیانش همچون حق خدا بر خلق است و وظیفه ای عظیم می طلبد که همان اطاعت خالصانه و بی چون و چراست. و فقط در چنین ادای حقی است که ذات الهی در آنان تبدیل به صفات و عمل شده و نفس حیوانی را تبدیل می کند به نفس انسانی. و این همان واقعه تعالی نفس است. و هر فردی بعنوان مرید مهلتی در انجام وظیفه و ادای این حق دارد که اگر از آن ابا کند و مهلتش به پایان رسد بناگاه از چشم عارف می افتد و این بدان معناست که ناگهان از عرش وجود ساقط می شود و دوباره به دام نفس حیوانی خود می افتد و این عذابی عظیم است و به مانند هبوط انسان از بهشت و سقوطش در دوزخ است و ابتلای به آتش دوزخ که تا اعماق نفس را می سوزاند و از صفات پلید و جهل وکفر می زداید و این رشد دوزخی است. در واقع برای کسی که روزی تحت الشعاع نگاه خدا قرار گرفت رشد و تعالی و پاک شدگی حتمی است منتهی یا رشد نوری است و یا رشد ناری.

مراد عرفانی کیست؟

یک پیر و مراد عرفانی بعنوان امام هدایت تو کسی است که اسرار درون تو را بهتر از خود تو می داند و می فهمد. کسی است که چشم وجدان و دل و خدای تو در توست. کسی است که از خود تو بر تو ارجح است و از خود تو به تو نزدیکتر است و به سلامت و هدایت تو از خود تو علاقه مندتر است و تو را از خود تو و همه عزیزانت بیشتر دوست می دارد و کمتر از خدائیت مقام تو درجهان را خواستار نیست و حاضر است برای نجات و رستگاری تواز همه چیز خود بگذرد.

اگر کسی را یافتی که این ویژگیها را داراست او امام توست و اطاعت محض و بی چون و چرای تو از وی مهمترین وظیفه توست و عدم اطاعت و نیز انکار تو نسبت به او بزرگترین ستم و خیانت و عداوت تو بخویشتن است و این ستمی است که هرگز بر تو بخشیده نمی شود و تو نیز قادر به بخشش خود نخواهی بود و از خود تا ابد انتقام خواهی کشید.

پیر و مراد عرفانی تو مظهر کمال رحمت و لطف و محبت و عزّت و شرف و جمال پروردگار درباره توست. و آمده است تا تو را جانشین خداوند سازد و فخر آفرینش نماید ومحبوب پروردگار کند.

و اینست که اگر کسی امام زنده ای را درک و تصدیق و اطاعت نکرده باشد کافر است و کافر از دنیا می رود یعنی ناکام و به حق خودش نرسیده از دنیا می رود و بعد از مرگش نیز در غایت خفت و ذلت خواهد بود.

خداشناسی عرفانی
(از بت تا امام)

هر مذهب و مکتبی در معنای نهائی چیزی جز راه و روش ویژه ای برای شناخت خدا و حقیقت و نائل آمدن به مقصود هستی نیست. تفاوت این راه و روش ها در دو مسئله است: سرعت و کمال! یعنی سریعترین راه رسیدن به حق و رسیدن به کمال حق. از این منظر حتی مکاتب الحادی را هم می توان مشمول همین اصل نمود در واقع آنها معتقدند که از طریق انکار خدا و حقیقت سنتی بهتر می توان به حق رسید مثل مکاتب کمونیزم و اگزیستانسیالیزم و نیهیلیزم.

بت پرستی نخستین روش رسیدن به خدا و الحاق به حق در تاریخ بشر بوده است. به بیان دیگر باید گفت که کل جریان تحول و تکامل حق جوئی بشر همانا تطور و تلطیف بت پرستی است یعنی در طول تاریخ سیر خدا پرستی بتدریج از بت های بیجان بسوی پدیده های جاندار در حرکت بوده و نهایتاً غایت توحید در پرستش انسانهای بزرگ تجلی یافته است. در هندوئیزم پرستش مجسمه های سنگی بسوی گاو پرستی و درخت پرستی و نهایتاً پرستش بودا و برهمن رسیده است.

در مذاهب سامی هم این روند به پرستش امام ختم شده است. در اینجا بودا، برهمن یا امام خود خدا نیست بلکه سریعترین و عالیترین واسطه درک خداوند والحاق به قلمرو اوست. و این مذهب عشق است که عرفان نامیده شده و کمال همه مذاهب می باشد. زیرا بین انسان و خدا چیزی جز منیّت انسان حائل نیست و لذا در عشق به انسانی که خود از خود فنا شده و مظهر اراده و نور خدا گشته است می توان این حجاب را از میان برداشت. این مذهب دشمنی جز خدا پرستی ذهنی و آسمانی نداشته است یعنی خدای نابوده که خدای ملایان مذاهب شرک است.

باید بدانیم که شرک در قرآن بمنای بت پرستی نیست بلکه بمعنای پرستش خدای ظن است.

زن و عرفان

زن یکی از موضوعات محوری عرفان است که بقول ما از مولانا: هر کسی از زن خود شد یار من!؟ و لذا خود زن نمی تواند عارف شود الا اینکه از ذات زنانگی خود فرا رود و اراده به محبوبیت را از ذات خود براندازد آنگونه که مریم و هاجر و خدیجه و فاطمه و زینب نمایاندند. یعنی از قلمرو معشوقیت خارج شده و بر وادی عاشقیت بر یک مرد عارف وارد شوند. که این تنها راه دین و معرفت زن است و در غیر اینصورت در زن حتی سراغ اندک صداقتی در دین و عاطفه هم نمی توان گرفت.

عرفان عملی برای مرد چیزی جز رسیدن به ذات زن در خویشتن نیست و برای زن هم رسیدن به ذات مرد است و این جز در ارادتی خالصانه نسبت به جنس مخالف ممکن نمی آید. اطاعتی که حتی دین و ایمان و عرفان را هم تا لبه پرتگاه سقوط می کشاند آنگونه که مثلاً در ابن عربی در رابطه با آن دخترک مکّی شنیده ایم که منبع کل کرامات و مکاشفات عرفانی او در مجموعه «فتوحات مکیّه» می باشد و یا در داستان شیخ صنعان در منطق الطیر عطار شاهدیم. برای زن هم متقابلاً همین سیر وسلوک وجود دارد و در واقع جز این

شاهراهی وجود ندارد. تا مرد از مذکر بودن و زن هم از مؤنث بودنش خارج نشود، عرفانی رخ نمی دهد البته به اختیار و نه جبر. به سلامت و نه شقاوت. به شوق و نه زجر. به شکر نه کفر.

عرفان چه چیزهائی نیست؟

در سر آغاز هزاره سوم میلادی شاید هیچ واژه ای در قلمرو فرهنگ و مذهب به اندازه «عرفان» بر زبانها نباشد. این واژه حتی زبانزد اهل سیاست و جهانخواران نیز شده است که در فرهنگ غرب مترادف «تئوسوفی» می باشد. به یاد آوریم که رئیس جمهور قبلی آمریکا یعنی آقای کلینگتون هم با شعارهای عرفانی سرکار آمد همانطور که رئیس جمهور قبلی خودمان یعنی آقای خاتمی هم. و نتیجه عملکرد و سیاستهای این دو رئیس جمهوری اسلامی و آمریکائی بسیار شبیه هم از آب در آمد و آن در یک کلمه تقدیس مفاسد و ابتذال و اباحه گری و لیبرالیزم لمپنی بود و در جنبه اقتصادی هم ظهور شهرام جزائری ها در سراسر جهان.
و اما این جناب عرفان در سطوح غیرسیاسی تری هم در میان افراد و گروههای مردم ظهور و بروزی متفاوت داشته است که نتیجه نهائی اش یکی است و آن مکتب اصالت بولهوسی و تقدیس جنونهای آنی تحت عناوین پرطمطراقی چون الهام و وحی و اشراق و انرژی و روح و عشق و اتحاد و... و مذهب «اهل دل» به معنای: هرچه می خواهد دل تنگت بکن! و تحت این تفسیر که: خداوند ارحم الراحمین است و بقول آمریکائی ها: بی خیال (take it easy) . و اینست لپ کلام این عرفانهای مدرن و نسل سومی و فرادرمانی و انرژی درمانی و روح درمانی و عشق درمانی و... که دیر یا زود به انواع مخدرات و داروهای روان گردان منتهی می شود زیرا بالاخره قرار بوده که الهام و وحی و جن و پری نازل شود و حالا که نازل نشده پس ما خودمان به همت داروها و مخدرات نازلش می کنیم: آیا اینطور نیست؟ در کشور ما متاسفانه در دهه های اخیر همه واژه های مقدس در انواع بازیها به لجن کشیده و مسخ گردیده است. و حالا نوبت عرفان است. آیا بهتر نیست که بازیهای خود را تحت عناوین و الفاظ دیگری به بازار ببریم؟ تا هم مردمان را گمراه تر از این نسازیم و هم مقدسات را تخریب نکنیم و بر گناه خود نیفزائیم و هم کالای مورد نظر خود را بی ریاتر به فروش برسانیم. معجونی مالیخولیائی از مفاهیم و اصطلاحات فهم ناشده هندی و چینی و سرخ پوستی و فرویدی و دعا نویسی و عطاری و کف بینی و هنرهای رزمی و ورد خوانی و چله نشینی و ماساژ درمانی و هیپنوتیزم و روانکاوی و اشعار حافظ و آیات قرآن و داستانهای دون خوان و کلمات قصار اوشو و شعارهای کاخ سفید را که نمی شود عرفان نامید.
عرفان تا آنجا که مربوط به معنای لغت و سابقه تاریخی و متون ادبی و سنت های مکتوب و مرسوم است عبارت است از معرفت نفس به قصد خداشناسی بر مبنای اصول بنیادین مذهب و توحید و تقوی و تزکیه نفس و فضایل اخلاقی و جهاد اکبر که همان نبرد بر علیه نفس اماره و خودپرستی است. حالا انصافاً این عرفانهای رایج در بازار و سایت ها را ببینید که اصولاً چه ربطی حداقل با این اصول و سنت ها دارد. و یا اینکه اتفاقاً صدوهشتاد درجه در تضاد با آن است و عملاً ماهیتی ضد دینی و ضد اخلاقی و ضد معرفتی دارد و جز توجیه و تقدیس پوچی گری و بی هویتی و لاابالیگری و نفس پرستی نیست. در یک کلمه باید گفت که همه این انواع

عرفانهای به اصطلاح مدرن همانا عرفانهای دجّالی و دجالهای عرفان منش هستند و لاغیر. بترسید و بر حذر باشید از بازی با مقدسات که عاقبتی فجیع دارد.

فرق فلسفه و عرفان

بسیاری عرفان را همان فلسفه و یا جنبه ای از فلسفه و یا ادامه فلسفه می دانند حال آنکه چنین نیست. در کل تاریخ فلسفه هرگز هیچیک از مسائل و معماهای بشری به پاسخی واحد و بدیهی نرسیده که عنصری از فرهنگ و باور بشر شده باشد. فلسفه، جهان برزخ ایده هاست و همه اموراتش بین بود و نبود سرگردان است زیرا مسائل و معماهای وجود انسان را در غیر انسان جستجو می کند به مانند اینست که آدمی برای شناختن یک پرنده به مطالعه در احوال و چگونگی کوهها بپردازد. مسائل و پاسخهای فلسفی به همین اندازه نامربوط و گمراه کننده است.

و اما همه مسائل فلسفی فقط در نزد عرفا پاسخ یافته است زیرا عارفان انسان را در انسان جستجو می کنند یعنی خود را در خود می جویند نه غیر خود. حتی خودی ترین وجه فلسفه یعنی شناخت شناسی نهایتاً تبدیل به منطق ریاضی و یا روانشناسی فیزیولوژی بیوشیمی و رفتارگرائی شده است درست مثل علم طلب که مبدّل به مهندسی بدن انسان گردیده است. عرفان به خود خدا میرسد و فلسفه به تکنولوژی. یکی به بهشت و دومی به جهّنم. فلسفه نیز در نزد بانیان اولیه آن در یونان باستان قرار بود به معرفت نفس بپردازد و از نخستین حکیمان یونان باستان جملگی عارفان بوده اند مثل پارمنیدز و زنون و جورجیاس و اگزنوفانس و سقراط. ولی محصلین فلسفه در سراسر جهان به گمراهی رفتند که حاصل این گمراهی علوم و فنون است. که مبّدل به ارباب و خدای بشر شده و او را به دوزخ کشانیده و از یاد برده است.

اصول عرفانی اسلام

توحید، نبوت، معاد، عدل و امامت را پنج رکن دین اسلام و تشیع نامیده اند. این ترتیب به لحاظ نظری و منطقی و باور ذهنی مناسبت دارد که از باور به وجود وحدانی خداوند به باور به رسالت انبیاء و سپس واقعه قیامت و معاد و سپس رسیدن به قلمرو عدالت و نهایتاً درک وجود امام به عنوان کمال اسلام است که مذهب شیعه می باشد. و این اسلام اعتقادی است.

ولی در قلمرو دین عملی این روند کاملاً معکوس است. یعنی انسان اول باید امامش را بیابد تا به قلمرو ایمان وارد شود. در رابطه با امام پا به عرصه عدالت وجودی می گذارد و از ستم می رهد و عادل می شود. و سپس به معاد قیامت خود در این دنیا میرسد تا حسابش پاک شود. سپس به تمام نبوت وجودی میرسد و صاحب رسالت در دین می شود و آنگاه به تقرب الی الله و فنای در ذات می رسد که مقام توحید است. و این همان مقام امام و امامت است.

عرفان و انقلاب اسلامی

در سالهای قبل از انقلاب اسلامی ایران، عرفان در جامعه ما در فاصله بین خانقاه و تشکیلات فراماسونری در جریان بود. از پا برهنه ها تا اشراف فرنگ نشین. از معتادان جنوب شهر تهران تا نیاوران. و وجه پیوند و اشتراک این طیف وسیع چیزی جز تخدیر نبود به لحاظ مادی. و چیزی جز جاه طلبی های اساطیری نبود به لحاظ معنوی. این جریان عجیب و غریب که در تاریخ بی سابقه بود از عصر قاجار و مخصوصاً در زمان ناصرالدین شاه آغاز شد که رهبری آنرا ظهیرالدوله وزیر دربار و دامادشاه بر عهده داشت که مرید و وصی صفی علیشاه بود. در این دوره حتی زنان حرمسرای شاه هم عارف و درویش شده و خرقه و کشکول حمل می کردند.

در این معجون مالیخولیائی هر موجودی پیدا می شد از شعبان بی مخ و تیمسار نصیری و هژبر یزدانی تا آقاخان محلاتی و هویدا و برخی از سران بهائی و فراماسونری و تا برخی روحانیون صاحب نام و مشایخ پیر و خرقه پوش و هو حق گوی زاویه نشین. و همه در سودای سلطنت بر جهان البته در پای منقل و وافور.

با انقلاب اسلامی بنیاد این بزرگترین فساد و فتنه تاریخی که بر دامن تشیع و عرفان نشسته بود بر کنده شد. و تا حدود دهه اول بعد از پیروزی انقلاب این نوع تجمعات و تشکیلات درویشی موجودیتی نداشت الا بصورت پراکنده و قاچاق و بصورت خانه های تیمی که آن هم تجمع طبقات پائین از بقایای مانده از سلسله های درویشی بود. که عمدتاً برای رفع خماری جمع می شدند. ولی بعد از جنگ تحمیلی و با آزادیهائی که پدید آمد این سلسله ها یکبار دگر جان گرفتند. ولی این جریان جدید اساساً کانون تجمع افراد و اقشار سر خورده از انقلاب بود که در میان آنها جوانان حضور بیشتری داشتند برعکس دوران قبل از انقلاب که پاتوق بازنشستگان بود. و این امر خطر جدیدی را خاطرنشان می کرد.

بیکاری، بی هویتی، شکست های ایدئولوژیکی و حزبی از عوامل اصلی پیدایش این درویشی در سالهای بعد از انقلاب محسوب می شود. ولی وجه اشتراک آن با عملکرد درویشی قبل از انقلاب همچنان تخدیر بود. این جریان جدید برای نسل سرخورده از انقلاب و هیجانات انقلابی، استراحتگاه و توجیه کننده مطلوبی بود.

ولی به موازات این جریان مذکور که به مثابه خط پایان و دوره نقاهت و پیری و مرگ عرفان خانقاهی و درویشی گری سلسله ای و سنتی بود یک عرفان جدیدی بوجود آمد که می توان آنرا عرفان انقلابی نامید که از دهه قبل از انقلاب اسلامی آغاز شده بود که دارای دو جریان متفاوت بود. یکی به رهبری دکتر شریعتی و دیگری به رهبری علامه طباطبائی و شاگردانش: عرفان روشنفکر و عرفان حوزوی. ولی هردو در امر انقلابیگری مشترک بودند.

و اما بهتر است که یک مو ج نوین شبه عرفانی دیگری را هم متذکر شویم که آنرا عرفان آمریکائی می نامیم که حاصل ترجمه آثار کسانی چون کارلوس کاستاندا، کرشینامورتی، اوشو و مکاتب شبه روانکاوی که از فروید و یونگ منشعب شده بودند مثل کارن هورنای. این عرفان ترجمه ای عمدتاً تحصیل کردگان و روشنفکران غیر انقلابی را شامل می شد که از مذهب و اسلام هم بریده بودند و از نوعی عرفان لائیک پیروی می کردند: عرفان غیر مذهبی!! وجه تسمیه این عرفان با عرفان خانقاهی نیز طبق معمول همان تخدیر بود منتهی مخدرات مدرن آمریکائی که در رأس آن ال.اس.دی قرار داشت و داروهای روان گردان. و بدینگونه عرفان سرخ پوستی و عرفان هندی-آمریکائی هم وارد بازار شد. البته بد نیست از جریان دیگری هم نام ببریم

که اخیراً دعوی عرفان دارد و آن ماجراهای مشهور به انرژی درمانی و مدیتیشن و هالـه نورانی و تکنولـوژی فکر و امثالهم می باشد. و بازهم بد نیست که ذکر خیری از یک جریان دگر هم باشد که آنهم در طی دهـه اخیر اوج گرفته و در هر روستا و محله و شهری حضور دارد و آن رونق دوباره دعا نویسی و جن گیری و رمـالی است که البته با سبکهای اروپائی درهم آمیخته است و با فال گیری هندی و چینی هم قرابتی یافته است.
شاید هیچ جریان فرهنگی به اندازه این انواع به اصطلاح عرفانها در سالهای بعد از انقلاب در جامعه ما رشد و نفوذ نداشته باشد بـه گونـه ای کـه مـی تـوان گفت بندرت کسی یافت مـی شـود کـه بـا یکـی از جریانـات مـذکور سروکاری نداشته باشد. در یک کلام کشور ما تماماً عرفانیزه شده است و صدها هزار نفر از این بابت بـه نـان و نـوائی مـی رسند. و ایـن جریانـات مستمراً در حـال توسـعه و تعمیـق در طبقـات متفـاوت هسـتند. بـا توجـه بـه فروکش کردن موج عرفان انقلابی در سالهای بعد از انقلاب که سالمترین و بی مرض ترین عرفانهـا محسـوب می شد کل جامعه ما بطرزی هولناک در اعماق دریائی متلاطم و مرگبار از خرافات و جنـون و مالیخولیـای این جریانات به اصطلاح عرفانی فرو می رود که بر محور انـواع مـواد مخدر و تـوهم زا در گـردش هسـتند. و بـازار شیادانی که این جریانات را کارگردانی می کنند چنان پر رونق است که شاید هیچ تجارتی در کشـور مـا اینگونـه نباشد و به گمانم در هیچ کشوری چنین فاجعه ای بـه ایـن شـدت وجـود نداشـته باشـد آن هـم در سـر آغـاز هـزاره سوم میلادی عصر ماهواره و ژنتیک و اینترنت و اتم. این فاجعه نشان دهنده سه امر است: بن بست فرهنگی و بحران هویت بخصوص در نسل جوان و تحصیل کرده. و بن بست و بحران علوم پزشکی و تربیتی. و امر سوم هم مسئله اعتیاد به انواع مواد مخدر و روان گردان است که خود فراهم کننده ذهنـی و روانـی زمینـه رشد این خرافات و جنونهاست. بنابراین بی هویتی، امراض لاعلاج و اعتیـاد سـه رکـن اصلی موجودیت و رشد این عرفانهای ضد عرفان است. یعنی بی کفایتی و ناکار آمدی فرهنـگ و نهادهـای فرهنگی موجود در کشـور، بـی کفایتی و ناکار آمدی علوم پزشکی و تربیتـی و رشـد تصـاعدی اعتیـاد و مخصوصـاً اعتیـاد بـه مـواد روان گـردان سه زمینه اصلی این فاجعه ملی می باشد. که البته ارتباط شدید این سه مسئله بـه همـدیگر پـر واضـح اسـت. بـر مسئولین نظام است که تا دیرتر نشده فکری بحال این فاجعه نظام سوز بنمایند.

نیاز به جاودانگی و جاودانگی نیاز

به لحاظی پدیده هائی همچون خدا، قیامت، جاودانگی، بهشت و امثالهم جملگی محصول نیاز انسان است نیاز به رهائی از مرگ، بدبختی، حقارت، ستم و غیـره. جهـان مـاورای طبیعی محصول نیـاز انسـان بـه رهـائی از جهـان طبیعت و ماده است. آدمی بمیزانی که در این جهان میل به عظمت و عزّت و کمال و مطلقیّت دارد ایـن جهـان را حقیر و زندان خود می یابد و لذا به خلق جهانی برتر و دگر در ذهن خود می پردازد و بدینگونـه بـاورهـای دینـی و متافیزیکی پدید می آید. انسانهای کافر و غیر معتقد به عالم برتر در واقع انسـانهائی حقیـر و قـانع و کـم توقـع هستند و به همین دنیا راضی می شوند. بدین لحاظ باید گفت انسانهای مؤمن دارای طبعی بس متکبرنـد کـه ایـن جهان را در شأن و ظرفیت خود نمی یابند.
جهان معنویت و الوهیت مخلوق انسانهائی است که جهان ماده را برای خود حقیر می دانند و مرگ و نیستـی را نمی پذیرند. تلاش برای جاودانه شدن عرصه پیدایش دین و باورهای متافیزیکی است. نیـاز بـه جـاودانگی منشـأ

همه معنویت هاست و نابودی پرستان همان کافران و منکران عالم غیب می باشند که بازیهای تباه کننده این دنیا را می پذیرند و به آن قانع می شوند. نیاز به جاودانگی محصول جاودانگی نیاز است. به بیانی دگر میل به جاودانگی نشانه ایمان است و مؤمنان منظر جاودانگی جهان و مدنظر خالق جهانیان هستند. و از آنجا که چنین انسانهائی عملاً دارای کرامت ها و قدرتهای وجودی خارق العاده ای هستند بانی راه و روش و باورهای ماندگار شده اند که جهان مذهب و ماورای طبیعت و عرفان است که کافران و دنیا پرستان را هم وسوسه نموده و به تقلید و شرک و نفاق کشانیده است.

اگر خدا را هم مخلوق نیاز انسان بدانیم از عظمت و حقیقت او نکاسته ایم زیرا این مخلوق نامرئی و محال بواسطه بشر پرستیده می شود.

مؤمنان در واقع محال پرستان هستند و جهان امکان و ممکن را در شأن خود نمی دانند و ناممکن را ممکن می نمایند. انسان مؤمن یک موجود مطلقاً نا ممکن است و اینست که فقط مؤمنانند که در تاریخ می مانند و راهشان مورد تقلید کافران واقع می شود : پیامبران و قدیسین و عارفان!

فقط ناممکن است که برای انسان ممکن می شود و انسانیت را ممکن می سازد. انسانیت ناممکن است که امکان می یابد هر چند امکانی لا مکانی.

آنهائی که محال را می خواهند و می پرستند جهان ممکن را برای زیستن دیگران ممکن می سازند. ممکن، محصول غیر ممکن است و فقط غیر ممکن است که ممکن می شود. و مؤمن کسی است که این یگانگی ممکن و محال را با وجودش اثبات می کند. و انسانیت جز این معنائی ندارد: امکان محال!

همینکه موجودی حقیر و بلکه ذلیل ترین موجودات از بطن نابودی و غایت حقارت خود موفق به کشف جاودانگی و کبریائی خویشتن می شوند دال بر وجود و حضور خداست در انسان.

انسان، خدائی محکوم به نابودی و فلاکت است که مجبور می شود تا از نیستی خود هستی جاوید بیافریند.

هر چه که نیازهای انسان توسعه یابد و عالیتر و مطلقتر شود رشد می یابد و کمال رشد اینست که نیاز به جاودانگی را پاسخ گوید و جاودانه شود. بقول مولانا «گر در طلب لقمه نانی ، نانی» و ما می گوئیم: هر که خدا خواست خودش خدا شد.

گرایشات کاذب عرفانی

به لحاظی عصر جدید عصر گرایشات عرفانی در افراد و گروههای بشری است و بدین لحاظ نیز عصری ویژه بی سابقه می باشد. این پیرایش جهانی حتی در طبقات اشراف و حکومتها و امپریالیستها کاملا مشهود است و به قول هانری برگسون فیلسوف شهیر فرانسه امروزه حتی امپریالیزم نیز برای ادامه بقایش مجبور به عرفانیزه کردن هویت خویش است و این همان جریان اسطوره ای ساختن وجاودانه نمودن هویت خویش می باشد. این بیان متا فیزیکی جریان موسوم به «جهانی شدن» است. این همان ظهور احساس خود خدائی در بشر مدرن است که امکان بروز یافته است و اساس عمده این امکان نیز چیزی جز تکنولوژی مدرن و ارتباطات جهانی نیست.

احساسات عرفانی در انسان اصولا به لحاظ تاریخی امری جدید نیست ولی همگانی شدن و جهانی شدن و به عرصه بیان و حضور درآمدنش امری کاملا جدید است.
این واقعه دارای دو جنبه کاملا متضاد است. جنبه ای که حق واقعه است و جز در بستر معرفت دینی قابل درک و تصدیق نیست و جنبه ای که ابطال حقیقت است و قلمرو رشد و نمو دجالیت و رفان ضدعرفان است .
در جنبه حقانیت این واقعه بطور خلاصه می توان معنای تاریخی آخرالزمان و قیامت را درک نمود که عرصه ظهور حق از جهان و خاصه انسان است که تماتیش همان ظهور ناجی آخرالزمان و انسان کامل و خلیفه خداست که جمال ذات یگانه پروردگار عالم خاک می باشد و علائم چنین دورانی دردهها آیه و حدیث در جهان اسلام قابل بررسی و تصدیق است و ما نیز در کل این نشریه و در هر مقاله سعی در بیان یکی از جلوه های این دوران ویژه داریم. از جنبه معرفت این امامیه این واقعه جهانی دال بر نزدیکی بسیار زیاد به آستانه ظهور امام زمان می باشد. و این ظهور جهان در نفوس بشری منجر به پیدایش احساسات عرفانی وخود- خدائی وناجی گر می شود که باید درک شود.
و اما طبق احادیث فراوانی از ائمه اطهار(ع) در قلمرو آخرالزمان هر چه که به ظهور ناجی موعود نزیکتر می شویم دجالان عجیب وغریب نیز ظهور می کند که دعوی نجات و الوهیت دارند و اکثر مردم را می فریبند در حالیکه شیطانهائی در صورت بشری می باشند.
جذابیت جهانی این دجالان در میان جوامع به آن دلیل است و عذابها و بن بست ها و توصیه های حاصل از و این تمدن باعث شده افراد و گروهها بطور روز افزون چشم امید به یک ناجی و نجات آسمانی پیدا کنند و از هر نجات زمینی و بشری و علمی مأیوس باشند. بدین لحاظ نیز هرگز بشر در طول تاریخ تا به این اندازه از خود و امکانات مادی مأیوس نبوده و چشم امید به معجزه بزرگ نداشته است. این وضعیت طبعاً نفوس شیطانی را وسوسه نموده که دعوی ناجیگری نمایند و عقل و جان و جیب مردم را غارت کنند.
این گرایشات کاذب عر فانی و ناجیان دجالی از اوایل قرن بیستم از مهد تمدن مغرب زمین خاصه بریتانیا و آمریکا شروع به رشد نمودند و ادامه این جریانات به کشورهای جهان سوم نیز سرایت نمود مثل نهضت هیپی گری وشعبات مبتذل آن در دهه های اخیر که تا سر حد گروههای شیطان پرست و آدمخوار استمرار یافته است همچنین افرادی تحت عنوان نهضت دی تئوسوفی (عرفان) در آمریکا شروع به تبلیغ نمودند و در کشور خودمان نیز طرفداران بسیاری یافته مثل کریشنامورتی، اوشو، کارلوس کاستاندا (دون خوان) و غیره. وجالب اینکه اساس همه این نهضت ها مواد روان گردان وتوهم ذائی مثل ال . اس . دی بوده است که بد ون مصرف این مواد امکان درک این عرفانها نیست همچون افیون که ماده اولیه درك اکثر گروههای درویشی در کشور ماست.

فصل سوم

فلسفه عشق و ارادت

«خودشناسی قلبی»

(مجموعه مقالات)

فهرست مطالب :

معنایی از عشق

هر انسانی چنین تصور میکند که عشق را می فهمد. اما آیا واقعاً چنین است؟ عشق چیست؟
معنای ساده عشق، نیاز شدید به چیزی در بیرون از خود است که این چیز می تواند یک معنا و یا یک ماده باشد. هر میل و نیازی که بتواند تمامی وجود بشر را اعم از کردار، افکار، احساسات و .... بسیج کند، عشق است. عشق همیشه به چیزی غیر از خود است اما این غیر خود همان تجلیات آرزوها، احساسات و تمایلات خود بشر در بیرون است بنابراین باید گفت که بشر همیشه عا شق خودش می باشد و عشق قدرتی است که انسان را به بیرون از خود می راند پس عشق تجربهٔ پرستش خویش در غیر خویش است.
بشر موجودی بیگانه از خویش است و تلاش می کند با پرستش چیز هایی در بیرون از خود، به وصال خود برسد. بشر بطور کلی دارای دو دسته نیاز است: نیازهای پایین تنه (شکم و زیر شکم) و نیازهای بالا تنه (عاطفی و فکری). و آنچه که انسان را از سایر حیوانات متمایز می کند عشق های بالا تنه ای است. و چون بقای بشر منوط به پایین تنه است بشر هیچگاه نتوانسته از این نیازها و یا عشق های پایین تنه ای رهایی یابد و تمامی تلاش وی در طول زندگی این است که بین نیازها و عشقهای پایین تنه و بالا تنه خود ارتباطی بر قرار کند و هر دو را در یک سمت و سو قرار دهد. گویی تنها در چنین وضعیتی است که بشر به شأن انسانی خود نزدیک می شود. در واقع بشر بواسطهٔ عشق های بالا تنه ای (عاطفی و فکری) است که می تواند عشق های پایین تنه ای خود را هدف دار کند و به آن معنا ببخشد.
شاید انسان تنها موجودی است که دارای سیستم تنظیم کنندهٔ ذاتی برای نیازهای پایین تنه خود نمی باشد و وی تنها با هدف دار کردن زندگی خود است که می تواند این نیازها را محدود کند و آنان را به نظمی بکشاند و به همین دلیل هر چه انسانی به نیازهای معنوی و یا بالا تنه ای خود کمتر بها می دهد نیازهای پایین تنه وی افسار گسیخته تر خواهد شد تا حدی که ارادهٔ انسانی را از وی می ستاند و بشر را به دریوز گی خود می کشاند. انسان هرگز در شأن خود نمیداند که مانند یک حیوان فقط بخورد، بخوابد، جماع کند و... و تنها در صورتی خود را انسان می یابد که تمامی این غرایزش را تحت یک معنا، هدف دار کند. که این هدف ها می تواند دنیوی باشد مانند: ثروت، قدرت، شهرت، و یا هدف های معنوی باشد مانند: دین، انسانیت، علم، آزادی و... اما در دستیابی به هر کدام از این هدفها انسان در جستجوی احساس وجود است. احساس وجودی که تنها در محبوبیت در نزد دیگران پدید می آید. به همین دلیل غایت تمامی عشق های بشری از هر دست مادی و معنوی، انسانها می باشند. بطور مثال فردی که عاشق شهرت یا ثروت است این ثروت و یا قدرت به خودی خود برای وی ارزشی ندارد بلکه ارزش ثروت از این باب است که وی بتواند بواسطهٔ آن، انسانهای دیگری را به سمت خود جلب کند و در نزد آنان به محبوبیت دست یابد. یا اگر فردی عاشق ایده و اعتقادی در درون خود است این ایده در صورتی برایش ارزشمند است که بواسطهٔ آن بتواند انسانهای دیگری را به خود جلب کند و محبوب آنان گردد. یا اگر کسی انسانیت و ایثار و خدمت به دیگران را هدف خود قرار می دهد تنها برای این است که بواسطهٔ این اعمال، محبوب دیگران واقع شود.

پس باید گفت که بشر به میزانی که در درون خود احساس نابودی می کند، عاشق می شود و این عشق به او قدرت می دهد تا با تملک و تصاحب معشوق خود که می تواند: پول، قدرت، علم، هنر، طبیعت، و انسان دیگر و... باشد به احساس وجود دست یابد. و به همین دلیل است که هر گاه چنین محبوبیتی حاصل شد تمامی این عشق ها مبدل به نفرت می گردد. نفس بشر و تمامی نیازهای بر خاسته از آن تنها در صورتی به رضایت می رسد که تمامی وجود معشوق را به تملک و تصاحب خویش در آورد و در شکست در این تصاحب است که عشق به نفرت مبدل می شود و عاشق، معشوق خود را خیانتکار می یابد.

در میان تمامی عشق های بشر به جهان بیرون، بدون شک عشق به جنس مخالف بالاترین مقام را دارد. که این مقام بالا نیز بر حقی استوار است و آن حق این است که راز بقای بشر در طول تاریخ بر رابطۀ آدم و حوا استوار بوده است. تمامی عشق های دیگر بشر نیز معلول چنین عشقی است. بطور مثال مردی که عاشق پول است این پول را برای رسیدن به معشوق خود و محبوبیت در نزد او می خواهد و یا اینکه وی به میزانی که در تصاحب معشوق شکست خورده است رو به عشق های دنیوی می کند تا بواسطۀ تصاحب دنیا برای خود احساس وجود بیابد. و دیگر اینکه تنها در عشق به جنس مخالف است که عشق پایین تنه (شهوت جنسی) با عشق بالا تنه (عاطفه و دل) مربوط می گردد و در یک سمت و سو قرار می گیرد.

بشر همیشه تلاش می کند که غرایز حیوانی خود را معنویت ببخشد و گویی در این صورت است که خود را بعنوان انسان درک و باور می کند که یکی از مهمترین نیازها همان نیاز جنسی است و به همین دلیل بشر همیشه برای بر قراری جنسی با دیگری نیازمند است که به خود بباوراند که این رابطه جنسی و این شهوت بواسطه عشق است که پدید آمده است. بسیار جالب است که بدانیم حتی فواحش که تن خود را به معرض فروش می گذارند برای بر قراری رابطۀ جنسی با مردان نیازمند این هستند که از آنان سخنان عاشقانه و محبت آمیز بشنوند و در لحظات انجام این رابطه به خود تلقین کنند که این رابطه جنسی تنها بواسطۀ عشق ایجاد شده است.

شاید در هیچ زمانی مانند امروز ما شاهد ادعای عشقی اینچنین فراگیر نبوده ایم. گویی بشر برای انجام هر گناه و عمل خطایی تنها بواسطه عشق است که می تواند آن را برای خود موجه کند حتی اگر آن کار جنایت و یا زنا و یا دزدی باشد. هر بشری هر گاه می خواهد گناهی از خود را موجه کند و حتی آن را قداست بخشد متوسل به عشق می شود برای اثبات این حقیقت کافی است سری به زندانها بزنیم و در باب علت گناه و عمل خطا از آنان سوال کنیم بدون شک تمامی آنان یک صدا خواهند گفت که علت این گناه، عشق بوده است.

عشق قدرتی الهی است که از جانب خداوند به بشر داده می شود تا وی این توانایی را بیابد که از دنیویت وجودش فرا رفته و به سمت معنویت گام نهد. اما چگونه می شود که بشر این قدرت الهی را صرف تباهی خود می سازد؟

عشق به دیگری بی دلیل ترین واقعه ای است که در طول زندگی یک بشر اتفاق می افتد. گرچه هر فردی تلاش می کند که این عشق را به فهم ذهنی خود بکشاند و برای آن دلایل عقل پسند بیابد. اما در طول تجربه عشق، بارها و بارها این دلایل پوچ می شود تا به وی ثابت کند که او عاشق شده است چون عاشق شده است: آفتاب دلیل آفتاب .

تا زمانی که زندگی بشر تنها بر اساس ارضاء غرایز کور حیوانی خود مانند خوردن، خوابیدن، تفریح، جماع کردن و... باشد وی پا به انسانیت ننهاده و خداوند با گذاردن عشقی در دل بشر به وی این قدرت را میدهد تا

بسوی انسانیت گام نهد. تمامی پیامبران در طول تاریخ آمدند تا بشر را دعوت به دوست داشتن خداوند کنند اما دوست داشتن موجودی که نیست یا بهتر بگوئیم برای بشر قابل دسترس نیست به این معنا که نه دیده می شود و نه شنیده می شود کار ساده ای نیست.

پیامبران به ما گفتند تنها در دوست داشتن خداوند است که به احساس وجودی جاودانه خواهیم رسید. احساس وجودی که همان بهشت وعده داده شده از جانب انبیاء می باشد و پایان دهنده تمامی بی قراری های بشر است اما بشر تا زمانی که در دنیا زندگی می کند چاره ای ندارد تا برای رسیدن به این غایت از عشق، از عشق های دنیوی و خاکی خود آغاز کند.

تمامی احکامی که از جانب خداوند و توسط پیامبران در طول تاریخ برای بشر آورده شد احکامی بود که به بشر می آموخت که چگونه باید عشق های زمینی و دنیوی خود را رشد دهد.

بنابر این تعالیم انبیاء همان تعالیم آداب عشق است: عشق به خودرن، عشق به خوابیدن، عشق به جنس مخالف، عشق به طبیعت، عشق به هنر، عشق به علم، عشق به ایده و فکری و .... .

امر اول تمامی این تعالیم، تقوا و خویشتن داری است و اینکه چگونه انسان بواسطهٔ تعهد و وفا، عشق را در درون خود پاسداری و آبیاری کند. این را می دانیم که بسیاری از احکام دین، آداب بین زن و مرد است. اینکه زن و مرد بواسطه عهدی که با هم می بندند چگونه می توانند محبت و تفاهم را بین خود رشد و فزونی بخشند. عشق های الهی همه حاصل عشق های زمینی است.

عشق به دنیا در تضاد عشق به خداوند نمی باشد بلکه مقدمهٔ آن است. بشر به میزانی که آداب عشق زمینی را رعایت می کند به عشق الهی در خود خواهد رسید. کسانی که تصور می کنند برای رسیدن به عشق به خداوند باید از دنیا انزجار جویند و ریاضت پیشه کنند سخت در اشتباهند. عشق به خداوند همان عشق به زندگی است اما این عشق باید حراست شود و این حراست تنها بواسطهٔ رعایت آداب عشق که همان آداب دین است میسر و ممکن خواهد شد. تمامی عشق های غریزی و نفسانی بشر که نشأت گرفته از نیازهای پایین تنه و بالا تنه است میل به تملک و سلطه دارد و همین امر است که عشق را به نفرت مبدل می کند.

کسانی که به ایده و اعتقادی در خود عشق می ورزند و برای محقق کردن ایدهٔ خود، کل زندگی خود را هزینه می کنند تنها برای اینکه دیگران را تحت سلطه فکری گیرند یا کسانی که به دیگران محبت می کنند و تمامی زندگی خود صرف خدمت و محبت به دیگران می کنند تنها برای اینکه برتری و عظمت خود را به دیگران اثبات کنند و... خیلی زود با عشق خود به بن بست می رسند و عشقشان مبدل به نفرت خواهد شد.

بشر به میزانی که با سلطه گری و تملک خواهی نفس خود جهاد کند و دیگران را دوست داشته باشد فقط بخاطر خودشان و نه برای ارضای نیازی از خود، خواهد توانست عشق را در خود رشد دهد. بشر به میزانی که فراموش می کند عشقی که در دل او نهاده شده یک موهبت و دادهٔ الهی است و عشق را امری از آن خود می داند در قبال معشوق دچار احساس منت و تکبر و توقع و لذا احساس تملک خواهد شد.

بطور مثال: عشق مادر به فرزند، موهبتی از جانب خداوند است حال مادرانی که محبت و عشق خود به فرزند را تبدیل به منتی می کنند و در قبال آن دچار توقعاتی از فرزند می گردند و خواستار تملک بر تن و روح فرزندشان می شوند این عشق را در خود نابود ساخته و به نفرت تبدیل می کنند ما امروزه شاهد مادران زیادی هستیم که از فرزندان خود بیزارند. و یا عاشقی که عشق خود را به معشوق منت می نهد و خواهان تملک تن و روح معشوق است عشق را به نفرت مبدل می کند.

عشق نور خداوند در دل بشر است و به همین دلیل همیشه عاشق دارای صفات خدایگونه است: تواضع، محبت، سخاوت، گذشت، آرامش و ... .
خداوند نور خود را به دل عاشق می تاباند و عاشق نیز این نور را به وجود معشوق بر می تاباند. و به میزانی که عاشق و معشوق در قبال این داده الهی، متعهدند و امیال و توقعات نفسانی خود را وارد آن نمی کنند و به یکدیگر وفا دارند که این وفا همان وفای به عشق است عشق باقی می ماند و رشد می کند اما هر چه این قدرت الهی صرف تکبرات و سلطه گری و توقعات نفسانی شود تمامیتش بر باد می رود یعنی خداوند این هدیه خود را از رابطه ای بر می دارد و آنگاه است که کینه و نفرت بعنوان عذاب جایگزین خواهد شد.
کسی که عاشق پول است و می خواهد بواسطهٔ پول به دیگران سلطه بورزد و آنان را تحقیر کند، کسی که عاشق هنر است و می خواهد بواسطهٔ آن بزرگی و عظمت خود را به دیگران اثبات کند کسی که عاشق علم است و می خواهد بواسطهٔ آن بر دیگران حکم راند.... و حتی کسی که عاشق اعتقادات دینی است تنها برای اینکه دیگران را تحقیر کند و بواسطهٔ ابزار دین، بر آنان سلطه جوید و... همه و همه مواردی است که خداوند عشق و قدرت بر خاسته از آن را از آنان می ستاند و همان محبوب را وسیله عذابی برای آنان می سازد .

سه نوع دوست داشتن

اگر کسی را دوست داشته باشی که تو را دوست می دارد این تجارت است.
اگر کسی را دوست داشته باشی که تو را دوست نمیدارد این سخاوت است.
اگر کسی را دوست داشته باشی که تو را دشمن می دارد این عبادت است .

دو راز مگوی عشق

*روزی عاشقی از معشوقش پرسید: چرا اینقدر نسبت به من کافر و متنفری؟ معشوق گفت: سه علت دارد اول اینکه تو به جای خدا مرا می پرستی و این علت کفر دل من نسبت به توست چون صاحب دل خداست. دوم اینکه تو حتی مرا هم نمی پرستی بلکه می خواهی که من تر ا بپرستم و این علت نفرت من است و سوم اینکه تو فقط بدن مرا می پرستی آنهم کثیف ترین جایش را. پس تو هم کافری هم ریاکار وهم احمق .

*از بابا آدم پرسیدم :آیا براستی موضوع مشاجرهٔ تو و ننه حوا چه بود که شما را از بهشت بیرون کردند؟ گفت در بهشت نوشته شده بود که: مشاجره ممنوع! و این همان شجرهٔ ممنوعه بود که به آن مبتلا شدیم و در فراراز آن به شجره پرستی (نژاد پرستی و بچه پرستی) پناه بردیم .

اسرار مگوی عشق

***اگر محبوب تو نیز بر تو عاشق می بود دیگر در عشق تو چه هنر و عظمتی می بود. عشق حقیقی آنست که عاشق بر شقی ترین دشمن خویش باشی. پس مگو که چرا مرا دوست نمیداری.**

***آیا براستی عاشق بر محبوب خود هستی و یا عاشق بر اینکه او را عاشق خود سازی ؟ اینگونه است که او از تو نفرت دارد و عشق تو را باور نمی کند.**

***اگر براستی عاشق بر کسی هستی بر خدا عاشقتری .(قرآن)**

***کسی که عاشق شود و عفت پیشه کند هر گاه که بمیرد شهید است. (رسول اکرم [ص])**

***واژهٔ «عشق» کلاه عرفانی بر نیاز جنسی است.**

***اشدّ نیازت را عشق می نامی و سپس خود نیز باور می کنی و عاقبت همه چیز وارونه از آب در می آید و نفرت می کنی و عجیب تر که از این نفرت خود حیرت می کنی.**

***عشق چون بخود آید و فهم گردد مبدل به دوستی می شود که امری حقیقی و پایدار است.**

***اگر کسی تو را براستی دوست داشته باشد کسانی را هم که تو را دوست دارند را دوست میدارد .علی([ع])**

***اگر دوستان همسرت تو را دوست بدارند یعنی که همسرت تو را دوست می دارد و بلعکس.**

***هر گاه که عشق بر زبان آید پایان کار است.**

***رابطه ای که به فسق انجامد دارای عشقی نیست.**

***عشقی که فسق شود و به ازدواج منجر نشود دل را میمیراند.**

***«عشق»مسخ کننده ترین واژه هاست.**

اگر کسی را دوست بداری ...

*اگر کسی را دوست بداری مسلماً خدا را بیشتر دوست میداری. قرآن کریم
*اگر کسی را دوست بداری نمی توانی وی را مقتدرانه نصیحت نکنی.
*اگر کسی را دوست بداری نمی توانی به او دروغ بگوئی.
*اگر کسی را دوست بداری به او زور نمی گویی و وادار به ریا نمی کنی.
*اگر کسی را دوست بداری تاب تحمل تباهی او را نداری.
*اگر کسی را دوست بداری می توانی با وی قهار باشی و حتی ترکش کنی .
*اگر کسی را دوست بداری تسلیم هوسهای او نمی شوی .
*اگر کسی را دوست بداری اختیارش را بر سعادت او ارجح میدانی .
*اگر کسی را دوست بداری هرگز از وی کینه نمی کنی .
*اگر کسی را دوست بداری بدیهایش را بخودش می گویی و خوبیهایش را به دیگران.
*اگر کسی را برای خودش دوست بداری رستگار می شوی .
*اگر کسی را دوست بداری او را مقلّد خود نمی پسندی.
*اگر کسی را دوست بداری پاکدامنی اش را می خواهی.
*اگر کسی را دوست بداری دوست او را نیز دوست میداری.
*اگر کسی را دوست بداری او خواه ناخواه از ارادهٔ تو پیروی خواهد کرد.
*اگر کسی را دوست بداری از او توقع دوست داشتن نداری.
*اگر کسی را دوست بداری به تو اعتماد می کند.

سخنی با جماعت اهل دل!

آیا براستی آنچه را که شما در خودتان «دل» می نامید و از آن پیروی میکنید و بدینگونه خود را اهل حال و اهل دل و اهل عشق می خوانید همان «دل» به معنای منظر و خانه خداست؟ آیا محک و میزان و دلیل شما بر این ادعا چیست؟ این ادعای بسیار بزرگ و خطیر است که شما به پیروی از هر آنچه که دلتان می خواهد هر اصول و عقل و علم و عرف و شرع را نادیده می انگارید و با استفاده از واژه «دل» اعمال خود را تقدیس و توجیه می کنید. آیا فرق بین دل و هوس چیست؟ آیا فرق بین دل و جنون آنی چیست؟ بخصوص امیال آنی که تحت تأثیر مخدرّات و محرکات و داروهای روان گردان به شما عارض می گردد. بدون تردید رسیدن به مقام حال و اکنونیّت و اهل دل شدن عالیترین مقام یک انسان است که عارفان کامل از آن دم زده اند ک به معنای اتصال به حق است و مقام عبادالله المخلصین در قرآن است که همه اعمالشان از خداست. آیا براستی شما در

چنین مقامی هستید؟ آیا مصرف یکبار ماده ای نشئه زا شما را به این مقام رسانیده است؟ پس انسانهای ماقبل از این در طول تاریخ که به این مواد روان گردان دسترسی نداشته اند چه بد شانس بوده اند؟ اینطور نیست؟ آیا فکر نمی کنید که این احساس نبوغ و الوهیّت و ناجیگری که به شما دست داده از جنون باشد؟ اگر لحظه ای به خویشتن و دریائی از گرفتاریها و بن بست ها و بدبختی هائی که شبانه روز از آن گریزانید بنگرید بدون شک دست از این ادعا می کشید و فکری بحال خودتان می کنید تا سر از تیمارستان در نیاورده اید. باور کنید که به کسی وحی نمی شود. دوران وحی بسر آمده است زیرا دوران عقل و معرفت بشر است که مقامی برتر از وحی است و به همین دلیل نبوت هم ختم شده است. بیائید عقل را در شأن خود بدانید و این سخن شمس تبریزی را باور کنید که: برخی دل به سبز نیکی خوش کرده اند، این خیال شیطان است .

روانشناسی معشوق

معشوق کسی است که به ناگاه و بی هیچ بهانه و دلیلی مورد نظر و توجه عاشق قرار گرفته است و بدون اینکه ارزشی داشته باشد پرستیده می شود. این وضعیت معشوق را مواجه با تردیدها و ناباوریها و قضاوتهائی حیرت آور می سازد که ظاهراً معقول هم می باشند: چرا مرا اینقدر دوست می دارد؟ من که چیزی قابل پرستش ندارم؟ نکند منظوری در سر دارد؟ نکند توطئه ای در کار است؟ نکند آدم احمق ودیوانه ای است ومرا عوضی گرفته است؟ و... و اینگونه است که معضله ای جنون آمیز تحت عنوان «اگر راست می گوئی و واقعاً عاشق منی پس ...». از اینجا به بعد عاشق در صدد اثبات عشق خویش است ومعشوق هم در صدد به محک زدن و بر شک افزودن و ناز نمودن و بر توقعات خود افزودن وهزار ادا واطوار دیگر ومکرهائی نوع به نوع در جهت امتحان کردن عشق عاشق؛ واز اینجاست که عاشق بتدریج خسته شده و دچار نفرت می گردد ودوری می جوید. که از این مرحله یا معشوق بالاخره از جاده عشق نجات یافته و به خود می گوید «بالاخره فهمیدم که همش دروغ بود.» و یا به ناگاه عشق معشوق آغاز می گردد. معشوق ذاتاً کافراست زیرا عشق شناسی عین خداشناسی است . ومعشوقی که عشق را درک وتصدیق نکند وحقش را ادا ننماید به لحاظ دینی واخلاقی هم کافر باقی می ماند .

مسئله اینست که معشوق، عشق را درک نمی کند چون دارای عشق نیست ولی بی جهت وبی هیچ هزینه ای مشمول برخورداری های عظیم می گردد ومنطق خود را می بازد ودچار خود- باختگی تا سرحد جنون می شود. و گاه در قبال عشق بی مزد و منّت عاشق خود دچار احساس حقارت و بخل شده و به انکار عشق می پردازد تا حقارت خود را علاج کند و لذا تمام بهانه گیری هایش در جهت انکار وابطال عشق است برای نجات از این احساس حقارت تا سر حد نابودی فقط برای اینکه حق عشق را ادا نکند. حق عشق همان اخلاق دینی است. معشوق فقط در صورتی می تواند عشق را هضم و جذب کند و دیوانه نگردد که عاشق را خدمت نماید و قدر عشقش را بداند و حرمت نهد و مصرف کننده صرف نباشد.

عشق :نردبان عروج یا چاه سقوط

حلقه مفقوده داروین در مسئله تبدیل ناگهانی میمون به انسان، همان عشق است که ماجرای دمیده شدن روح خدا در دل انسان است .اولین میمونی که عاشق شد انسان شد و تاریخ انسان آغاز گشت. و حرکت شروع گردید بسوی بالا و یا پائین.

بسته به اینکه موضوع ومخاطب عشق چیست سرنوشت عشق وعاشق پیشاپیش معیّن است. و امّا جنبه مهمتر وسرنوشت سازتر عشق، راه و روش عاشق در رابطه با معشوق است که می تواند از جبر ماهیّت معشوق فرارود. یعنی گاه انسان می تواند در عشق به یک چیز یا انسانی ناحق، بسوی حق برود از طریق راه و روش بخردانه و دینی وعارفانه.

عشق، راه نیست بلکه قدرت حرکت و انگیزه براه افتادن است آنچه که راه را معین می کند عقل و معرفت دینی است. آنانکه عقل ودین را مادون عشق می دانند محکوم به سقوط و نفرت از معشوق هستند.

از آنجا که عاشق شدن امری ارادی و انتخابی نیست لذا معشوق را همواره خداوند تعیین می کند ولی سرنوشت این عشق بواسطه عقل واطاعت دینی در اختیار ما قرار می گیرد و اگر عقل ودین را کنار بگذاریم در عشق تماماً مجبور ومحکومیم و به جنون می رویم.

عشق، جنبش روح است. این جنبش یا بواسطه عقل وامر خدا بسوی خدا که منشأ عشق وروح می باشد میرود و یا بسوی ابلیس که قلمرو یأس و انتقام است ساقط می شود.

عشق اگر خیمه زند

وقتی کسی عاشق می شود دیگر در کل جهان هم نمی گنجد و لذا کل زندگی این جهان در نظرش حقیر می آید واعمالی شگرف انجام می دهد که دال برجنون می آید.

عاشق به آنسوی مرزهای هستی نظر دارد تا میخهای خیمه عشقش را بکوبد زیرا این خیمه بسیار وسیعتر از جهان است و لذا هرگز موفق به نصب این خیمه نمی شود و این خیمه را به دوش کشیده و شهر به شهر و در به در می چرخد تا جائی برای کوبیدن میخهای خیمه بیابد که خاکش سست نباشد. این سرّ خانه بدوشی عاشق است و بی خانمانی او.

عاشق برای برافراشتن این خیمه نیازمند چهار میخ است (چهاراوتاد)، چهار یار. ولی گاه تعداد یاران به سه می رسد ولی هرگز چهارمی از راه نمی رسد و یا اگر چهارمی رسید یکی از آن سه می رود.

می گویند که امام زمان (ع) به هنگام ظهور چهار یار اصلی دارد که معروف به چهار اوتاد هستند و اوتاد از الفاظ قرآنی می باشد و به معنای میخها هستند.

پس مشکل دو تاست: یکی میخها ودیگری زمین است. چهار جان پاک و چهار نقطه از جهان پاک برای استقرار این چهار میخ.

نکته ای هست ولی هر دل عاشق داند...

عشق اگر خیمه زند کل جهان اینهمه نیست

«دوستی» چیست؟

عصر مدرن را به لحاظی بایستی عصر عطش برای «دوستی» دانست. این بدان معناست که در عصر جدید به واسطه اینکه بسیاری از نیازها از طریق رشد تکنولوژی و دموکراسی و رفاه عمومی و برابریهای حقوقی و معیشتی بر آورده شده است آن روابط و عواطف کهن عصر سنتها، انگیزه های وجودی اش را از دست داده و منتفی گشته است. یعنی آنچه که تا دیروز عاطفه و محبّت و دوستی و ایثار نامیده می شد امروز دیگر زمینه خود نمایی و عمل ندارد و بسیاری از آنها باطل گردیده و دروغ بودنش بر ملا گردیده است. مثلاً تا دیروز لقمه ای نان می توانست موجب برقراری عاطفه و رابطه شود ولی امروز دیگر به ندرت کسی نیازمند نان است. به بیان دیگر نمی توان از طریق مادیات دلی به دست آورد.

در واقع بشر مدرن به عرصه نیاز به یک محبّت و رابطه ای خالص و کاملاً انسانی و قلبی و بی غلّ و غش وارد شده است و آن را جستجو می کند ولی نمی یابد.

در واقع عصر جدید را نبایستی عصر بی عاطفگی نامید بلکه بایستی عصر رسوایی بی عاطفگی قدیم دانست. همانطور که عصر مدرنیزم عصر برون افکنی و قیامت نفس بشر است و نهانها، عیان می شود. و این وضعیت علت العلل عمر کوتاه رابطه هاست زیرا دروغها و ناخالصیهای روابط به سرعت عیان و رسوا می شود.

در یک کلام دوستی حقیقی عبارت است از دوست داشتن کسی برای وجود خودش و نه برای نیازهای خویشتن. و این ادعایی بس عظیم است و ادعا کننده اش یا باید عارفی موحّد باشد و یا یک احمق یا شارلاتان. این همان معنای واقعی عشق است.

خداوند در قران کریم می فرماید: اگر کسی را براستی دوست بدارید خدا را شدید تر دوست می دارید.

این محک دوست داشتن در نزد خداست و مابقی دروغ است.

انسان فقط خدا را می تواند خالصانه دوست بدارد. زیرا فقط او لایق دوست داشته شدن است زیرا مظهر مهر و بی نیازی مطلق است و ما را فقط برای خودمان دوست دارد.

و کسی که خدا را شناخته باشد دوست می دارد و لذا او را در روح هر انسانی می یابد و دوست می دارد . پس «دوستی» حاصل خدابینی در مخلوق است. در واقع فقط خدا را می توان در وجود مخلوقاتش دوست داشت و بس .

حال که چنین است پس بیائیم از این دعویهای گزافه و جنون آمیز دست بکشیم و بر اساس نیازهای متقابل، انجام وظیفه کنیم این همان راه دین خداست که ما را به او می رساند و لایق دوستی می سازد.

عشق چیست؟

عشق به زبان ساده همان نیاز ذاتی انسان به برقراری رابطه ای قلبی و روحانی و تمام عیار با یک انسان دیگر است. عشق همان راز گریز و نجات انسان از زندان تن خویشتن است، راه خروج روح از حبس تن است. راز خروج از خویشتن و ورود به دیگری است ودیگری را برجای خویشتن نشاندن و جانشین «خود» ساختن. این همان راز خلقت انسان است که خداوند هم انسان را خلق کرد تا او را جانشین خود سازد .

پس عشق همان قدرتی است که عالم و آدمیان را آفرید. پس عشق منشأ قدرت کن فیکون است. وامّا به زبانی دگر بایستی عشق را منشأهمه جنونها و مالیخولیای بشری دانست که خود را بجای دیگری و دیگری را بجای خود می گیرد. عشق همان راز از خود بیگانگی انسان و راز انسانیّت انسان است. پس در واقع همه حقوق و اصول و قوانین جهان هستی وعالم بشری از عشق است و آداب عشق محسوب می شود. دین خدا نیز تماماً آداب و حقوق این واقعه است. انسان ذاتاً عاشق است چون انسان است. ولی اگر بواسطه معرفت، حقوق عشق را نشناسد و بواسطه تقوی، این حقوق را رعایت نکند در این جنون الهی ساقط وهلاک می شود که بقول رسول اکرم (ص) «العشق کلّها آداب».

این عشق است که انسان را به بهشت و یا دوزخ میرساند، به مقام اعلی العلیین و یا درک اسفل السافلین می کشاند. و این بستگی به میزان معرفت و تقوای انسان دارد.

حق محوری عشق همان ایثار است و همه آداب دین خدا برهمین اساس قرار دارد. هر که این حق را رعایت کرد به حق انسانی خود یعنی خلافت اللّهی میرسد و در غیر اینصورت خلیفه شیطان می شود .

بدین ترتیب عشق به دو نوع متفاوت و بلکه متضاد تقسیم می شود: عشق ایثاری وعشق تصرّفی!

عشق ایثاری همان راه هدایت است وعشق تصرّفی هم راه ضلالت.

در میان همه عشق ها مثل عشق به انسانها، عشق به قدرت و ثروت و شهرت و ریاست و شهوت و .... . عالیترین عشق همان عشق به یک انسان دیگر است وعالیترین عشق نیز عشق به یک انسان مؤمن و صدیق وعارف است که همان عشق عرفانی می باشد که صراط المستقیم هدایت است. ولی هیچکس از همان آغاز به چنین عشقی و معشوقی نمی رسد بلکه بمیزانی که در همان عشق های غریزی و مادّی، حقوق آنرا رعایت نمود و تقوی پیشه کرد بتدریج به عشق ها ومعشوق های برتر میرسد که کمالش عشق به یک عارف است که همان امام می باشد که تجلّی پروردگار است و این عشق الهی می باشد و راه رسیدن انسان به ذات خویشتن است و مقام توحید که مقصود خدا از خلقت انسان می باشد.

زیرا عشق به معنای تحویل دادن روح خود به دیگری است حال اگر این دیگری در مقامی پست تر و یا پلید باشد پر واضح است که با آدمی چه می کند. پس واضح است که سرنوشت هرکسی منوط به معشوقهای اوست. در واقع آدمی معشوق و محبوب و مطلوب خود را می پرستد.

وآدمی هر چیزی را که بپرستد همان می شود. بقول مولانا، گر در طلب لقمه نانی، نانی ! بنابراین پرستش پول و اتوموبیل و خانه و تکنولوژی و کلاً مادیات موجب سیاهی و ثقل و مرگ روحانی انسان می شود و دل را می میراند. و یا آنکه انسان پستی را می پرستد پست می شود. به همین دلیل عالیترین عشق ها، عشق به خداست و بهترین پرستش از آن اوست منتهی نه خدای خیال و هوی وهوس. به همین دلیل پرستش واقعی خدا جز در عشق به یک انسان عارف وخداپرست ممکن نیست. چون آدمی بهرحال عاشق جمال است و هرگز عشق به

خیال ممکن نیست و لذا عشق به خدای خیالی توهّم و خود- فریبی است. به همین دلیل در دین اسلام عشق و سلام و صلوات بر جمال محمّد، یکی از عالیترین عبادات تلقی می شود و نیز عشق به جمال امام ومخلصین. زیرا مخلصین مظهر جمال کمال حق هستند واین جمال پرستی موجب دریافت کمالات آن صاحب جمال می شود. زیرا جمال هر کسی همان صورت کمالات اوست .

« هیچ چیزی در سیرت نیست الّا اینکه در صورت آشکار است .» علی(ع)

آیا عشق دروغ است؟

بسیاری از مردمان نهایتاً به این باور میرسند که عشق تماماً توهّم و جنون و دروغ است. چرا؟

عشق یک لطف و هدیه الهی به انسان است تا بتواند با محبت و عزّت و رحمت زندگی کند. و این امانت الهی در قلوب انسانها دارای حقّی است که اگر ادا نشود از دست می رود و آنگاه این باور ناحق پیدا می شود که گوئی عشق از همان آغاز دروغی بیش نبوده است. وامّا حق عشق چیست؟

عاشق و معشوق هر یک دارای حقوقی هستند که بایستی متقابلاً رعایت شود. عشق از دل عاشق به معشوق می رسد. یکی از بزرگترین خطری که عاشق را تهدید می کند اینست که خود را خالق و صاحب عشق می پندارد و لذا به معشوق منّت می نهد وعشق را مبدّل به تجارت می سازد و تلاش می کند که تن و روح و اراده معشوق را تصاحب کند. این بزرگترین ناحقی درباره عشق از جانب عاشق است.

و امّا بزرگترین ناحقی معشوق اینست که خودش را قابل پرستش می پندارد وعاشق را به پرستش بی چون وچرای خود می کشاند. یعنی معشوق درک نمی کند که وجود او بخودی خود مطلقاً قابل پرستش نیست بلکه این از لطف الهی است که وی را در دل عاشق تا این حد عزیز نموده است وعاشق را مبدّل به مرید وخدمتگزاری بی مزد ومنّت ساخته است.

اگر معشوق این حقیقت را درک وتصدیق نکند و متقابلاً به محبت وایثار عاشق پاسخ ندهد و فقط مصرف کننده ای با ناز وعشوه باشد بزودی این عشق را از دست میدهد و نهایتاً به این باور میرسد که عشق از همان آغاز فریبی بیش نبوده است.

یکی دیگر از علل تباهی عشق آنست که عاشق توقع می یابد که معشوق هم بایستی همچون خودش وی را دوست بدارد واین امری محال است. تصوّر عشق دو جانبه تصوری خطاست الّا در انسانهای عارف وکامل.

عاشق ، معشوق را همچون خدا می پرستد و معشوق هم بایستی این عشق را قدر شناسد و ارج نهد و خدمت کند و توقعات نا حق و خلاف عقل ودین از عاشق نداشته باشد و اورا مرید نماید.

باید بدانیم که عشق ، بستر رشد دین واخلاق ومعرفت است واگر از قلمرو تقوا خارج شود مبدّل به آتش سوزان و دیوانه کننده می گردد وهر دو را به کفر و فساد می کشاند.

از عشق، آدمی یا بخدا میرسد و یا به شیطان. یا به بهشت می رسد و یا به جهنّم. بواسطه عشق است که آدمی براستی ره صد ساله را در هر سو، یک شبه طی می کند که یا به عرفان می رسد و یا به جنون.

همه انبیاء واولیاء وعرفای بزرگ تاریخ از یک عشق زمینی به عشق الهی رسیده اند .

وهمه تباه شدگان و دوزخیان روی زمین نیز از یک عشق زمینی که حقش را ادا نکردند به جهنّم مبتلا شده اند بهشت و جهنّم دو محصول از برخورد انسان با عشق است .
عشق همان خداست.
«هر که عاشق شود وعفت گزیند هرگاه که بمیرد شهید است» رسول اکرم (ص)

مراد و مرید

هر منی حاصل رابطه با «تو» است. «تو» نیز محصول رابطه با «من» هستی . و هستی و نیستی هرکسی از این رابطه بر می خیزد. هر منی مخلوق مخاطب قرار گرفتن از جانب دیگران است و این خطاب هرچه شدیدتر و عمیق تر باشد خلقت قدرتمند تری رخ می نماید و «من» بزرگتری پدید می آید. و نخستین خطاب از جانب مادر و سپس پدر است . و لذا خالق معنوی هر کسی دیگرانند که نطفه آن از جانب والدین بسته می شود. هرچه نگاهی عالیتر و خدائی تر باشد من هائی متکی به نفس تر و من تر پدید می آیند. زیرا «من» یعنی اتکاء به تن و موجودیت خویشتن . ولذا من ترین آدمها محصول خطاب و نگاهی عاشقانه اند و هر چه این عشق نابتر باشد این مخلوق هم خدایگونه تر است و روحانی تر. و بمیزانی که این خطاب و نگاه کاهش می یابد احساس نابودی رخ می دهد و نفرت و چه بسا عداوت آغاز می شود .
براستی وجود انسانی بشر، مخلوق رابطه بین انسانهاست. هر وجودی یک واقعه من – توئی است و مستحکم ترین وجودها در رابطه با یک عارف خدابین خلق می شود زیرا او نظر به ذات و خدائیت دارد و خدایت را در تو مخاطب می سازد و خدا را در خود می یابی. و این سرّ تربیت و ارادت عرفانی است که ره صد ساله را یک شبه میسّر می سازد . این همان واقعه «الست بربّکم» است که اگر پاسخ «بلی» نیاید و در اطاعت پیر نیاید از آن «من» الهی به ناگاه یک غول پدید می آید. و در اطراف هر عارفی شاهد چنین غولهائی هستیم.
مراد یا پیر به مثابه پدر و مادر روحانی است و حقّش به مرید بسیار اساسی تر است. اطاعت از پیر و خدمت به پیر حداقل وظیفه مرید است تا مرید بتواند آن روحی که مرادش در او با نگاهش دمیده در خود قرار بخشد و آن نور نگاه را جذب سازد و تبدیل به معرفت و اخلاص و صفات الهی نماید. در غیر اینصورت مرید بی عمل و متکبّر و یاغی بسرعت آن قدرت وجودی را از دست می دهد و به ورطه نابودی می افتد و به پیرش کینه می کند و چه بسا خونش را می ریزد. این همان داستان یهودا و عمرعاص و ابن ملجم و قطامه و جعده است که در اطراف هر عارفی نیز همواره رخ میدهد .

فلسفه تنهائی

آدمی تن است و با تن است که موجودیّت و شخصیت یافته است این قاعده شامل همه موجودات عالم می باشد. ولی آدمی موجودی صاحب روح است . روح نیز یک موجود دگر است که در ظرف تن حضور یافته است و لذا

انسان موجودی دوگانه است. روح، لطیف ترین و فرّارترین موجود عالم است همانطور که از ریشه «ریح» به معنای نسیم و باد است ولی هزاران بار از باد وهوا رقیقتر و پرّان تر است. روح به لحاظی همان موجودیّت نور است و نور دارای شخصیت وانسجام می باشد که قرار است در ظرف تن اقامت کند.
کلّ مشکل آدمی از قرار دادن و ساکن ساختن و مقیم نمودن روح در تن است تا روح را رفیق و همدم و مظروف تن سازد. واین همان کمال انسان است ومقام «در خویش» شدن است: درویش شدن! این همان مقام «خود» گشتن است و نجات از بیگانگی وغربت و دربدری.
وامّا آنگاه که روح در تن قرار گرفت تن به«آه» میرسد به«ها». و«ها» از اسماء ذات خداست که «هو» نیز از همین منشأ است. واینک تن صاحب «ها» میشود: تنها! همچون خدا.
وآنگاه که تن به روح رسید و«ها» حاصل شد «هو» می کشد: یا من هو: ای آنکه اوئی. هو از میانه من (تن) و تو (روح) برمی خیزد که: تو خود حجاب خودی از میان برخیز! وهوازمیان برمی خیزد: هاهو! وهیاهو برپا می شود و خواب خلق را برمی آشوبد.
مردمان ارواح سرگردان و دربدر هستند. هیچکس در خود قرار ندارد. همه در این وآن گدائی می کنند و نام این گدائی «عشق» است. و تا خلایق تورا طرد ولعن کنند به خانه وجود باز نمی گردی و مقام تنهائی را نمی پذیری ودست از گدائی نمی کشی. و آنکه بیشتر عشق ورزد شدیدتر طرد و لعن می شود و زودتر به خانه باز می گردد. این همان رجعت الی الله است: بازگشت بخود!

خدمت و محبّت

«دوست داشتن» بزرگترین موهبت الهی به انسان است و موهبتی عامه است که اکثر بشر حقوقش را ادا نکرده و از آن محروم می گردد و لذا دچار قحطی عاطفی میشود که با کل دنیا هم نمی تواند جبرانش کند.
و امّا دوست داشتن کسانی که خداوند دوستشان دارد یعنی اولیای خدا، یك موهبت خارق العاده ومجرای تعالی انسان بسوی پروردگار است. ولی آدمی نمی تواند اولیای خدا وکلاً مؤمنان را دوست بدارد الّا اینکه خدمتشان کند بی مزد و منت و بلکه با منت کشیدن.
دوست داشتن چیزی که حقاً دوست داشتنی باشد مستلزم تلاش و جهاد عظیم است که کمال این دوست داشتن همانا دوست داشتن پروردگار است که مستلزم خدمت کردن در دین و معرفت و یاری دادن خدا در دینش می باشد. کسی که خداوند و اولیای او را خدمت کند می تواند آنها را دوست بدارد و این دوستی گوهره جاودانه روح انسان در جهان است و آن راز جاودانگی و بی نیازی و عزت و هویت ذاتی می باشد.
هر کسی، هر چیزی یا کسی را که دوست بدارد شبیه همو می شود و در سطح وجودی همو قرار می گیرد. دوست داشتن آدمهای رذل موجب رذالت و پستی روح می شود.
اطاعت بی چون و چرا از انسانهای حق پرست موجب رسیدن بر حق این انسانهاست همانطور که خداوند می فرماید که: اطاعت کنید مرا تا مثل من شوید!
خدمت کن کسی را که تو را دوست می دارد تا بتوانی این محبت را هضم و جذب کنی و دیوانه نشوی. خدمت کردن به کانون محبت موجب رسیدن به مقام محبت است که مقام الوهیت می باشد و مقام سلطنت وجود در

جهان است. محبت عالیترین رزق انسان در جهان است؛ و خدمتی برتر از اطاعت بی چون و چرا از اهل محبت نیست زیرا آنان بی نیازند.
همانطور که عداوت با انسانهای اهل محبت موجب شقاوت دل و حماقت ذهن و وقاحت رفتار می شود، دوست داشتن اهل محبت موجب حیات دل و شکوه عقل می شود. دوست داشتن انسانهای اهل محبت همان دوست داشتن خداست و بالعکس. محبت انسانهای اهل محبت را فقط بواسطه خدمت به آنان می توان حراست نمود وگرنه دل آدمی از این محبت محروم می ماند وبه دلش نمی رسد و بر لب آب تشنه می ماند ودهانش به آن نمی رسد.

فلسفۀ راز

هر کسی رازی در زندگی دارد که چه بسا جز خودش نمی داند و تمام هویتش در همین راز مگو شکل می گیرد و لذا سرنوشت زندگی هر کسی در همان صورت آشکارش نیز بکلی گنگ و اسرارآمیز است. این راز مگو گاه آنقدر مگو می ماند که چه بسا خود فرد هم آن را از یاد خودش می برد ولی آن راز در فراموش خانه روانش مشغول کار است و بر کل حیاتش اثر می نهد .
معمولاً این رازها در جرگه خطاها و گناهان نابخشودنی و غیر قابل قبول عامه است و خود فرد هم در نزد وجدانش از آن شرم دارد و لذا نه تنها به کسی نمی گوید بلکه سعی می کند از حافظه خودش هم بزداید و یا ان را تحریف و حتی تقدیس کند. بهرحال آن راز بتدریج تبدیل به یک افسون و جادو در زندگی فرد می شود. یکی از علل عطش انسان در جستجوی دوست قابل اعتماد این است که بتواند رازش را با وی در میان نهد تا آن دوست بتواند ان را زیبا و موجه سازد و یا او را ببخشد . زیرا یکی از علل راز بودن راز، گناه بودنش می باشد لذا عطش دوست همان عطش بخشودگی است زیرا هیچ کس نمی تواند خودش را ببخشد .
راز هر کسی یک بخش جدا شده از کل زندگی اوست که در نهان خانه ذهن دفن شده تا نابود شود ولی هرگز نابود نمی شود و بطرزی مرموز کل سرنوشت انسان را تحت تأثیر قرار می دهد .
مسئله اعتراف در مذهب مسیح که در سائر مذاهب نیز به اشکال و عناوین متفاوت وجود دارد که گاه تبدیل به تجارت گناه شده است مربوط به اهمیت راز است. در صدر اسلام نیز مؤمنان در نزد رسول یا علی (ع) راز دل می کردند و رسول یا امام برایشان در نزد خدا شفاعت و دعا می فرمود. این مسئله در قرآن نیز مذکور است. راز دل گفتن بین مؤمنان یک امر الهی می باشد که موجب شفاعت و رحمت و هدایت است. آن رازی که در نزد دوست مؤمنی اعتراف نمی شود کل روان فرد را دچار ظلمت و نسیان می سازد و گاه به جنون می کشاند. بدون شک راز دل در نزد نااهلان نیز فاجعه آمیز است. راز زندگانی هر کسی اساس سرنوشت اوست و می تواند علت کل بدبختی یا خوشبختی او باشد بشرط اینکه اعتراف شود و یا نشود و در نزد چه کسی! هر چند که اعتراف راز در نزد حتی دوستی نااهل و غیر مؤمن باز هم بهتر از عدم اعتراف است زیرا رازی که در دل مدفون می شود روان را تیره و تار و مخوف ساخته و فرد را از خود بیگانه و دچار نسیان می کند و لذا اعتراف در نزد هر کسی به هرحال به نیت اعتراف در نزد اهل بوده است لذا فرد اعتراف کننده اجرش را می

گیرد و این غده چرکین را از خود بیرون می افکند. کلام اخر اینکه یکی از وظایف حیاتی هر انسانی آن است که در جستجوی دوستی صدیق و مؤمن باشد که با او راز دل کند.

دوست : چاه سقوط یا قلّه عروج

در قرآن کریم حدیثی بس عبرت انگیز آمده است که در دوزخ یکی از دیگری می پرسد که: ای بدبخت چه شد که تو هم به سرنوشت من مبتلا شدی؟ آن فرد می گوید: با انسان کذابی دوستی کردم و با همدیگر سر از دوزخ در آوردیم. آنگاه می فرماید که در بهشت یکی از دیگری می پرسد که: ای سعادتمند چه شد که مثل من رستگار شدی؟ آن فرد می گوید: با انسان صدیقی دوستی نمودم و با همدیگر به بهشت رسیدیم.

این حکمت قرآنی عین واقعیت تجربه بشری در قلمرو دوستی می باشد. براستی که سرنوشت هر کسی منوط به دوست یا دوستان صمیمی اش می باشد.

متأسفانه اکثر آدمها و مخصوصاً جوانان سعی می کنند تا دوستانشان هم ردیف و بلکه پائین تر از خودشان باشند تا بتوانند در این رابطه احساس برتری و سروری داشته باشند. واین همان دوست یابی دوزخی است که موجب انحطاط می گردد و دال بر این حقیقت است که فرد مطلقاً میل به رشد و تعالی ندارد بلکه فقط میل به سلطه دارد و لذا حتی استعدادهای خود را هم در چنین ارتباطی از یاد می برد و در سطح دوستان پست تر از خودش پائین می آید زیرا مطلقاً نمی خواهد کسی هیچ عیب و کمبودی در او مشاهده کند زیرا آدمی فقط با دیدن نواقص خویش است که تلاش برای بهبود واصلاح خود می کند. علی (ع) می فرماید: «دوست حقیقی تو کسی است که عیبهایت را در خفا به تو هدیه کند.» دوستی هائی که در آن انتقاد و انتقادپذیری متقابل نباشد یک رابطه تخدیری و گمراه کننده است و فقط جهل و ناتوانی ها تقویت و تشدید شده و تبدیل به فخر می شوند.

به همین دلیل در تعلیم و تربیت اسلامی، بهترین دوستی همانا رابطه ودوستی با یک پیر عارف و صدیق است که مستمراً عیبهایت را به تو می نمایاند و تو را ارتقا می دهد و به تو امکان غرّه شدن نمی دهد.

انسان عاقل کسی است که دوستانش را از کسانی برگزیندکه از خودش عاقل تر وپاک تر واز هر حیث بهتر باشند. دوستی با همردیفان خود نیز موجب رکود و انقیاد وغرور است وهیچ صفتی چون غرور موجب هلاکت آدمی نیست . اگر در زندگی خود نظر کنید هر چه بدبختی دارید از دوستی با انسانهای پست تر از خود دارید وهر چه خوشبختی دارید از دوستی با آدمهای برتر از خودتان دارید.

فراموش نکنید آنکه در خفا به تو انتقاد نمی کند دوست تو نیست.

آنکه در حضورت به تو انتقاد نمی کند در غیبت تو، بد گویی تو را می کند.

هفت شهر عشق عارفان

خطای بزرگ آدمی اینست که دل ندهد و دلبری نداشته باشد.

خطای بزرگتر اینست که اگر دلبری برگزید در صدد وصال باشد.
ولی خطای بزرگتر از این آن است که از دل شکسته شدن مکدّر شود.
ولی بزرگتر از این خطا آن است که از دلبرش انتظار دلجویی داشته باشد.
ولی اعظم خطاها اینست که در صدد ترمیم دل شکسته خویش باشد و دلبری دگر گزیند.
خطائی بدتر از همه اینست که از دلداد گی پشیمان گردد.
ولی بدترین همه این خطاها آنست که از دلبرش کینه کند و در صدد انتقام بر آید.

فلسفۀ راز دل

دل هر کسی بعنوان کانون ارادۀ ذاتی او در نزد کسانی است که رازهایش را سپرده است . دل آدمی در فهم منطقی جز خانه رازها نیست : رازهای مگو ! این مگو ها به هر کسی که گفته شود جنبه ایی از دل را هم داده است . آدمی رازهایش را به کسی می گوید که دوستش دارد و لذا اعتماد دارد . پس راز گویی همان دل دادگی است . حال اگر این رازها به افرادی بی معرفت و لامذهب سپرده شود در واقع ارادۀ قلبی انسان به دست شیاطین افتاده و سرنوشت آدمی بازیچه گشته است .
بهرحال دل آدمی هرگز مال خودش نیست و نمی تواند باشد . این مهمترین راز دل است . پس بهتر است که دل به کسی داده شود که بر حق و معرفت و دین باشد و لذا قابل اعتماد . و این از نشانه های یک انسان مخلص و عارف است که به مثابه پیر یا امام می باشد که دلهايي که در نزد اوست تزکیه و تربیت شده و نهایتاً به صاحبش برگردانیده می شود که خانه خدا شود . دلی که در نزد ناکس است صاحبش را به گمراهی و جهنم می برد . دل در نزد اهل دل موجب هدایت است. دل را بایستی به کسی سپرد که دلش خانه خداست.

داغ فراق

در ازل حق از جدائی شد بپا　　　　طالب حقش ز حقش شد جدا

گابریل مارسل فیلسوف اگزیستانسیالیست مسیحی اروپا که معروف به فیلسوف عواطف بشر است در پاسخی به سارتر، هم مشرب دیگرش می گوید: آنچه که مهم است مرگ«من» نیست بلکه مرگ کسی است که دوستش داریم.
هر انسانی به وضوح درک و اعتراف می کند که با مرگ عزیزانش برای نخستین بار دچار انقلابی در اندیشه و احساس و بلکه سرنوشت خود می شود. هر کسی بالاخره می میرد که خود بزرگترین انقلاب زندگی اوست ولی دیگر دستش از دنیا و عرصه انتخاب کوتاه می شود. ولی مرگ کسی که دوستش داریم می تواند موجب انقلابی در انتخاب ما گردد.

کسی که دوستش داریم هر چه که پاک تر و صدیق تر و خدائی تر باشد با مرگش مارا هم با خودش بسوی خدا می کشاند این واقعیت در زندگی مؤمنان و مریدان مردان حق آشکارا دیده می شود. مثلاً با عروج مسیح بود که حواریونش از خواب غفلت بیدار شده و هر یک قدیس صاحب رسالت شدند . با رحلت رسول اکرم (ص) نیز دوستانش به کمال رسیدند. مولای رومی نیز فقط با مرگ مرادش شمس تبریزی بود که به کمال رسید و مثنوی و دیوان غزلیاتش به بار آمد و... .

یکی از دلایل این واقعه تلخ و شاید تلخ ترین وقایع زندگی انسان که موجب عروج روحانی او نیز می شود داغ فراق دوست است و این افسوس که: چرا تا زنده بود نشناختمش.

هیچ واقعه روحانی همچون داغ فراق یک دوست صدیق نمی تواند برای انسان مؤمن موجب احیاء و رستگاری و معراج روحانی باشد. بقول حافظ شیرازی، حق همواره با فراق است چرا که این فراق موجب پیدایش عالم و آدم شده است: فراق مخلوق از خالق!

هیچکس نگفت که علی(ع) به مدت ۲۵ سال تمام در فراق دوستش محمّد (ص) نالید و در چاه نعره کشید و خون گریست تا علی شد و انسان کامل و بر پا کننده قیامت. قیامت محصول داغ فراق یاران است.

بشریت در گرو داغ فراق دوستان خویش (اولیای خدا) است که استمرار می یابد. و اولیای خدا نیز محصول داغ فراق دوست خود (خداوند) هستند.

خداوند هر که را بیشتر دوست بدارد داغی سوزانتر از فراق بر دلش می نشاند تا او را به خود برساند تا انسان ، دوست را درخودش بیابد و عین دوست شود:

خانه ای خواهم بسازم بهر دوست   از دل و از جان و مغز وپوست و گوشت
دوست در ما میزبانی می کند   هستی ما هم دمی میهمان اوست

و امّا فراقی داغتر از این نیست که آدمی در کنار کسی که دوستش می دارد در فراق باشد و این همان فراق آدم – حوائی است که اساس تمدّن و فرهنگ و معنویّت بشر است و موتور محرکه تاریخ . و هر که بر این فراق صبور و تسلیم باشد و حقّش را ادا کند بدون شک به خدا می رسد.

فراق در وصال: اینست آن حقی که جهان و جهانیان بر آن استوار است.

هستی همان داغ فراق است . و اینست که جهان در آتش است.

و نیز دوزخ هم چیزی جز داغ فراق نیست که مشتعل می شود و آدمیان را جمیعاً از آن راه گریزی نیست. و آنکه حقش را می شناسد و صبور است نمی سوزد فقط داغی می شود . آنکه یاغی شود می سوزد .

حق همان حق فراق است . جهان هستی از این فراق است . هر گاه که فراق پایان یابد بساط جهان هم جمع می شود.

آنکه حق فراق را نشناخت هیچ چیزی را نشناخت . فراق ، ذات معرفت است و لذا کمال معرفت «فرقان»است که باطن قرآن است.

اساس همزیستی

آنانکه بیخود تر و بی هویت ترند تلاش مذبوحانه بیشتری برای خود شدن و خود نمائی و اثبات خودی دارند و لذا توان همزیستی با هیچکس را تحت هیچ عنوانی ندارند. زیرا همزیستی مستلزم انواع و درجات هم عهدی است و برای وفای به عهد نمودن بایستی دارای اراده ای خودی و هویتی در نزد خود بود. و کسی که هیچ هویتی از نزد خود ندارد هیچ تعهدی هم بخودش ندارد و لذا به هیچکس دیگری هم نمی تواند متعهد به قول و قراری باشد. چنین کسی بلاوقفه مبتلا به وسوسه ها و ظن ها و القاعات تلویزیونی و تلفنی و وسواس ناس و خناس و اجنّه و شیاطین است. کسی که خودی ندارد بدان معناست که نفس او بواسطه دیگران تسخیر شده است. چنین کسی بسرعت در هر رابطه مستمر و جدّی به بن بست و درگیری و تشنج می رسد و می گریزد. این شرح احوال اکثر همزیستی ها در زندگی مدرن است.

کسی که هویتی ندارد دمدمی مزاج و به اصطلاح اهل عشق و حال است یعنی هر آن مبتلا به یک هوس است که باید از آن پیروی کند که آن هوس هم از آن خود او نیست بلکه به او القاء می شود. چنین انسانی در زندگی زناشوئی که پایدارترین و متعهد ترین همزیستی است موجودی مذبذب و ریاکار می شود و برای مخفی داشتن بیخودی خودش به صدها بهانه و بازی و نیرنگ روی می آورد و بتدریج خودش در این بازی گم می شود و مجنون می گردد و شیرازه زندگیش می پاشد. بی هویتی در یک کلمه همان بی ایمانی است.

نشانه های یک پیر معنوی

پیر، مراد یا امام انسانی است که بخودی خود قلوب دیگران را منقلب و اندیشه شان را بخود می آورد و آئینه باطن سائرین است. علاوه بر این دارای قدرت خارق العاده اراده بخشیدن به دیگران جهت تغییر سرنوشت است. این همان معنای شفاعت و کرامت در درجات گوناگون است که یک پیر طریقت داراست و این از اصول واجب وجودی برای یک مرشد معنوی و امام هدایت است .

علاوه بر صفات فوق که حداقل ویژگی یک پیر می باشد او همچنین بایستی خودش نمونه بارز صداقت، قناعت، ساده زیستی، اتکاء به نفس و عزّت و استقلال هویت در جامعه و زمانه خود باشد. همچنین بایستی دارای علم و معرفتی کلی بر زمانه باشد و جامعه خود را به عنوان یک شاهد درک کند و به جای مردمان احساس نماید و بن بست ها و گرفتاریهای زمانه را فهم نموده و برای مردم توضیح دهد و راه نجات را بنماید. او بایستی دارای نگرش و ادراکی برتر از علوم زمانه باشد و همچنین بتواند به زبان عامه مردمان حقایق و مسائل را شرح دهد. همچنین بایستی اسوه ای از رحمت و امید به نجات بوده و قلوب مردم را متوجه خداوند نماید و نیز چاه ها و عذابها و دامها و دجّال های دورانش را بشناسد و معرفی کند و تنذیر نماید.

پیر به معنای پیرتر بودن از زمان خویش و جلوتر بودن از تاریخ است.

پیر بایستی نمونه بارزی از بلاغت، قدرت بیان، محبّت، معرفت، استقلال، آزاد گی و شجاعت باشد.

دوستی با دشمن

اصولاً دوستی در معنای حقیقی آن یعنی دوستی با دشمن. وگرنه بقول مسیح(ع) دوست داشتن کسانی که شما را دوست دارند تجارت است نه محبّت، پس اگر می خواهید اهل محبت خدا باشید دشمنان خود را دوست بدارید زیرا خداوند هم عدوترین مخلوق خود یعنی آدم را جانشین خود قرار داد که اشد عشق او به شقی ترین دشمنش بود. یعنی همان کاری که ابلیس را سر لج آورد و به عداوت با خدا کشانید زیرا ابلیس نمی توانست عشق را درک کند زیرا آنرا غیر منطقی می دانست و لذا به جهنم رفت . و اینست که همه آدمهای منطقی و حسابی پیرو ابلیس هستند همه آنهائی که عشق را نمی پذیرند و طرد می کنند .

نخستین تمرین و تجربه دوستی با دشمن همانا دوستی با دشمنی است که نیازمندش هستی و آن دوستی با همسر است زیرا بقول قرآن زنان شما دشمن ایمان شما هستند یعنی دشمن آرامش و عزّت و اتکاء به نفس و شرافت و گوهره حیات جاوید و بهشت موعود. دوست داشتن همسر بدون زیر پا نهادن ایمان.

پس از پیروزی از این نخستین تجربه غریزی نوبت دوستی با دشمنانی است که هیچ نیازی به آنها نداری ولی با اینحال دوستشان داری و هرگاه از تو طلب یاری نمودند یاریشان می کنی بی آنکه ایمانت را بربایند و تو را ملعبه خود کنند.

بنابراین واضح است که معضله خیانت و خودفروشی به دشمن امری دگر است. آنکه دشمنانش را دوست بدارد و حتی خدمتشان کند تازه دشمنی و کفر خود را نسبت به پروردگارش درک می کند و می یابد و بر آن فائق می آید و با خدایش که تنها دوست حقیقی است به دوستی می رسد.

راز کفر و دوزخ

انسان کافر انسانی هستی ناپذیر است یعنی وجودی را که خداوند به عدم بخشیده نمی پذیرد. در واقع محبت و هدیه ناپذیر است. چنین انسانی هیچ هدیه ای هم از کسی نمی پذیرد و چه بسا هدیه اش را به او پس می دهد و سپس از او می دزدد. این انسان با پروردگارش نیز چنین است و هستی خود را از خدا می دزدد همانطور که رزق خود را می دزدد . این انسان از خودش هم می دزدد. آیا دیوانه نیست؟ آیا بدبختی جز این معنائی دارد؟ او دزدیدن را بر هدیه گرفتن ترجیح می دهد. کافر در یک کلمه دشمن قسم خوردهٔ محبّت و رحمت و عفو و عزّت است و از کانونهای لطف و بخشش انتقام می ستاند. و به عکس مجذوب و در یوزهٔ اشقیاء و اراذل و تبهکاران است و بالاخره به دام آنها می افتد و آنقدر زجر می کشد و شکنجه می شود تا رحمت پذیر شود و قدر لطف و محبّت را تصدیق کند و دست ازعداوت با هستی خود بر می دارد. دوزخ به همین دلیل پدید آمده است تا هستی را به نیستی بقبولاند. آدم کافر بطرزی جنون آسا همه شرافتها و عصمت و عزّت خدادادی اش را عمداً تباه می کند و به این تباهی مفتخر است. این همان عداوت عدم نسبت به وجود است. زیرا وجود بزرگترین بخشش و لطف و ایثار خدا به عدم است و عدم را جانشین خود نموده است و لذا راز عداوت کافر با

خداوند از همین روست. پس انسان کافر موجودی بغایت رقت انگیز و قابل ترحّم می باشد زیرا بدبختی جز این نیست. عدم خود را لایق وجود نمی داند پس طالب عدل است و عدل همان عدم اوست.
ولی مهر خدا بر عدلش پیشی می گیرد و دوزخ عرصه فائق آمدن مهر بر عدل می باشد تا کافر را هستی پذیر سازد.

آنگاه که عشق اثبات شود

آنگاه که عشق عاشق از برای معشوق اثبات می شود بناگاه دیوی سیاه دل از وجود معشوق آشکار می گردد و به پایکوبی می پردازد. چرا که آنگاه که چنین عشقی اثبات شده تلقی شد معشوق احساس خدائی می کند و بشری که احساس خدائی کند در تصرّف شیطان است. این دیو خروج کرده و نخست عاشق را می درد و سپس خود معشوق را.
در حقیقت آنچه که از عاشق برای معشوق اثبات می شود اشد نفرت است که لباس ایثار بر تن کرده است.
آنگاه که این دیو آشکار شده به میان آمد، یا عاشق و معشوق بخود آمده و این دیو را لعنت و از این احساس آدمخواری که عشق نامیده می شود توبه می کنند و به قاعده عقل و وظیفه و حق باز می گردند و یا این دیو هر دو را می بلعد و دیوانه می کند .
آن عشقی که نیازمند اثبات شدن است عشق نیست بلکه یک بولهوسی جنون آمیز است که در سودای بلعیدن روح عاشق است. اگر عشقی در میان باشد بی هیچ چیزی خود بخود ثابت و روشن است. و لذا در چنین تلاش مذبوحانه ای آنچه که ثابت می شود انزجار و فریب است. آنچه که هست نیازی به اثبات ندارد. جز عشق هر امر دیگری نیازمند اثبات است مخصوصاً دروغ .

زندگی بی دوست

وقتی آدمی دوست و یاری مخلص و صدیق نداشته باشد حتّی سلامت و عزّت و لذّتی هم وجود ندارد و همه زیبائی ها دلخراش و مکروه می آیند و خوشی ها نکبت می نمایند و هیچ انگیزه ای برای زیستن نمی ماند بخصوص اینکه آدمی خود اهل محبت و عشق ورزی باشد.
آنکه محبت نمی داند خوردن و خوابیدن و بازی کردن و عیاشی های جانوی برایش دلیل لازم و کافی برای زیستن و خوشبخت شدن است. ولی آنکه اهل محبت است و دلی زنده دارد و دوست داشتن می داند و دوست می دارد بی وجود رفیقی شقیق حتّی انگیزه ای برای خوردن و خوابیدن هم ندارد و زندگی جان کندن است و دم و بازدم چیزی جز کثیف کردن هوا و آزردن تن نیست چنین انسانی مجبور است که بهر طریقی بدنبال خود خدا باشد و او را به دوستی گزیند و گرنه جز مرگ هیچ آرزوئی دیگر نمی تواند داشت و اگر راه و روش خدایابی نداند از اندیشه خودکشی لحظه ای رهائی نخواهد داشت همانطور که بسیاری از عشاق بی معشوق و دوستی شفیق دست بخودکشی زده اند. و برخی نیز از اینهه جفا و شقاوت تیغ می کشند و نهایتاً خودکشته و شهید

عشق می شوند. عاشقان عدالت در واقع عاشقان عشق هستند که از ستمی که بر عشق می رود به ستوه می آیند و قیام می کنند. قیام همه مردان حق دارای چنین ماهیت و معنائی است. زیرا ستم در معنای اوّل و آخرش همان ستم به عشق و محبّت است زیرا زندگی بی عشق از حیات حیوانی هم پست تر است.
زندگی بی دوست مرگ تدریجی است.

مرگ عزیزان

مرگ هر کسی بی خاصیت ترین واقعه در حیات دنیای اوست زیرا با مرگش دیگر در دنیا نیست. ولی با خاصیت ترین واقعه زندگی هر کسی همانا مرگ کسانی است که دوستشان داری. مرگ عزیزان نوعی از موت اراده و مرگ قبل از مرگ است زیرا عزیزان ما با مرگشان جنبه ای و یا گاه کل دل و جان و روح ما را هم با خود می برند و فقط تن ما باقی می ماند و اینست که با مرگ عزیزان مطلقاً میلی به ادامه زندگی نداریم زیرا دل ما از دنیا رفته است و زان بعد بایستی بی دل زندگی کنیم. مرگ عزیزان بطور جبری ما را دچار حیات اخروی می کند و اینست که کافرترین آدمها با مرگ عزیزی باور قلبی به حیات پس از مرگ پیدا می کنند زیرا دلشان در آن جهان است و حقیقت را گواهی می دهد . اینست که مرگ عزیزان یکی از مهمترین وقایع معنوی و اخروی و دینی برای بازماندگان است و از نعمات کبیر تلقی می شود زیرا کافر را مؤمن می کند و مومن را مومن تر می سازد .
ولی گاه شاهدیم کسانی با از دست دادن عزیزی پس از یک شوک عظیم اعتقادی بلافاصله کافرتر و شقی تر از قبل می شوند و در دنیا پرستی و حرص و ستم از حد معمول می گذرند و همگان را به حیرت می اندازند. اینان بجای اینکه اخروی تر شوند دنیوی تر می شوند و دچار یک قحطی و حرص جهنّمی می گردند زیرا دلشان از دنیا رفته ولی آنها فکر و اعمالشان را روی به خدا و آخرت نکرده اند و لذا مثل مرده ای متحرک هر چه می بلعند قحطی زده تر می شوند. مرگ عزیزان برای برخی عامل رستگاری است و برای برخی عامل سقوط .
برای برخی رحمت و نعمت است و برای برخی غضب و عذاب عظیم.

فرق عشق و هوس

عشق همان هستي بخشيدن است و عشق پذيري، هستي مندي است. اكثر ما هوسهاي دمدمي خود را عشق هاي خود می پنداريم. اين نوع عشق كاذب و جاهلانه فقط در مواقع بروز نياز و هوس و شهوت و بازی بناگاه جلوه می کند و قربون صدقه می رود و بناگاه فروکش نموده و اتفاقاً منجر به قهر و غضب می شود.
عشق و محبت اگر بمعنای دوست داشتن کسی برای خودش باشد و نه برای مردم، حامل توقع به مسئول نمودن طرف مقابل در جهت حق شناسی و وظیفه دانی و ادب و وفا و خدمت است. و این اساس شکل گیری هویت فردی و شخصیت و اراده و اتکاء به نفس در محبوب است زیرا اگر کسی را برای خودش بخواهیم بایستی خواهان خلق خودیتِ حقیقی و انسانی در او باشیم و این همان خلقت نوین انسان است که جز در پاسخگوئی به

عشق و محبت ممکن نمی آید چرا که اصولاً خلقت مادی بشر هم حاصل عشق و کرامت خداوند بـه انسان است و انسان بیمزانی که به این عشق پاسخگوست و مسئول می شود هستی پذیر می گردد و دارای یـک «خـود» راستین و ذاتی می شود و غیر اینصورت دچار کفر و انکار و بی هویتی است کـه همـان بیخـودی و بـی وجـودی و عدم اتکاء بـه نفس مـی باشد کـه مولّد تکبر دروغین و ادعاهـای کـاذب بـرای اثبـات خـودی اسـت کـه نیست. بنابراین کسی که مورد لطف و محبت قرار می گیرد اگر در قبـالش مسئول نباشد دچـار قحطـی وجـود و فقـدان هویت و خودیت ذاتی شده و مبدل به غولی متکبّر و بی اراده می شود.
لذا یک انسان عاشق و اهل محبت نمی تواند از محبوب خود متوقع وظیفـه دانـی و حق شناسـی و مسئولیت نباشد در غیر اینصورت یک هوسباز است. عاشق بودن، مسئول ساختن است.

هنر دوست داشتن

دوست داشتن و محبت ورزیدن هنر خلق کردن و زندگی بخشیدن است منتهی خلقتـی انسـانی و حیـاتی روحـانی. و لذا این هنری ذاتاً الهی و دینی و عرفانی است. انسان هر چـه کـه از معنـا و روحانیت خود و قداست و علّو جانش دارد از محبت انبیاء و اولیاء و عرفاست. خداوند انسان جاهل و کـافر را مـرده مـی خوانـد و ایـن مردگـان را در حریم عشق رسولانش قرار می دهد تا زنده کند و جاودانگی جان را به آنان بچشاند. به همین دلیل دوست داشتن ذاتاً به محبت خداوند مربوط می شود و ماهیتی قدسی دارد.
دوست داشتن هنر نگریستن به جاودانگی جان انسانهاست و انسانها را نـه همچون ابزار بلکـه بعنـوان هدفی در خویش و ابدی دیدن و آنان را به این ابدیت متعهد نمودن است. دوست داشتن هنر ابزاری ندیدن انسانـهاست.
آنکه این هنر را نمی داند انسانها را همچون ابزاری در خدمت بوالهوسی ها و امیـال میرا و بازیچـه خـود مـی خواهد زیرا خودش را هم ابزاری در خدمت بازیگری نفس خود می خواهد و عهدی و پیوندی با ابدیت خویشتن ندارد و با خود بازی میکند. دوست داشتن هنری برخاسته از نگرش جاودانه و جاودانه بینـی انسانهاسـت. زیـرا فقط جاودانگیست که دوست داشتنی است زیرا دارای قداست است. دوست داشتن نگرشی قدسـی بـه انسانهاسـت پس همو بایستی این جاودانگی و قداست را به درجه ای در خود یافته باشد . و امّا آنکـه ایـن هنـر را نـدارد بـه اهل محبت به چشم یک طعمه ابدی و لذیذترین ابزار مـی نگـرد کـه مـی توانـد بـه همـه بوالهوسـی هـای ناکـامش جامـه عمـل بپوشـاند ولـی در اینجاسـت کـه بـه محـاق محبـت مـی افتـد و نگـاه ابـزاریش بـر سـرش مـی شـکند و بازیگریش نـابود می شود. و جاودانگی را در دوزخ و در قلمرو شقاوت تجربه می کند در جاودانـگی عذاب!

آنان را که دلی نیست ...

«من از دل نالم و دل نالد از من...»
به لحاظی چه آسوده و خوش هستند آنـانکه دلـی ندارنـد و در واقـع دلشـان زنـده نیسـت و فقـط تلمبـه خانـه خـون است و روحی ندارد. هر کاری که بخواهند به آسانی می کنند و بـه هیچکس و هیچ امـری عهـدی احسـاس نمـی

کنند و براستی آزادند و مستقل. این جماعت مؤمنان و عشاق را که دل زندگانند آدمهائی بدبخت و احمق و برده و بیچاره می دانند زیرا دارای عهد و وفایند و در هر کاری می لرزند که مبادا خطا و جفائی کنند. این جماعت بسیار اندک نیز گاه از دست دل به ستوه می آیند و آنقدر به دل خود جفا و خیانت می کنند تا بمیرد و راحت شوند و آزاد و بیعار. و آنگاه که دل خود به بهائی اندک فروختند هر کاری که بخواهند می توانند کرد. جسور و بی پروا و لاابالی می شوند و جز به خوشگذرانی نمی اندیشند و به بازار خودفروشی می روند.
و نهایتاً آنان که از دل خود پاسداری می کنند و شبانه روز پاسبان حرم دل خود هستند روز به روز کمتر می شوند و همانها بایستی مافات بی دلی و جفای مابقی خلق را بپردازند و آئینه شقاوت مردم باشند.ا ین انگشت شماران در هر جامعه ای به مثابه دل مردم هستند و لذا مردمان آنان را از خود طرد و لعن می کنند تا بتوانند آزاد و بی خیال باشند. وجود اهل دل در میان مردم بساط عیش و فسق مردم را خراب می کند تا آنگاه که پس از هزاران تهمت و عداوت متحداً او را به قتل میرسانند و خونش را می ریزند و آنگاه او را می پرستند. اهل دل شاهدان بر مردم هستند و مردم شاهد نمی خواهند تا بتوانند راحت باشند. ولی آنگاه که شاهد را شهید کردند بناگاه او را در سینه خود می یابند.

حقّ عشق

عشق یعنی مجذوب ضد خود شدن. همواره انسان پاک مجذوب ناپاک می شود، دروغگو مجذوب راستگو می شود، عاقل مجذوب احمق می شود، جدّی مجذوب دلقک می شود و بالعکس. و بناگاه بخودش می آید که گوئی طرف مقابل فریبش داده است و لحظه ای هم بخودش نمی گوید که فریب خورده است.
عشق چیزی جز جاذبه بین قطب منفی و مثبت نیست. عشق یعنی وحدت اضداد. و این راز حیات و هستی است و قانون هماهنگی و اتحاد جهان.
و لذا انسان خردمند و آگاه هرگز عاشق نمی شود و عاشقان خودش را هم طرد می کند. عشق قلمرو مالیخولیاست یعنی خود را بجای دیگری پنداشتن! بی تردید طلسم عشق اینست که در مرحله نخست هر کس محبوبش را عین خودش می بیند زیرا هر کسی صفات خود را در آئینه ضد صفات می بیند و او را بجای خودش عوضی می گیرد. هر عشقی بر این قاعده عمل می کند حتّی عشق به معنویات و هنر وعلوم و ثروت و قدرت. عشق قلمرو خود فریبی انسان است و هر کسی لااقل یکبار به این فریب و جنون عظیم مبتلا می شود تا خود را بشناسد ولی بسیار اندکند کسانی که در تجربه عشق به این حقیقت بزرگ اعتراف می کنند، حقیقت حماقت و جنون خود! عشق، دروغ نیست بلکه اتفاقاً پرده های غرور و خود فریبی را پاره می کند. حق عشق همانا خودشناسی است. کسی که در عشق خودش را نشناخت دیگر نخواهد شناخت. آدمی در عشق یا عارف می شود و یا فاسق و احمق.

عشق پاک یعنی چه ؟

عشقی خالص و محبت پاک یعنی کسی را برای خودش دوست داشتن: این یک تعریف بسیار کلی و گنگ و بی محک است زیرا معلوم نیست که خود هر کسی چیست که آن خود را دوست داشته باشیم. آیا خود هر کسی را برای خودش دوست داشتن یعنی مرید امیال او بودن؟ اگر عشق خالص به این معنا باشد دارای چه حق و ارزشی است؟ زیرا هر کسی آرزوئی جز این ندارد که کسی را بیابد تا مرید خواسته هایش شود و همه امیال و آرزو هایش را برآورده نماید. این آرمان همه افراد بشری می باشد و منشأ همه تزویر و فریبکاریهاست پس نمی تواند امری بر حق باشد و بلکه ناحق ترین میل بشر می باشد. و لذا همه با هزاران نمایش و ترفند در صدد هستند که کسی را عاشق بر خود نمایند و برده امیال خود سازند و لذا ادعای عشق خود بخود برانگیزنده چنین توقعی در معشوق است که: اگر راست می گوئی چرا خواسته هایم را ارضاء نمی کنی و از من توقع داری؟

عشق مظهر اشد نیاز است و لذا مدعی عشق در واقع می گوید که: لطفاً بمن توجّه کن، مرا بپرست و امیالم را ارضاء نما و فقط تو می توانی مرا خوشبخت کنی! این حرف دل عاشق است ولی معلوم نیست که در جریان چه مالیخولیا و واژگون سالاری روانی این واقعیت وارونه می شود و لذا کل ماجرا عاشقی غرق در جنون و سوء تفاهمی فزاینده تا سر حد جنایت است و به عداوتی ابدی ختم می شود. اگر عاشق نیاز قلبی خودش را آنگونه که گفتیم بیان و عیان نماید هرگز معشوقی به میان نمی آید و بلافاصله همه می گریزند. عاشق که غرق در اشد نیاز است کل واقعیت روانی خودش را در نظر معشوق وارونه می کند و می گوید که: آمده ام تا تورا به محبت تمام وجودم خوشبخت کنم، من فرشته نجات و سعادت ابدی تو هستم ...! اینست که معشوق را دیوانه می کند و به هزار سودای جنون آمیز مبتلا می سازد. در حالیکه هر یک طرف مقابل را مرید خود می پندارد یا می خواهد و او را یک طعمه و صیدی خارق العاده می پندارد تظاهر به ایثار می کند. اینست که در عشق جز جنون و مالیخولیا و توقعات حیرت آور و افکار پلید و عداوتهای پنهان و کینه های مخوف پدید نمی آید. هر یک از طرفین فرد مقابل را پرستنده و مرید بی چون و چراو بی توقع از خود می خواهد ولی تظاهری کاملاً معکوس می نماید. هر فردی عاشق بر پرستیده شدن خویش بواسطه دیگری است. هر کس می پرستد تا پرستیده شود: اینست کل ماجرای عشق! آدمی هیچ کاری نمی کند الا اینکه بواسطه کسی پرستیده می شود و این ذات کفر بشر است زیرا فقط خدا لایق پرستش است. عشق پاک حاصل بی نیازی است و بی نیاز خداست و لذا فقط خداست که عاشق است و قابل پرستش. پس عشق پاک نه تنها ممکن نیست بلکه عشق قلمرو بروز همه پلیدیها و جنون و جنایات و مکرها و خیانت هاست الا عشق به خدا و پرستش او که آنهم معنای واضح و تعریف شده و محسوس دارد و انسان برای ارضای نیاز هایش خدا را می پرستد که آخرین و عالیترین نیازها همانا حیات جاوید و بهشتی است. و کسی که خدا را بپرستد می تواند دیگران را بی توقع دوست بدارد زیرا بی نیاز شده است. و اما عشق بخدا مستلزم معرفت و شناخت یقین بخداست یعنی ایمان. و اما این ایمان کافی نیست و برای محقق شدن نیازها بایستی از احکام خدا که همان اصول و موازین دین رسولان است اطاعت نمود. یعنی خداوند به نیازهای کسی پاسخگوست که از وی اطاعت عملی کند و نه اینکه فقط بواسطه نمازها بیانگر نیازهای خود باشد. نیازهایش را بگوید و راه و روش دینی در پیش داشته باشد.

و امّا حیات جاوید در این دنیا حاصل دوستی و محبوبیت در نزد خداست و هر که از وی اطاعت کند طبق قول خودش مورد محبت او واقع می شود و لذا آن نیاز انسان به محبوبیت که او را به دریوز گی و مکر و مالیخولیائی بنام عشق مبتلا می کند در این اطاعت برآورده می شود و چه بسا خداوند از نزد خودش انسان حق پرست و مخلصی را می فرستد تا از جانب او القای محبّت خود را به دیگران بنماید و این فرد همان امام یا پیر عرفانی است که مظهر محبت الهی می باشد. و او می تواند تو را برای سعادت و عزّت و جاودانگی ات دوست بدارد و خودت را دوست بدارد زیرا بواسطه اطاعت از خدا دارای هویت و خودیت حقیقی که همان ایمان است شده ای زیرا فقط خداست که خوداست و لذا «مؤمن» هم از اسماء خداست. و لذا یک امام و پیر معنوی ایمان تو را که همان خودیت حقیقی توست دوست دارد و به ایمان تو خدمت می کند تا تو را به خدا برساند که حق خود است. این خود همانا منظر خداست. کسی که دارای خودیت پایدار و هویت روحانی نیست اصلاً خودی نیست که قابل دوست داشتن باشد و لذا عشق به چنین کسی همانا عشق به بوالهوسی و جنون است و لذا چنین عشقی جز به غول شدن نفس اماره و دیوانگی نمی انجامد و این عاقبت همه عشقهای عاری از ایمان و معرفت است که معشوق را به بلعیدن و نابود سازی عاشق می کشاند و عاشق را به نفرت.

حق اندوه

شاید انسانی ترین تعریف ویژه بشر بعنوان یک حیوان این باشد: حیوانی اند وهگین!

جز انسان در هیچ حیوان دیگری غم و حزن و اندوه درک نشده است الّا حیواناتی که در رابطه مستقیم با انسان زیسته و اهلی و دست آموز بشر شده اند که امراض بشری را هم از جمله حزن و اندوه به ارث برده اند.

نیچه، انسان را حیوان مریض نامیده است ولی تنها مرضی که مختص انسان است همانا اندوه و غم است که منشأ سایر امراض اوست. اگر آدمی اینهمه امراض جسمی و عصبی و روانی دارد که هیچ حیوانی ندارد تماماً برخاسته از بیماری روح اوست و بیماری روح اساساً همان حزن و اندوه است. هر چند که هر فردی برای غم و اندوه خود دلایل خاصی دارد ولی در هیچ شرایطی نیست که بشر بی اندوه باشد.

البته چه بسا انسانهائی دیده می شوند که گوئی هیچ اندوهی ندارند و حداکثر متشنج و پرخاشگر یا افسرده اند ولی لزوماً اندوهگین ومحزون نیستند. اندوه جدای حالاتی مثل احساس ناکامی و شکست و بدبختی و درد و فقر است. اندوه یک وضعیت ویژه از دل انسان است و نه ذهن او. فراوانند کسانی که از حزن قلبی بیگانه اند. بغض و کینه و عقده های قلبی اموری جدای حزن هستند و انسانهای محزون عموماً آرام و سردرگریبان و بی آزارند و غرق در تنهائی می باشند و معمولاً درون گرا هستند. اصولاً درون گرائی و حزن امری واحد است. آنانکه روی به دل خویشند محزون هستند و روحیه ای بسیار لطیف و رقیق دارند و بقول معروف مستمراً مشغول نیشتر زدن به دل خویشند و خوردن خون دل خویش. انسانهای محزون دارای دلی خونبارند. در فرهنگ عرفانی حزن دل و خون دل خوردن ویژه کسانی است که اهل دل و معرفت و محبّت باشند. در احادیث اسلامی هم آمده است که «خداوند دلهای محزون را دوست می دارد». گوئی حزن دل نشانه زنده بودن دل است و دل زنده همانا دل مؤمنان است که با عشق پاک زنده می شود. اندوه ویژه عشق و عشق و معرفت بی اندوه بکار صاحبش نمی آیند و گوئی که اندوه و حزن قلبی عامل هضم و جذب عشق و معرفت است. اندوه محصول

از خود گذشتگی و تقوا و خویشتن داری و ایثار است. از خودگذشتن در معنای حقیقی همان از دل خود گذشتن است زیرا دل هر کسی هسته مرکزی وجود اوست. آنکه از حقوق دل خود می گذرد دل را محزون می سازد و گوئی دل از صاحبش ناراحت و شاکی است و از او انتقام می ستاند و او را از جهان بیرون بری و بیزار می کند و بسوی خود می خواند و او را همدم و همنشین خود می طلبد. و می گوید: حال که محبوبم را از من گرفتی پس خودت با من باش و از نزد من مرو! در واقع آنکه بر اساس دین و تقوی و معرفت از محبوبهای خود می گذرد اهل دل می شود و آنچه که فرد را بسوی دلش فرا می خواند تا همنشین دل خود شود همان قوهٔ حزن و اندوه است. اندوه، حق دل است دلی که اندوه ندارد قطعه گوشتی بیش نیست و هنوز روح نیافته است. زنده شدن دل در فراق محبوب رخ می دهد آنهم فراقی بر حق و برای رضای حق. حزن محصول فراق است فراق از امیال قلبی در این دنیا. این حزن فراق است که دل آدمی را بسوی صاحب و خالقش می کشاند و به محضر او می برد. به یک معنا حزن دل حاصل رویاروئی دل با خدای دل است تا خدا را بر دل وارد نماید و مقیم در خویش کند و از فراق یاران جفاکار نجات یابد. دل تا به خالقش نرسد از اندوه رها نمی شود. پس حزن دل از ایمان و شوق وصال با یار ازل است و اینست که خداوند قلوب محزون را دوست می دارد و تا دلی به نهایت حزن و اندوه نرسد از غیر او پاک نمی شود و لایق پذیرائی از او نمی شود. حزن دل همان واقعه تزکیه و تطهیر دل است. دل آدمی با حزن واندوه پاک و بی غش و منور می شود تا لایق یار ازلی گردد و خانه خدا شود که گفته اند: دل مؤمن خانه خداست.

حزن نشانه حبّ است: حبّ ناکام به غیر خدا! آنکه از حزن دل می گریزد در واقع از خدا می گریزد. آنکه به انواع اشتغالات و ابتذال و هر کس و ناکسی روی می کند تا حزن دل را فراموش کند و یا نابود سازد بزرگترین خیانت را به دل خود یعنی به هسته مرکزی وجودش می کند. گرایش به مخدرات و الکل و نشئگی ها جملگی برای فرار از حزن دل است و لذا به بدترین عذابها منجر می شود. حزن دل دریائی است که نفس انسان را از دنیا و هر ابتلای ناحقی می زداید. دل جز با حزن و اندوه در تنهائی با فکر و ذکر خدا پاک نمی شود و چون پاک شد حزن هم پایان می یابد و او می آید.

باج خواهی از محبّت

در میان همه انواع کفران بشری چیزی احمقانه تر و شقیانه تر از باج خواهی از محبّت و کانون محبّت نیست. باج خواهی فرزندان از والدین و از آن هولناکتر باج خواهی زن از شوهر. و از آن کافرانه تر باج خواهی شاگرد از استاد و مرید از مراد. این باج خواهی جنگ با هستی خویش است زیرا خداوند بواسطه محبّت خود انسان را خلق نمود. این کفران محبّت و بلکه خصومت با محبّت است و می گوید: «حالا که مرا اینقدر دوست می داری و نگران سرنوشت من هستی پس پا بر روی عزّت و ایمان خود بگذار و تسلیم بوالهوسی و امیال فاسقانه من شو وگر نه خودم را تباه می کنم تا تو را زجر دهم و آبروی محبّت تو را هم ببرم.» این جنگ با محبّت است. این معنا و منطق همه کسانی است که از محبّت سوء استفاده می کنند و این همان استفاده از محبّت بر علیه صاحب محبّت است در میان همه پلیدیهای بشر این یکی از همه نابخشودنی تر است و لذا عاملان این نوع باج خواهی بزودی به اشدّ عذابها مبتلا می شوند. این عذاب ویژه ای است که در فرزندان

عزیز دردانه و بچه ننه و زنان با ناز و نمک بحرام و شاگردان و مریدان فرصت طلب و احمق و خیانتکار شاهدیم. این جنگ با نهایت رحمت خداست. عدم درک محبّت و لذا محبّت ناپذیری بزرگترین منشأ حماقت و شقاوت بشر است. تهدید نمودن انسانهای با محبّت در جهت منافع نامشروع موجب می شود که محبّت در دل اهل محبّت تبدیل به قهر و غضب الهی شده و فرصت طلبان و تاجران محبّت را به نهایت فضاحت و رسوائی انداخته و بدام اشقیائی افکند که باج دهند تا از شقاوتشان در امان بمانند.

مالیخولیای محبّت

محبّت بزرگترین امتحان برای بشر است که آیا قدرش را می داند و حقش را ادا می کند. محبت هر چه خالصانه تر و بی توقع تر باشد در انسانهائی که مورد محبت قرار می گیرند مولّد تکبر وغرور شدیدتری می شود و ایجاد نوعی امر مشتبه می کند و احساس خدائی کرده و کوس اناالحق می زنند. این امر در کسانی که در اطراف مردان حق قرار دارند همواره دیده شده است . بی تردید این احساس مالیخولیائی حاصل بی معرفتی و عدم اطاعت از منشأ محبت است بخصوص اگر مشمول شفاعت و کرامتی شده باشند. آنها با خود می گویند «مگر من چه هستم که اینقدر مورد لطف و کرامت بی شائبه قرار گرفته ام؟ لابد حتماً چیزی هستم و چیزی دارم که خودم هم تاکنون نمی دانسته ام ولی او دیده و تصدیق کرده است پس بایستی مرا بپرستند و بیش از این بمن خدمت نماید و مشکلات مرا رفع و رجوع کند و از من ممنون هم باشد که به او اجازهٔ این خدمت را می دهم.» این نجوای ابلهانه همه کسانی است که به درجات متفاوتی مورد محبت قرار می گیرند و لذا بسرعت به کینه و عداوت با منبع محبت می رسند و از او طلبکار می شوند و چه بسا قصد جانش می کنند و از او انتقام می ستانند. محبت را فقط بواسطه اطاعت می توان هضم و جذب نمود. غول بچه های نسل جدید محصول محبت های بدون اطاعت می باشند. آنچه که انسانها را در قبال محبت به جنون می رساند عدم اطاعت از مرجع محبت است. آنکه محبت می بیند بایستی اطاعت کند تا تربیت شود و معرفت یابد وگرنه دیوانه می شود. این معضله یکی از مهمترین علل ناز و تکبّر و جنون زنان در قبال شوهران است و نیز فرزندان در قبال والدین و مریدان در قبال مردان حق و نیز همه مردمان در قبال محبت خداوند. آنکه از منشأ محبت، اطاعت نکند به دام اشقیاء می افتد و از آنان اطاعت می کند.

معمای عشق دوجانبه

بسیاری بر این باورند که عشق دو جانبه ذاتاً امری محال است در غیر اینصورت دیگر عشق نیست بلکه معامله است. ولی درستی چنین باوری بهر حال حتّی برای داعیانش هم مشکلی را حل نکرده و اتفاقاً بیش از سائرین در عطش عشق دو جانبه هستند.هر عاشقی، عشقی جز عشق متقابل معشوق خود ندارد و عشق اصلاً یعنی همین و بس. و کل راز ناکامی و تراژدی عشق بشر همین است. گوئی که عشق در این جهان پاسخی

مثبت ندارد و همواره طرد و لعن و متهم شده و مورد خیانت واقع می شود. گوئی که عشق، دشمنی شقی تر از خود معشوق ندارد. گوئی که برای انسان گناهی برتر از عاشق بودن نیست هر چند که عاشق شدن امری ارادی نیست و بلکه شدیدترین و کاملترین جبرهاست زیرا کل وجود عاشق را در بر می گیرد و به وجود معشوق می بندد و اسیر او می سازد. و اینکه معشوق ذاتاً کافر است و کفر او هم دقیقاً رابطه مستقیم با شدت عشق عاشق دارد. گوئی که عشق همان برون افکنی ذات کفر بشر است. و امّا به تجربه می دانیم که مخلص ترین و شدید ترین عاشقان تاریخ همانا مؤمنان بوده اند. بسیاری از عارفان بر این باورند که مؤمن یعنی عاشق و همه عاشقان مؤمنانند و بالعکس . این نیز با امر قبلی موافقت دارد زیرا ایمان انسان در قلمرو برون افکنی کفرش پاک وناب می گردد. از آنجا که مؤمن، یکتا پرست است و لذا کل علائق دنیوی اش در عشق به وجود یک نفر متمرکز و برون افکنی می شود و بدین طریق وجود معشوق به مثابه عصارهٔ دنیا مأمور است تا مؤمنین را ناکام کرده و به او خیانت کند تا ایمانش پاک شده و جز خدا باقی نماند.

و امّا در طول تاریخ گهگاهی عشق دو جانبه رخ نموده است که موجب نقطه عطفی در تاریخ بشر بوده است و آن عشق دو جانبه در وجود اولیای خدا بوده است. مثل عشق ابراهیم و هاجر، عشق مسیح و مریم مجدلیه، محمد و خدیجه، علی و فاطمه و امثالهم. و نیز عشق های غیر جنسی مثل عشق محمد و علی، علی و سلمان، مولوی و شمس و غیره.

عشق دو جانبه تجلّی بهشت زمین است و هر عشقی دو جانبه دربی از دربهای جنّت است و لذا موجب تغییری عظیم در سرنوشت بشر بوده است.

در قرآن کریم بزرگترین اجر اهل ایمان همانا‌عشق دو جانبه است که بزرگترین آرمان ذاتی انسان بر روی زمین است. لذا عشق دو جانبه بر روی زمین درب آخرت و مدخلی بر جهان ماوراء طبیعت و مکاشفات روحانی است و اجر اخلاص در دین در همین دنیا می باشد بمصداق «براستی که متّقین در جنات نعیم هستند» اکثر جوانان بواسطه پاکی این دوران قبل از عرصه تقوا چند صباحی عشق دو جانبه غریزی را تجربه می کنند ولی بسرعت بواسطه جهل به فسق و تباهی می کشد و نابود می گردد. این عشق غریزی مصداق عشق ازلی آدم و حوا در بهشت است که پایان می یابد. ولی عشق و جنّت اخروی و ابدی فقط از آن مخلصین در دین و معرفت است و اجر اخلاص و توحید می باشد.

عشق یکطرفه بمانند انگشتر سلیمان بدست شیطان است. ولی عاشقان باید بدانند که معشوق مأمور و معذور است. او باید عاشقان را نابود کند و می کند. و سپس نوبت معشوق است.

بزرگترین امتحان سرنوشت

هر کسی در زندگیش در قبال هر امری مواجه با امتحانی جهت خودشناسی و ارتقاء هویت انسانی خویش است. هر واقعه ای در روزمره زندگی به مثابه یک درس و آموزش و امتحان است. درک همین حقیقت به مثابه درک راز انسان بودن است. آنانکه زندگی را جز وسیله ای برای بازی کردن و عیاشی و ریاست نمی دانند در واقع

هیچ بهره ای از انسان بودن ندارند و براستی حیات و هستی خود را بعنوان یک انسان باخته اند و خسارتی بزرگتر از این در جهان ممکن نیست.
و امّا در میان همه امتحاناتی که پیش روی بشر قرار می گیرد امتحان در قبال محبّت دیگران است. وقتی بناگاه و با کمال حیرت و ناباوری می بینی که کسی تو را فقط برای رشد و سعادت خودت دوست می دارد و هیچ توقعی مادی هم از تو طلب نمی کند مواجه با بزرگترین و تعیین کننده ترین امتحان زندگی هستی که سرنوشت ابدی خود را رقم می زنی. متأسفانه اکثر ما در قبال چنین واقعه ای به ناز و فرصت طلبی و سوء استفاده و پندارهای باطلی دچار می شویم و کانون محبّت را دریوزه و مرید امیال احمقانه خود می خواهیم و بدینگونه این عالیترین لطف الهی و نور هدایت را به بازی می گیریم و دچار جبران ناپذیرترین حماقت و خسارت می شویم. یعنی در حالیکه بایستی مرید کانون محبّت شویم او را مرید امیال ناحقّ و ابلهانه خود می خواهیم. محبّت حقیقی و خالصانه بزرگترین نعمت خدا برای بشر و نور هدایت اوست که اگر تصدیقش نکنیم حقّ خود در جهان را تکذیب کرده ایم.

انتخاب بین دو کس
(کسی که دوستت میدارد و کسی که دوستش میداری)

هر انسانی در مرحله ای از کمال زندگیش به یک انتخاب کمرشکن می رسد که این انتخاب همان انتخاب بین حقّ و باطل است، انتخاب بین خود و خدا. انتخاب بین کسی که دوستت می دارد ولی تو دوستش نمیداری و چه بسا از او بیزاری. و کسی که تو دوستش می داری ولی او دوستت نمی دارد و چه بسا از تو بیزار است. انتخاب سرنوشت در قلمرو عاطفه که عمیقترین عرصه انتخابات است در صورت انتخاب بین این دو کس خودنمائی می کند. آیا حقّ انتخاب و انتخاب بر حقّ کدام است. طبعاً و غریزتاً و بر اساس امیال نفسانی و خود پرستانه، آدمی بسوی کسی می رود که خودش او را دوست می دارد. و این همان حب نفس است و کفر یعنی همین. زیرا آن کسی را که تو دوست می داری ظرف منیت و بوالهوسی و کفران و ضلالت توست و تو در او، خودت را دوست می داری و لذا با انتخاب او نه تنها خودت را گمراه می کنی که موجب تباهی او نیز می شوی. ولی آنکسی را که تو دوست نمی داری ولی او دوستت می دارد، سمت هدایت و تقوا و رشد توست و همچنین سمت عزّت توست سمت تعهد و جهاد تو بر علیه نفس خودت. بخصوص آنکه تو را دوست می دارد اهل ایمان و معرفت باشد که همو امام تو نیز هست و کمال تو اینست که تو هم به مقام دوستی با او برسی و دوستش بداری. یافتن کسی که متقابلاً همدیگر را دوست بدارید بخودی خود و طبعاً محال است و یک مقام معنوی حاصل تقوا و معرفت و جهاد اکبر است.

راز جمال

خلقت جهان چیزی جز جمالی شدن کمال خدا نیست در بی نهایت صورت و درجه. و اگر انسان یک حیوان عاشق و جمال پرست است بدان معناست که ذاتاً حضور خدا را در موجودات درک می کند. لذا آدمی عاشق بر چیزی نمی شود الّا اینکه عاشق بر خداست و اینست که سرنوشت هر انسانی در عشق رقم می خورد و عشق به مثابهٔ الهی ترین واکنش بشر نسبت به جهان است. ولی عشق عرصه تراژدی انسان نیز هست زیرا از مخلوقی (معشوقی) انتظار خالق را دارد و این انتظاری عبث می نماید.

فقط عشق به یک انسان دیگر عشقی واقعی است و مابقی هوس و حرص است زیرا آدمی از صورت خدا صورت پذیرفته است. ولی تضادی که در عشق به جمال معشوق وجود دارد حاصل فقدان کمال الهی در معشوق است و لذا معشوق نمی تواند حق عشق را درک و تصدیق کند و تراژدی اینجاست. درست است که صورت معشوق به مثابهٔ کمال صورت خدا نیست ولی همانقدر که هست بایستی حاصل همانقدر راز کمال خدا هم باشد ولی گوئی که نیست و بلکه هر چه که عشق عاشق به جمال معشوق شدیدتر باشد سیرت معشوق دچار ظهور و بروز منفی تر می شود و این تناقض عرصه بروز ناکامی و خیانت و جنون در عشق است زیرا عاشق بناگاه در می یابد که مجذوب موجودی دیو سیرت و دشمن خود شده است. واقعیت اینست که معشوق نهایتاً عشق عاشق را انکار و عداوت می کند یعنی عشق او به جمال خویش را. و بدینگونه است که نهایتاً زشت ترین صورت از اعماق جمال معشوق آشکار می شود و چون گرگی خونخوار به عاشق حمله ور می گردد. عشق جمالی در آن واحد بر حق ترین و ناحق ترین واقعه در کارگاه خقلت است و در طول تاریخ بشر انگشت شماری معشوق بوده اند که کمالشان در حد جمالشان بوده و لایق عشق بوده اند و آن برخی مردان و زنان مخلص بوده اند که تحت عنوان انبیاء و اولیاء مشهورند که کمال این یگانگی عشق سیرت و صورت هم در اسلام رخ نموده و اسلام را مذهب جمال پرستی نموده است و لذا فقط در اسلام است که بر جمال پیامبرش صلوات فرستاده می شود و این صلوات به مثابه کمال عبودیت است.

در حقیقت خداوند عشق را به بنی آدم می چشاند و سپس می گوید: اگر میخواهی براستی لایق عشق باشی پس به اخلاق و کمال من مسلح و خلق شو! در واقع خداوند از صورت خود به انسان بخشیده و سپس به او امر می کند که به یاری روحش، سیرت خود را به دست خودش بیافریند و این همان امررشد و هویت و کمال بشر است. در واقع عشق جمالی فقط و فقط بایستی برانگیزانندهٔ عشق به کمال باشد و جز این پیام و مقصودی ندارد. بنابراین شکست بشر در عشق جمالی بایستی سر آغاز تلاش او و عشق او به کمال و تعالی معنوی و طهارت و زیباسازی نفس باشد. چون سیرت بشر ناپاک و زشت و خام است عشق جمالی هم محکوم به ناکامی و تراژدی است. بنابراین حق عشق جمالی چیزی جز بیداری وجدان و حرکت بسوی اخلاق الله نیست و در غیر اینصورت حق عشق ضایع شده است.

عشق شمشیر است

عاشق یک خود– زن حرفه ای است که بایستی او را اسوهٔ مالیخولیائی دانست که امروزه به مرض «مازوخیزم» (خود آزاری) معروف است همانطور که معشوق هم اسوهٔ مرض «سادیسم» (دگر – آزاری) است

یعنی عاشق آزاری. این آزار تا سر حد خودکشی ادامه می یابد در عاشق و تا سرحد عاشق کشی در معشوق. ولی اگر از بالا بنگریم شمشیری در میان است نه بدست عاشق و نه بدست معشوق بلکه بدست اوست یعنی بدست حضرت عشق. که البّته لحظه ای این شمشیر را بدست عاشق می دهد تا بر خود زند و لحظه ای هم بدست معشوق می سپارد تا بر عاشقش زند. اینست که عاشق همواره شهید واقعه است.
و معشوق تا عاشق را از پا در نیاورد بخود نمی آید. آنگاه که بخود آمد به خود زنی می پردازد و از خودش انتقام می ستاند.
این ماجرای عشق کور و عامیانه است. و امّا عشق مؤمنانه و عارفانه هر چند که در مراحل نخست از قاعده عشق عامیانه پیروی می کند ولی بخود آمده و بیدار می شود. سخن کوتاه که عشق اما نهایتاً بر خود می زند و خود را از پا در می آورد و خلق را به عزایش می نشاند. اینجاست که بناگاه افراد و یا جوامعی را می بینیم که به شقاوت و فسق و خیانت خود افتخار می کنند و عشق را بزرگترین فریب می نامند. این نیز انتقام و خودکشی خلق است.
عشق ، شمشیر است آنهم با دو سر   یک سرش بر خود زند آن یک ، دگر .

دوست داشتن را دوست بداریم

عشق به فهمیدن همان جوهرهٔ محبّت و دوست داشتن است. همانطور که آدمی هر کس یا چیزی را که بیشتر دوست بدارد بیشتر میل شناختن و فهمیدن آنرا دارد. پس ارادهٔ فهمیدن معلول دوست داشتن است. و دوست داشتن هر چه وسیع تر و عمیق تر و جاوید باشد میل به معرفت هم بهمان میزان است و معرفت حاصل از آن هم بهمان میزان عمیق و جاودانه است.
در واقع عشق و معرفت از یک گوهره است. هر چه عاشقتر باشیم میل به فهمیدن هم در ما بیشتر است و هرچه که بیشتر فهم کنیم عاشقتر می شویم.
عشق به معرفت حاصل معرفت دربارهٔ عشق است. و عشق در یک کلام در همه موضوعات و ابعاد و تعاریفش دارای گوهرهٔ جاودانگی است. عشق همان احساس جاودانگی و لامتناهی بودن است. پس عشق همان حضور خدا در انسان است و حاصل خدا فهمی در خویشتن. و جاودانگی بیان دیگر ایمان است: ایمان به خدا بعنوان نور جاودانگی و ایمان به جاودانگی خویشتن با خدا و در خدا و برای خدا. پس عشق و ایمان و معرفت امری واحد است. پس اگر همه چیز جاودانه است چه دلیلی برای کینه و جنگ و انکار. همه زشتی ها و عداوت ها حاصل انکار جاودانگی است. پس دلیلی برای دوست نداشتن نیست. حتّی قهر و غضب و کینه را هم باید دوست داشت زیرا تلاش هر چند مذبوحانه جهت انکار دوست داشتن است که به دوست داشتن برتری می رسد. نمی توان دوست نداشت پس بیائیم دوست داشتن را دوست بداریم تا توانا شویم و دانا.

عشق پیری

عشق پیری بر خلاف ضرب المثل معروف اگر بجنبد نه تنها سر به رسوائی نمی زند که سر به کوی حقّ می زند و عشق پاک و پخته همین است که بسیار هم بندرت رخ می دهد. عشق پیری، عشق مردان خدا و پیران طریقت است از آن نوعی که در داستان «شیخ صنعان» از منطق الطیر عطار خوانده ایم و در حقیقت شرح احوال خود عطار است. این شاهکار جاودان از محصولات عشق پیری عطار می باشد.

عشق پیری از روی هوی و هوس و شهوات گذرا نمی تواند باشد پس عشقی بر حقّ است و حاصل نفخه روحانی از دم اولیای الهی است مثل عشق ابراهیم (ع) که منجر به بزرگترین جهش تکاملی در تاریخ بشر شد و آن ماجرا را آفرید که می دانیم و بنای اسلام را نهاد و امامت را افتتاح نمود و انسان کامل را به عرصه حیات آورد.

عشق پیری بزرگترین هدیه خداوند به مخلصین است که ره هزار ساله را به یک شب می پیماید. کل ادبیات عاشقانه ما در عرفان چیزی جر بیان عشق پیران نیست که در هنر مینیاتور خودنمائی می کند. عشق پیری حاصل کمال تقواست و تنها عشقی است که در دین خدا در غایتش رخ می نماید و کمال اجر خدا به پاکان است. حلالیت و قداست عشق در پیری رخ می دهد. همه آثار بزرگ عرفانی و مکاشفات و کرامات جاوید عرصه حکمت و معرفت محصول عشق پیری است که «فتوحات مکیّه» از عارف کبیر ابن عربی نیز نمونه ای دیگر از این عشق پیری نسبت به دخترکی در کنار کعبه است. عشق پیری بر پا کننده قیامت است.

راز دلبری و دلدادگی

ارادهٔ به دل بردن از دیگران ذات امار گی نفس بشر و شیطنت اوست در جهت به اسارت کشیدن دیگران. این همان اراده به سلطه گری است که به شیوه های متفاوت بسته به شرایط عمل می کند. این اراده همان اساس ریاکاریهای بشر است و دروغهای مصلحتی او. ولی بناگاه چنین انسانی خود به دیگری دل می دهد این همان افسانه صیادی است که به دام صید خودش می افتد. این دلدادگی به مثابه عذاب آن اراده و تلاش برای دلبری است. در این واقعه دو روی هیچ معنا و ماهیتی از محبّت قلبی و حقّ پرستی وجود ندارد. این همان زمینهٔ فسق و فریب در میانه عامه مردمان است و قلمرو فعالّیت کفر می باشد که تماماً بر فریب و سلطه گری استوار است و اصولاً دلی در میان نیست در حالیکه نمایشی از عشق است.

و امّا دلبری و دلدادگی نوع دگری وجود دارد که بر محور وجود مردان خدا رخ می نماید و آن ولایت وجودی و کرامت روحانی است که از همه دل می برد بی هیچ تلاش و ترفند و برنامه ای. این دلبری حقّ است و آنکه نخواهد در قلمرو حقّ وجودی این حقّ پرستان دل بدهد و اطاعت کند به عذابی عظیم مبتلا می شود زیرا دلش ازدست ارادهٔ کافرانه اش رفته است و او نیز بایستی بهمراه دلش برود و گرنه بی دل و شقی و دیوانه می شود. این همان جاذبه وجودی مردان حقّ است که شامل کافر و مؤمن می شود و براستی از مردمان دل می برد تا دلشان را به حقّ برساند.

آن دلبری و دلدادگی تماماً ظلم و ظلمت است و این یکی تماماً محبت و هدایت است. بقول معروف: دانـه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه – هر دو جانکاهند امّا این کجا و آن کجا. نبرد کافران با مردان حقّ این بوده کـه: دلمو بده برم!؟

تا که دل در سینه حبس خویش بود　　　　مرغکی بد کینه و بد کیش بود

سیمای فاطمه(س)

فاطمه، جمال کمال عشق است. و اینست راز نقاب او.

فاطمه یک نقاب است و اینست که می گوئیم او سرور زنان جهان است ولی از این سروری هیچ معنائی قابل بیان نداریم جز همان نقاب. ولی من فاطمه را حتّی اندکی هم از طریق تاریخ و روایات معروف کشف نکردم که اگر قرار باشد طبق این روایات فاطمه را سرور زنان جهان و کمال فطرت انسان بدانیم خود را فریب داده ایم و جز نژاد پرستی مذهبی حرف دیگری نزده ایم. من فاطمه را از طریق علی شناخته ام کـه شوهر اوست و محمّد که پدر اوست. در عشق این دو مرد بـه فاطمـه کمترین تردیدی نیست و مشابه چنین عشقی نـاب و بدیع در تاریخ گزارش نشده است. دو تن از عاشقترین مردان تاریخ در آن واحد عاشق یـک زن هستند از منظر عشق پدری و همسری. آنهم دو مرد عاشقی که به لحاظ خلق و خوی هم درست مخالف یکدیگرند: مظهر رحمت و مظهر نعمت: مهر و قهر! این زن به این هر دو عاشقترین مرد تاریخ پاسخ کاملی داد پس معشوق کامل بود.

این دو مرد علاوه بر اینکه در عشق برترین هستند در فقر هم برترین هستند: عاشق ترین فقرای تاریخ و فقیرترین عاشقان تاریخ. آنهم فقری با اختیار و افتخار. چگونه می توان تا این حد عاشق زنی بود و او را شبانه روز گرسنگی داد و بدتر از آن بچه هایش را گرسنگی داد و از فرط گرسنگی بـه حالت اغماء کشاند. و چگونه معشوقی در قبال چنان عشقی می تواند این حد از فقر را تحمل کند و آن را زیر پا نگذارد و نابود نسازد. زیرا این دو مرد ذات ناز را در او برانداختند. ولی فاطمه برای دفاع از چنان شوهر عاشق و فقیر و بیرحمی (؟) جان خود را فدا کرد و بچه اش را هم در رحم قربانی نمود زیرا مانع ورود عمر برای دیدار با علی به خانه شده بود. اینست فاطمه! فاطمه جمال عشق و عاشقیت زن است کـه هاجر آغاز کرد و او کامل نمود. همه می دانیم هر چه که عشق مرد به زن شدیدتر باشد زن هم ناز بیشتری می کند و توقع نازکشی شدیدتری از مرد دارد و به کمتر از پرستیده شدن بواسطه مرد قناعت نمی کند.

این حماسه الهی را ابراهیم و هاجر آغاز کردند همانطور کـه اسلام را آغاز کردند و در دین محمد بـه تمام و کمال رسید. ولی جز دکتر شریعتی کسی نگفت که هاجر که بود و چه کرد ولی نتوانست حق فاطمـه را بیان کند که همین قدر هم به اندازه کافی تکفیر شده بود.

در یک کلام فاطمه نخستین و کاملترین زنی بود کـه بنیاد نـاز را در غایت عشق در خود برانداخت یعنی دست ابلیس را قطع نمود و بر ابلیس ناز فائق آمد. اینست که سرور و اکمل زنان تاریخ است.

تا این حد محبوب بودن درچشم و دل دو ابرمرد و تا این حد گرسنه بودن! گرسنه بودن ربطی بـه فقیر بودن ندارد. بقول معروف «گرسنگی نکشیده ای تا عشق از سرت بپرد.»

فاطمه نخستین زنی بود که با شکم گرسنه و سنگ به شکم بسته برای دفاع از شوهرش به منبر رفت آنهم با نقاب. دفاع از شوهری که جز گرسنگی و غش برای او و فرزندانش، هدیه ای نداده بود. و نهایتاً جان خود و بچه اش را در این دفاع از دست می دهد. زیرا عمر آمده بود تا به زور از علی برای باند «سقیفه» بیعت بگیرد.

فاطمه، نازنین خدا بود بر روی زمین که بنیاد ناز را بر افکند و نازی برتر درافکند. فاطمه جمال ناز خدا بود پس می بایست با نقاب می بود.

فلسفه دوری و دوستی

اکثر انسانها خداوند را فقط از راه دور می خواهند و می خوانند (کافران خداوند را از راهی بسیار دور می خوانند – قرآن) و بدینگونه مکتب دوری ودوستی را بنا می نهند که مذهب کفر است. اندکند کسانی که خدای خودی را بخواهند و با او همنشین شوند و اجازه دهند که خداوند با آنها باشد جز صابران. در قلمرو روابط بشری نیز همینگونه است. مردمان همواره طالب پیامبر و امامان مرده هستند و تاب تحمّل زندۀ آنها را ندارند. آنها را می کشند و سپس می پرستند. با دوستان مخلص خود نیز اینگونه اند و تاب تحمّل کسی را که آنان را دوست بدارد، ندارند. نزدیکی و یاری او را تاب نمی آورند و با وی خصومت نموده و تهمت می زنند و خیانت می کنند و می گریزند و آنگاه از راه دور وی را می خوانند و می پرستند و افسوس و آه می کشند.

برای استحقاق ماندن با دوست صدیق و یار غار و مراد اسرار بایستی صبور بود. و برای صبور شدن بایستی صادقانه اطاعت نمود و چون و چرا نکرد تا به اسرار و علم او راه برد و اهل هدایت شد. داستان موسی و خضر یک نمونه مشهود است.

دوری و دوستی فلسفه کفر و جفا و بوالهوسی است و مرده پرستی.

با دوست ماندن در بهشت زیستن است و در بهشت زیستن مستلزم معرفتی فزاینده است و معرفت معلول اطاعت خالصانه و خدمت و صبر است و در غیر اینصورت به جهنّم رفتن است و در جهنّم به دوست ایمان آوردن.

دل به دست کیست؟

بقول حافظ شیرازی، دل همواره به دست کمان ابروی کافرکیش است. راز این واقعه که قلب همه وقایع بشری در جهان است در سراسر مقالات این نشریه از زبانها و عناوین گوناگون بیان شده است و این همان سرالاسرار معرفت است و قلب حکمت و خلقت جهان.

معشوق در واقع نسبت بخودش کافر است و لذا محبت نمی پذیرد و این همان دلیل ناز و جفای معشوق است به عاشق.

بارها نشان داده ایم که خداوند بعنوان منشأ هستی همان خداوند عشق است و عاشق و معشوق هموست. و خلقت او و خاصّه مقام خلافت الهی انسان اشد کفر او نسبت بخودش می باشد که از خود گذشته و خود را فنا کرده و تمام هستی اش را به جهان و انسان بخشیده است.
پس معشوقی که به عاشق وفا کند در خلاف خلقت جهان قرار دارد و ضد عالم هستی است و سلطان فناست. چنین معشوقی فقط ملازم عاشقی اینگونه است. چرا که عاشق و معشوق دو روی وجودند.
فقط عاشقی همچون علی (ع) می تواند چنان معشوقی داشته باشد و عشق دو جانبه رخ نماید. عاشقی که سلطان فنا و بر پا کننده قیامت و زیر و رو کننده انسان و تاریخ است.
آنکه خود را فدای رضای خدا کند معشوقی با وفا می یابد که عاشق او باشد. و عشق دو طرفه را بعنوان عالیترین هدف خلقت محقق سازد.
ولی عاشق تمام هستی اش را به معشوق می بخشد زیرا خداوند از هستی بی نیاز است و وجودش ورای بود و نبود است. و امّا معشوق هم مأمور است تا هستی عاشق را از او گرفته و نابود کند. و این رضای خداست.

حقّ فراق

حیات خاکی بشر عرصه تجربه های گوناگون به وصال رسیدگیهای سطحی و دمدمی و موقتی است که امکان درک حیات و هستی جاوید را ممکن می سازد تا طالب جاودانگی و وصال ابدی فراسوی خاک شود. ولی بشر این وصال ها را ابدی می پندارد و کل سیمای تراژیک حیات انسان در جهان از این توقع ناحق و ناممکن اوست و همه فجایع بشر نیز از همین تصوّر است که عشق های زمینی را ابدی می پندارد و ابدی می خواهد.
از پس هر وصال کوتاه مدتی یک فراق بلند مدت تا آخر عمر پدید می آید که مجال درک وصال جاودانه با آن محبوب جاودانه است. بنابراین کامها و وصالهای دنیوی وسیله ای برای درک و پذیرش فراق حاصل از آن است تا در این فراق به عطش وصال جاودانه ای با خالق جاودانگی دیار ابدی برسد ولی اکثر آدمها این فراق را لعنت می کنند و آنرا عرصه انتقام و کینه توزی می سازند و لذا تجربه خود از عشق را بعنوان گوهره جاودانگی و نمونه وصال ابدی از دست می دهند و اصل آنرا بکلی انکار و طرد می کنند و عشق را ذاتاً دروغ می خوانند و با این انکار به ورطه تباهی و نابودی و عبث می افتند و هلاک می شوند زیرا طرد عشق به معنای طرد روح و ذات جاودانه خویشتن است. در حیات خاکی فقط حق با فراق است و فراق همان حق مکاشفه وصال روحانی می باشد که در فراسوی عالم خاک در انتظار است.
عشق و وصال مجازی در عالم خاک فقط طعم و مزه ای از عشق جاودانه را بما می چشاند تا حق جاودانه و یار جاوید را جستجو کنیم. اگر فراق را درنیابیم به دام شیطان کینه و انزجار گرفتار می آئیم و پیرو مذهب خیانت و فسق و جفا می شویم. درک و تصدیق فراق استمرار وفای پس از جفای یار است. آنکه پاسخ جفا را با وفا می دهد و درفراق صبور می ماند و منحرف نمی شود و جایگزین پدید نمی آورد به نور ابدیت می رسد و وصال با یار مطلق و وفای حق .
فقط در فراق یار است که همه بدیها و خیانت های معشوق از یاد رفته و خوبیهایش کشف شده و نهایتاً سیمائی خدایگونه می یابد و اینست مقصود!

حقّ محبوبیّت

معشوق، مفعول است و بر آستانه خلق شدن انسانی قرار دارد. محبوب، مخلوق است که در زیر نگاه عاشق به نفخه روح می رسد و بتازگی بخود می آید و خلقت جدیدش آغاز می شود. تا آنجا که بر پا خیزد و به رب و عاشق خود پاسخ آری گوید به این سئوال که: آیا من رب تو نیستم؟

همه محبوبها بطور جاهلانه و ظالمانه ای به این سئوال پاسخ آری می دهند ولی بلافاصله در صدد اثبات خود در قبال عاشق و رب خود بر می آیند و این سر آغاز جدائی است.

بسیاری از محبوب ها در حال دمیده شدن روح عشق می گریزند و قدرت تحمل بارهستی را ندارند. کسی می تواند تا به آخر بماند و انسان شود که صبور و مطیع باشد و جام عشق را تا به انتها بنوشد. ولی اکثراً کوس اناالحق زده و رب خود را انکار می کنند و دچار نخوت و بخل و عداوت شده و می روند و در فراق رب خود در طبقات دوزخ بخود می آیند و رب خود را به مثابه خالق معنوی خود تصدیق می کنند.

عشق والدین به فرزند، عشق مرد به زن، عشق مراد به مرید جملگی انواع ودرجات و مراحل خلقت انسانی بشر و خروج او از حیوانیّت است. عشق همان نفخه روح الهی از وجود عاشق به معشوق است و کل دین خدا آداب عشق است و انسان شدن. معشوقی که این آداب را بجا نیاورد دوزخ را بر خود واجب می کند.

آنگاه که دیگر نیست کسی ...

آنچه که انسان را به قلمرو تنهائی و تفرید و تجرید و توحید دل می رساند محبّت بی غل و غش است که نهایتاً محبوب ها را می هراساند می رهاند و به خیانت می کشاند تا از عذاب تحمّل محبّت ناب برهند و خود را تبرئه و کانون عشق را متهم نمایند. آنکه محبّت ندارد در مقابل محبّت ناب احساس نابودی می کند و لذا مجبور است برای نجاتش خیانت کند و برود. آنگاه دیگر نیست کسی و توئی و تو. اینک بخود رسیده ای و این اجر محبّت است. پس محبوب را طرد و لعن مکن و بلکه برایش دعا کن و خدا را شکر که تو را بخودت که هموست رسانیده است. اینک خودت را دوست بدار که اینست کار!

حالا می توانی دلت را بترکانی و تا قیامت به حال خویشتن بگرئی تا آنکه لایق محبّت است پیدا شود. تو محبّت را خرج کسانی کردی که لایقش نبودند و اصلاً چه می دانستند که چیست محبّت. و این اجر و جزای حقّ نشناسی توست که زعفران در آخور خران کردی و هارشان ساختی و بجان خود انداختی. این امری اجتناب ناپذیر است. حال باید محبّت را نثار کسی کنی که محبّت را به تو هدیه نمود. حال باید نیستی خود را بجوئی چرا که با محبّت خودت بسیاری را نابود کردی و اینک نوبت خود توست تا در حضور سلطان و صاحب محبّت نابود شوی. پس نابود شو و هیچ مهراس چرا که دیگر چیزی برای از دست دادن نداری.

مقام دوست داشتن

دوست داشتن، عالیترین مقام وجودی انسان در جهان است که بتواند بی غل و غش و بی هیچ سبب و نفعی جهان و جهانیان را دوست بدارد. آنان که تمام وجودشان بخل و نفرت نسبت به عالم و عالمیان است و از این بابت در جنگی بی امان و ناخواسته و در حال استهلاک هستند، بهتر این مقام بهشتی را درک می کنند که چه عزّت و لطفی عظیم است که آدمی خلقت خداوند را دوست بدارد. بی تردید این دوست داشتن معلول دوستی خداست. اگر کسی تو را دوست بدارد فرزندان تو را هم دوست می دارد و هرچه که از تو تراوش کند. پس این مقام دوستی با خداست که مقام ولایت یا امامت هم نامیده می شود.

عاشق بودن امری کاملاً خصوصی و منحصر به یک فرد است که اساساً غریزی است و آدمی در جریانش کاملاً کور و کر می باشد و غایتی هم جز نفرت و انتقام ندارد. ولی دوست داشتن امری بکلی دگر است که واقعه ای وجودی و عارفانه و جهانی است و اجر خدمت خالصانه و بی مزد و منّت مؤمن به مردمان است و لذا مقام ولایت در غایت رسالت پدید می آید. و هر مؤمنی یک رسول است و می تواند در خدمت به خلق خدا به مقام دوست داشتن برسد.

و امّا وظیفه دیگران در قبال این دوستان خدا و اولیای خلق چیست؟ علی (ع) می فرماید که: «درک و دریافت ولایت و محبت ما جز از عهده پیامبران بزرگ و ملائک مقرّب و مؤمنان مخلص بر نمی آید». آنچه که اکثر مردمان را به عداوت خونین با اولیای خدا میرساند همین عدم درک و دریافت و هضم و جذب محبت خالصانه است. این مردم جز در اطاعت خالصانه و خدمت به اولیای خدا در جهت دین امکان درک و هضم محبت آنان را ندارند و در غیر اینصورت به جنون و جنایت می رسند.

عشق یا «عذاب الله»

در قرآن کریم در ماجرای خلقت آدم می خوانیم که خداوند بواسطه ابلیس کل بشریّت را بر دوزخش وارد می کند. و نیز بیش از هشتاد نوع عذاب را در قرآن شاهدیم که بر بندگانش مقرر کرده است. و امّا از میان همه این عذابها عذابی داریم بنام «عذاب الله». آیا این چه نوع عذابی است؟ عذابی که خود خداوند بدست خویش و با وجود خودش و با حضور خودش بنده ای را عذاب می کند. این همان عشق است.

هر که عاشق می شود به عذاب الله مبتلا شده است یعنی خداوند در دلش حضور یافته است و از چشم دلش بر خلایق می نگرد و صاحبش را عاشق می کند. و از طریق این عشق صاحبش را (عاشق را) فدای دیگران و قربانی و فنای دیگران می کند.

خداوند عاشق هر که باشد در وجودش حاضر شده و با او چنین می کند و نیز به معشوق ها امر می کند که جملگی به وی خیانت کنند و نابودش سازند و از حیات و هستی اش سیر و بیزار کنند تا این عاشق به جستجوی خدا بپردازد و عاشق بر خدا شود و خدا را معشوق خود نماید و به غیر از خدا دل نبندد.

خداوند آخرین معشوق چنین عاشقی است و در این آخرین عشق است که وصال ممکن می شود و لاغیر. و این مصداق آن حدیث است که: «هر که بر خدا عاشق شود خداوند او را به قتل می رساند و خودش دیه او می شود». عشق یعنی عشق به ضد خویشتن. و خداوند عاشق ازلی است که بعنوان مظهر وجود عاشق بر عدم شد و هستی اش را به عدم بخشید و آدم شد و آدم را جانشین خود ساخت. واینک آدم نیز عاشق بر ضد خویش یعنی عاشق بر عدم خویش است. و لذا عشق حقیقی همانا عشق به فناست. و خدا هم مظهر فناست. پس عشق حقیقی و کامل همان عشق بخداست که از پس عشق های ناکام به غیر خدا پدید می آید. پس ذات طبیعی و بر حق عشق، فنای در معشوق و فدای معشوق شدن است و خیانت معشوق به عاشق تا آنگاه که عاشق به حقّ یعنی خداوند برسد. و امّا عشق، عذاب چه گناهی است؟

پر واضح است که عذاب گناه وجود داشتن است: گناه بودن!

بودن و وجود داشتن یک احساس محض و مطلق است: احساس وجود! و هر چه که در انسانی احساس وجود شدیدتر و عمیق تر باشد آن انسان عاشق تر است تا از وجود خود بگذرد و لایق همان شود که در ازل و ذاتاً بوده است یعنی عدم!

و اینست که عشق مترادف با ایثار است: ایثار وجود!

و لذا یک عاشق همواره عاشق بر بی وجودترین انسانها می شود. عشق در یک کلام بمعنای عشق وجود به عدم است و لذا عشق همانا مقام خداوند است که از وجود به عدم هستی بخشیده است و آدم محصول این عشق است که کافرترین موجودات است نسبت به عاشقش یعنی خداوند و هر عاشق دیگری .

لذا معشوق ذاتاً کافر است همانطور که عدم، کافر است و با هستی در انکار و جنگ است و این بخل و عداوت معشوق نسبت به عاشق است. معشوق تا عاشق خود را نابود و هیچ نسازد راضی نمی شود و آنگاه که هستی عاشق را می یابد و احساس وجود می کند و اینک نوبت عاشقی اوست. ماجرای عشق شیخ صنعان به آن دخترک کافر یک نمونه اسطوره ای بس قابل تأمل است. همه مردان بزرگ تاریخ محصول چنین عشقی بوده اند و نیز انگشت شمار زنان بزرگ تاریخ هم معشوق مردان بزرگ بوده اند. داستان عشق، قمار هستی است. و لذا عاشقان همانا عاشقان فنایند. یعنی عاشق خدا که ذات فناست و هستی اش را به انسان بخشیده است.

هر که این هستی اش را بخدا باز پس دهد مظهر حقّ و جلال و جمال پروردگار می شود یعنی لایق هستی و هستی دار حقیقی می شود. یعنی خداوند را به هستی آشکار می کند و اینست مقصود عشق!

راز سنگدلی مه رویان

می دانیم که از برجسته ترین ویژ گی زیبا رویان همانا سنگدلی و قساوت قلب و بیوفائی و خیانت است. و این همان کفر معشوقه در احادیث عاشقانه و عرفانی ماست که عین واقعیت است. و امّا این چه رازی است؟

آدمی هر چه که امتیازات صوری و دنیوی بیشتری داشته باشد کمتر امکان باطن گرائی و درون نگری و معنویّت دارد و اسیر پرستش امور ظاهری و دنیا می شود که همان کفر و قشری گری و بی هویّتی و حقّ نشناسی می باشد. به همین دلیل بسیار بندرت زنان و مردان زیبا روی و خوش تیپ به معنویّت و امور باطنی

گرایش دارند زیرا مشغول پرستش ظواهر خود می باشند. اینست که عموماً زیبائی صوری مترادف با جهل و فساد اخلاقی می باشد. زیبائی و ایمان بسیار بندرت در یک نفر جمع می آید. اینست که طبق حدیث قدسی، خداوند حضرت مریم را که اسوۀ زیبائی و ایمان توأمان است حجّت زنان زیبا نموده است. دین و ایمان و معنویّت و وفا حاصل باطن گرائی است و زن جمال فروش از این حقّ وجودش غافل است و لذا کافر است.

زنان زیبا روی اگر بیش از سائرین اصول حجاب و عفّت را رعایت نکنند بیشتر در خطر تباهی و سیه بختی در دنیا و آخرت هستند. به همین دلیل معمولاً زنان در دوران کهولت خود که از زیبائی صورت ساقط می شوند روی به دین می کنند که البّته ارزشی حقیقی ندارد زیرا از سر اختیار نیست. زنی که جمال خود را در بازار می فروشد در واقع روح و دل انسانی خود را فروخته است زیرا زن همان دل مرد است.

ثروت برای مرد و زیبائی برای زن بزرگترین دشمن سعادت در دو دنیاست.

همانطور که ثروتمندان به مانند شتری که از سوراخ سوزن عبور نمی کنند بر بهشت خدا وارد نمی شوند زنان زیبا نیز همینگونه اند.

صورت پرستی در زنان و مال پرستی در مردان دو عامل اصلی شقاوت دل و مرگ وجدان درهمین دنیاست.

امتحان وجود

علی (ع) می فرماید «در روز قیامت کبری آخرین محکی که کل زندگی مردم بدان سنجیده می شود محبّت است».

محبّت همان گوهره ای است که عالم و آدم بواسطه اش خلق شده است . پس انسان نیز در حیات خود به همین گوهره که علت العلل هستی اوست آزمون می شود که آیا قدرش را می داند و حقش را ادا می کند و یا نه. این محبّت در انواع و درجاتش در زندگی هر بشری پدید می آید: محبّت والدین، محبّت معلّم و مربّی، محبّت یاران و ... و نهایتاً محبّت مؤمنین و اولیای خدا. جهل و کفر آدمی، محبّت را حقّ حساب و تجارت محسوب می کند و لذا آنرا انکار می نماید و انسان اهل محبّت را انسانی محتاج و دریوزه می خواند و از اهل محبّت رشوه می گیرد و محبّت را بر علیه آنها بکار می برد.

هر که محبّت را درک و تصدیق نکند و مرید اهل محبّت نشود حیات و هستی خود را درک و تصدیق نکرده و از نورش محروم می گردد و در ظلمات و قحطی وجود می افتد که همان دوزخ است.

هر محبّتی دارای حقّی است که باید ادا شود. از محبّت والدین تا محبّت اولیای خدا. کسی که محبّت والدین را نشناسد و پاسخ نگوید محبّت اولیای خدا را که نور هدایت و سعادت ابدی است نیز طرد می کند و تباه و گمراه و شقی می گردد. انکار محبّت، انکار حیات و هستی خویشتن است و ابتلای به نابودی.

اظهار محبت و ارادت

در روایات اسلامی داریم که اظهار محبت نمودن به کسانی که دوستشان داریم از جمله عبادات است. به لحاظ معرفت نفس در روان شناسی شخصیت نیز به تجربه شاهدیم و درک می کنیم که کسانی که محبت خود را به کسی که دوستش دارند بروز نمی دهند نهایتاً با آن فرد دچار تناقض و مشکلات شدیدی شده و نهایتاً آن محبت را از دست می دهند. پیشگیری از بروز محبت نسبت به محبوب (در قلمرو و روابط حلال) از نشانه های اشد کفر و شقاوت و کبر وغرور است و موجب سنگ شدن دل می شود. بروز محبت یکی از عبادات است زیرا موجب تواضع و خشوع می شود. محبت یک هدیه الهی در دل است و دارای حقوقی است که مهمترین آن اظهار محبت و ارادت می باشد. در واقع مانع بروز محبت خودشدن عین جنگ با خدا و انکار دل خویشتن است. انکار دل منجر به شقی شدن دل و کفران نعمت و از دست دادن محبت می شود. حق محبت همان اظهار آن در قلمرو ارادت و خدمت می باشد. دل بهر سوئی که محبت می کند صاحبش هم بایستی بهمان سو برود و این عبادت به معنای خداپرستی است و کتمان آن عین کفر می باشد. این مسئله در روابط خانوادگی از جمله مهمترین مسائل می باشد. چه بسا که کسی محبت خود را نسبت به همسرش کتمان می کند و انکار می نماید تا آنجا که موجب سوء ظن و بدبینی و کدورت شده و نهایتاً آن محبت که قرار بود موجب استحکام رابطه شود موجب نابودی رابطه می شود.

ارزش دوست داشتن

دوست داشتن به لحاظ فلسفه عین ذات و هستی مطلق غیر قابل توصیف است و ارزش و حق آن در خود آن است و خودش ارزش خودش می باشد . یعنی این سئوال که: «برای چه فلانی را دوستی می داری؟» هرگز پاسخی جز این ندارد که: برای دوست داشتن! آن محبتی که برای دلیلی محسوس و منطقی باشد محبت نیست بلکه هوس و یا تجارت است. محبت خداوند به عدم موجب خلقت شد. و او عدم را نمی توانست برای خاصیتی دوست داشته باشد و به آن مهر ورزد و آن را هستی بخشد زیرا چیزی که نیست خاصیتی هم ندارد و معنا و دلیلی هم ندارد. محبت و دوستی و عشق جز علّت و دلیل و خاصیت و منطق هیچ آفت و دشمنی ندارد. محبت هر کجا که مواجه با چون و چرا شد افولش آغاز شده است و یا اصلاً محبتی در میان نبوده است. به همین دلیل محبت حقیقی هرگز منجر به عداوت و کینه نمی شود زیرا یک حقیقت توحیدی و فوق صفات و منطق است. محبت یک صفت نیست بلکه نور یگانه وجود است. به همین دلیل خلقت جهان به اراده خداوند هرگز دلیلی جز محبت ندارد و محبت نیز خود دلیل خویش است و دلیل هستی است. و لذا آنچه که در پایان جهان باقی می ماند و بقول علی (ع) محک سنجش همه ارزشهاست همان محبت است: «دوست داشتنِ دوست داشتن» نور همه معانی و صفات و علت العلل حیات و هستی و گوهره انسانیت است.

راز عشق صنعانی (افلاطونی)

داستان عشق شیخ صنعان در منطق الطیر عطار نیشابوری یکی از قلل حکمتهای عرفانی در ادبیات ایران و جهان است همانطور که داستان عشق یوسف و ذلیخا هم در قرآن به مثابه «احسن القصص» است. این دو بیان یک واقعه در وادی عشق عرفانی می باشد. این نوع وقایع عاشقانه در قلمرو زندگی حکیمان و عارفان و اولیای خدا همواره وجود داشته و نقطه عطف کل سیر و سلوک روحانی آنها محسوب می شود. این نوع عشق در حکمت یونانی موسوم به عشق افلاطونی است.

کل ماجرا مربوط به عشق عرفانی یک حکیم یا عارف و سالک الی الله به یک زن معمولی و عموماً کافر می باشد: عشق یک مرد قدیس به یک زن کافر و چه بسا فاسق: عشق کمال ایمان به غایت کفر، عشق کمال طهارت به غایت فسق، عشق نور به ظلمت، عشق وجود به عدم.

این نوع عشق را بطرزی اسرارآمیز و افسانه ای در زندگانی همه بزرگان دین و معرفت به گونه ای شاهدیم: بودا، ابراهیم، موسی، عیسی، سقراط، افلاطون، بوعلی، شمس تبریزی، عطار، حافظ شیرازی و ابن عربی. ودر تاریخ جدید مثل کی یرکه گارد، نیچه، کافکا، پو، ون گوگ و امثالهم . بدون شک این عشق ها در یک سطح و مقام روحانی قرار ندارند ولی هر یک به مثابه سکوی پرش یک متفکر، قدیس یا عارف و هنرمندی به عالم برتر و جهانی نابتر محسوب می شود و نوعی معراج روحانی می باشد. بسیاری از بزرگان توانسته اند از این آزمون عظیم سربلند بیرون آیند و برخی عمری در آن مانده و چه بسا هلاک شده اند. و برخی در آن لغزیده و ساقط گشته ولی مدتی بعد رستگار شده اند. ولی مشهورترین این عشق ها همان عشق یوسف و ذلیخا می باشد که در همه جهان شناخته شده است. بقول حافظ در این امتحان است که دل و ایمان و قداست و معرفت مرد عاشق در گرو معشوقی کافر کیش است. بی تردید معشوق کافر از تمام مکر خود بهره می گیرد تا ایمان مرد عاشق را نابود کند و وصال خود را به شرط نابودی ا یمان عاشق قرار می دهد و در واقع کفر مرد کابین وصال می شود. مرد بایستی دین و عصمت و معرفت و قداست خود را بسوزاند تا به وصال معشوق آید و یا باید از وصال درگذرد که بهرحال دلش در گرو معشوق است و دیگر ایمانی از نزد خود ندارد زیرا دل که خانه خداست فعلاً خانه معشوقی کافر و فاسق و بیرحم شده است چه در وصال و چه در فراق. و این بزرگترین امتحان ایمان مردان خداست. کل ادبیات عشق عرفانی و عرفان عاشقانه در سراسر تاریخ جهان تماماً برخاسته از این امتحان الهی می باشد که مرد قدیسی به دام عشق زنی کافر می افتد و تمامیت ایمان و معرفت و حکمت به محک زده می شود و در محاق وصال می افتد.

بدون شک عشق آدم – حوائی تماماً بر همین امتحان استوار است که کل بشریت را عرصه فعالیت خود قرار داده است ولی این امتحان برای مردان حق و عارفان به اوج کمال رخ می نماید و گاه تاریخ جوامع بشری را دگرگون می سازد. اینست که اسرار این عشق عرفانی و عرفان عاشقانه را همه افراد و گروههای عامی هم کمابیش درک و احساس می کنند و اینست که مثلاً دیوان حافظ یک حکمت خانگی و جهانی است و راز مگوی همه عشق های آدم - حوائی می باشد.

در حقیقت سرنوشت هر انسانی در این امتحان رقم می خورد. و انبیاء و اولیاء و حکیمان بزرگ که سرنوشت کل تاریخی بشر را رقم می زنند در همین امتحان سربلند بیرون آمده اند و تفاوت آنها از سائر بشریت جز در همین امر نیست. رستگاری انسان جز رستگاری در عشق نیست. و کل دین خدا آداب و اصول و

راه و رسم رستگاری در عشق است. هر جهش عرفانی و هر مرتبه از سلوک روحانی بواسطه یک عشق آدم–حوائی به محک می خورد و ترخیص می شود. عشق کارگاه امتحانات عرفانی است. عرفان در عشق صیقل می خورد و روحانی می شود.

عشق تصّرفی و عشق ایثاری

آدمی یا عاشق خودش در دیگران است و لذا میخواهد معشوق خود را به تمام و کمال ببلعد تا شاید «خود» شود و هستی یابد. این عشق تصّرفی یا اروتیک (erotic) است که فقط در تظاهر به عشق ایثاری می تواند به مقصود برسد که البّته درست در لحظه به کام رسیدن همه چیز از دست می رود و نفرت آشکار می شود.
و یا انسان عاشق دیگران در خودش می باشد. و این عشق ایثاری است که مستلزم آن است که انسان دارای هویت ذاتی و یک خود باطنی و عارفانه باشد یعنی خدا را بعنوان ذات هستی، در خود یافته باشد و خود شده باشد. این انسان مظهر ایثار و هستی بخشی به دیگرانی است که بیخود و بی وجودند. این همان عشق تقوائی و بقول فلسفه غربی همان «agape » است.
داستان عشق داستان خلقت انسانی بشر است و این واقعه دمیدن و دمیده شدن روح است. لذا عشق حقیقی که همان ایثاری است عرصه خلقت نوین است و عاشق هم خلیفهٔ خدا و دم مسیحائی روح خدا در مردم می باشد. پس واضح است که عشق تصّرفی همان عشق ضد عشق می باشد هر چند که در تجربه چنین عشق شیطانی و ناکامی آدمی می تواند براستی طالب عشق حقیقی شود. این همان عشق مجازی است که می تواند نردبان عشق حقیقی باشد.

عشق جمالی و عشق کمالی

عشق حقیقی نیز دو نوع کاملاً متفاوت دارد: عشق به جمال و عشق به کمال!
عشق مرد به زن اساساً جمالی است و بر جمال پدید می آید ولی عشق زن به مرد اگر حقیقی باشد بر کمال مرد استوار است. در هر دو مورد وجه دیگر نیزمی تواند بتدریج پدید آید اگر در مسیر درست ادامه یابد.عشق به جمال البّته قادر به تداوم نیست الا اینکه کمال هم بمیان آید. و عشق به کمال هم همینگونه است و اگر ادامه یابد منجر به عشق جمالی می شود. عشق از هر دو نوعش اگر واقعی باشد برخاسته از ایمان و بصیرت است. عشق مرد مؤمن به جمال زنی در پرتو نگاه ایمان منجر به انقلاب درونی در زن شده و موجب پیدایش کمالات و صفات و خلق و خوی نیکو در زن می شود بشرط اینکه زن هم به حقوق این عشق وفادار باشد.
در یک رابطه عاشقانه بین مرد و زن همو اره از جانب مرد از نوع جمال است و از جانب زن هم توجه به کمال مرد است . توّجه جمالی زن به مرد از جنس عشق نیست بلکه فسق است مگر اینکه محصول عشق به کمال باشد .

عشق مرد به جمال زن اگر بر جریان دین و تقوا و معرفت ادامه نیابد می تواند دشمن ایمان مرد گردد و زن را نیز تباه کند . مهمترین وظیفه زن که مورد عشق مرد است همانا حفظ عصمت و عفت و حیا و حجاب جمال است. چنین زنی نباید جز به شوهرش نگاهی داشته باشد و نظر مرد بیگانه ای را به جمال خود جلب نماید در غیر اینصورت این عشق دچار تضاد و آفتهائی مهلک می گردد و چه بسا نابود می شود. تکامل معنوی زن تماماً تحت الشعاع نگاه شوهرش ممکن می شود و هر نگاه نامحرمی مخّل این تکامل و بلکه تباه کننده رابطه زناشوئی است.

غریبی و اسیری و فقیری و مریضی و غم یار

بابا طاهر عریان پیامبر دل ایرانیان می گوید :

خداوندا سه غم آمد به یک بار غریبی و اسیری و غم یار

وقتی زندگی برخی از امامان یا عارفان را می نگریم می بینیم که این سه غم بابا طاهر هنوز عیش و خوشی اوست و ناز وغمزه اش برای خداست او اگر فقیری و مریضی را هم به آن سه می افزود آنگاه دیگر حالی برای شعر گفتن هم نمی داشت. به قول حافظ: شعر تر نینگیزد خاطر که حزین باشد... یعنی که شعر گریان سرودن هم خود ناشی از دلی شاد است که حزن گذشته را به یاد آورد. به همین دلیل امامان ما که اسوه های حزن بشری بودند هرگز شعری حزین نسرودند. و معلوم نیست که این آیه از قرآن چگونه قابل تأویل و تفسیر است که: «دوستان خدا هرگز محزون نمی شوند.» - آیا عارفان و امامان که غرق در دریای خون و اندوه و داغ و فراق بودند دوستان خدا نبودند؟ یا شاید از مقام دوستی فراتر رفته بودند و عشاق خدا بودند و یا هنوز به مقام دوستی نرسیده بودند و یا ... بایستی حزن را به گونه ای دگر تعریف کرد. بهرحال بابا طاهر در بیت دوم می گوید که: غریبی و اسیری سهل آید غم یار مشکل است تا چون شود کار. معلوم می شود که غریبی و اسیری هم حاصل دلبری یار بوده که عاشق را به دار مکافات انداخته و رفته است. اگر این یار مجازی باشد که نردبان رسیدن به یار حقیقی است و اگر هم یار حقیقی باشد که جای بحث ندارد. پس تفیسر آیه مذکور چه می شود. آیا اینهم از مکرها و رندیهای اوست تا یارانش را به دام اندازد. بهرحال غم یار چیزی نیست که حسرت و پشیمانی ببار آورد. دردی است که عاشق درمانی نمی خواهد زیرا این درد تنها یادگار اوست که به صد هزار درمان ندهد.

قدرت دوست داشتن

دوست داشتن عجیب ترین واقعه در وجود انسان است و براستی همان گوهره ای است که کانون هر طلسم و معجزه ای می باشد. کسی که این گوهره را ندارد از کرامت انسانی بی نصیب است. این گوهره در ذات هر انسانی نهفته است و فقط در عرصه عهد انسان با دیگران به فعل در می آید و خلاّق می گردد. عهدی بر مبنای

ایمان و اعتقادی که هیچ منفعت و ضمانت مادی و دنیوی و نقد ندارد و به نوعی قمار می ماند.عهد و وفای به عهد بطور یک طرفه و بدون توّجه به شرایط و واکنش متقابل دیگران. بخصوص وفای به عهد در قبال خیانت. این همان کارگاه به فعل آمدن و منّور شدن گوهرهٔ محبّت و دوست داشتن است. وفا کردن حتّی در حین جفا و خیانت به دیگران آن جرقه ای است که نور محبّت را در دل انسان جاودانه می سازد. و این دال بر قدرتی عظیم و جادوئی است و جهادی بزرگ بر علیه نفس خویشتن را می طلبد. پس مقام محبّت و دوست داشتن بواسطه نبردی بی امان بر علیه نفس خویشتن حاصل می آید. محبّت نوری است که حاصل قدرت خود- براندازی در انسان می باشد. پس قدرتی برتر از محّبت نیست. که ایمان به جاودانگیست که سرمایه جهاد بر علیه خود می باشد. پس واضح است که محّبت بر خلاف باور عامه امری نیست که خود بخود و مادر زاد در دل کسی حضور داشته و نقد باشد. این نور را بایستی از ذات خویشتن استخراج نمود و این استخراج همان ادعای به اعتقادی معنوی و ماورای طبیعی است و جهاد در جهت ماندن بر این عهد و اعتقاد است. پس محبّت محصول اعتقاد و جهاد در جهت آن است. این اعتقاد البّته در رابطه با دیگران به محک می خورد. محبّت اگر در وفای به عهد تحقق می یابد به این وفای به جاودانگی است پس حاصل ایمان به خداست. ایمان در وفا ثابت می شود. دوست داشتن یعنی عهد و ارتباطی جاوید. و جاودانگی همان ایمان به خدا و حیات جاوید است. پس دوست داشتن نور ایمان است.

آنکه دوستش میداری ...

آنکه دوستش می داری اگر براستی و خالصانه دوستش بداری برای خودش و نه برای خودت و نیازهایت، دوستت نمی دارد و نمی تواند که بدارد لااقل بهمان میزانی که دوستش می داری الا اینکه از اولیای خدا باشد. و این بدان معناست که اگر کسی را براستی دوست بداری خدا را بسیار بیشتر دوست می داری. و این قانون و میزان الهی در کتاب خداست.

و نیز این را بدان که دوست داشتن تنها امری است که کمّی و کیلوئی و نسبی نیست. یا دوست می داری و یا نمیداری. مثل بودن است یا هستی و یا نیستی. و نیز اینکه کسی که نیست یعنی آنکه خودش نیست و دارای هویت ذاتی در خود نیست چگونه می تواند دوست بدارد و یا حتی نفرت بدارد. بخواهد یا نخواهد. آدمی دارای هیچ صفتی نیست و این بدان معناست که شرک ممکن نیست و کسی در هیچ صفتی با خدا شریک نیست حتّی ذره ای. الا خلیفه خدا و اولیای او که مظهر ذات اویند و فنای در ذات او هستند. فقط آنها قادرند که دوست بدارند. مابقی هر چه که هست جز نیاز نیست و چون نیاز برطرف شود جز بیگانگی نیست و اگر مجبور به ادامه رابطه باشند جز عداوت نیست.

دوست داشتن یک تعلق جاودانه است و عین نور و حضور جاودانگی در انسان است و لذا دوست داشتن چیزی جز دوست داشتن خدا نیست. اگر کسی را دوست می داری در واقع خدا را در او دوست می داری و خدائیت او را دوست می داری. اینست که محبت اولیای خدا به جبر مردمان را به خدا می کشد و آنگاه مخیّر می سازد که بین خود و خدا انتخاب کنند. و اکثراً خودشان را انتخاب می کنند و از قلمرو دوستی خارج می شوند.

دوستی و دوست داشتن بزرگترین و محالترین ادعای بشر است. و هر چه فتنه است در این ادعاست در این راست ترین دروغها.

محک دوست داشتن

قرآن کریم خدشه ناپذیرترین و محسوس ترین محک برای ادعای عشق و دوستی را به بشر ارزانی داشته است: «آنانکه مدعی هستند که کسی را دوست می دارند اگر راست بگویند خدا را بسیار شدیدتر دوست می دارند... و امّا آنانکه مدعی هستند که خدا را دوست می دارند اگر راست بگویند رسولانش را دوست می دارند و اطاعت می کنند...» در آیه نخست تعریف و نشانهٔ باطنی محبت عرضه شده است و در آیه دوم هم نشانه بیرونی عملی آن.

همواره عشق حقیقی با ایثار و خدمت بی مزد و منّت و توقع نفسانی تعریف شده و در همه فرهنگها مورد تصدیق است. اگر کسی خدا را دوست بدارد قادر نیست که هیچ استفاده شخصی و مادی از خدا داشته باشد و توقعی از او متصوّر شود زیرا او غیب الغیوب و دست نایافتنی است و به هیچکس حساب پس نمی دهد. در عین حال دوست داشتن خدا به معنای دوست داشتن جاودانگی و دست نیافتنی است لذا امکان هیچ توقعی نیست. بنابراین اگر هم ادعا کنیم که کسی را دوست می داریم بایستی از همین ماهیت باشد. در واقع دوست داشتن امری خدائی است و فقط در دوستی با خدا ممکن می آید. دوستی و محبت ما با دیگران هم اگر نظر بر جاودانگی و خدائیت ذات آنها و آن روح دست نیافتنی آنها باشد دوست داشتنی حقیقی است. بنابراین محک قرآنی به لحاظ روانشناسی امری کاملاً درست و محسوس و معقول است. و امّا ممکن است بگوئیم که خدا را بسیار دوست می داریم پس این ادعا می تواند دلیل محبت واقعی ما با دیگران هم باشد. ولی این ادعا هم طبق کلام خدا قابل آزمون است و آن میزان محبت ما به رسولان و اولیای او و اطاعت از احکام انبیاء می باشد. بنابراین کسی که به راه و روش رسولان خدا زندگی نمی کند قدرت دوست داشتن کسی را ندارد. به زبان ساده یعنی انسان بی تقوا اهل محبت هم نمی تواند باشد محبت اجر دین است.

عشق و دین

این تصوّر و باور عامه در کل فرهنگهای بشری وجود دارد که گوئی عشق را با دین خدا سروکاری نیست و بلکه اصلاً ضد دین است . این باور اساس مخالفت تاریخی بر علیه اندیشه ها و آثار عرفانی است که عشق را محور کار خود قرار داده اند .

اساس و محور اندیشه های عرفانی را عشق پدید آورده است همانطور که اساس و محور اندیشه های دین را تقوا تشکیل می دهد. آیا عشق و تقوا ضد یکدیگرند؟ در باور عامه مردمان و بلکه بسیاری از علمای دینی و فقها این ضدیت بین عشق و دین همواره حضور داشته است که حاصل یک سوء تفاهم عظیم در درک عشق است.

اگر تقوا و زهد و دین داری بمعنای خویشتن داری و از خود گذشتگی و ایثارگری می باشد عشق حقیقی هم جز این نیست زیرا عاشق واقعی در رابطه با معشوق خود از همه امیال و منیّت خود می گذرد. ولی از آنجا که بوالهوسی و هرزگی و شهوتبارگی و اراده به تصرف و بلعیدن معشوق را عشق نامیده اند که غایت خود پرستی است لذا این عشق ضد عشق بدون شک ضد دین است. همانطور که هر حقیقتی در میان بشر یک دجّال هم دارد این عشق که در عرف مردم شهرت دارد دجّال عشق حقیقی می باشد همانطور که نفاق هم دجّال ایمان است. پس عشق نه تنها ضد دین نیست که هدف دین و تقوا است. فقط انسان عاشق می تواند یک انسان ایثارگر و متقی و مخلص باشد و بقول حافظ آنکه عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود.

تقلید یا تلقین ذکر

به لحاظی کل واقعه اسلام و پیروزی دین محمد در سحر و جادوی ذکر«لا اله الا الله» بوده است. پیامبر اسلام و برخی مؤمنین مخلص به مردمان تلقین ذکر مذکور را می نمودند و مردمان بناگاه منقلب می شدند. به آنان می گفتند «بگو لا اله الا الله تا رستگار شوی» و هر که می گفت براستی از جاهلیت و ظلمت خود رها می گردید و بیدار می شد. راز واقعه در اینست که هیچکس نمی تواند خودش از سرخود این لفظ را بر زبان آورد و رستگار شود بلکه بایستی به امر و القاء و تلقین روحانی یک مؤمن مخلص این ذکر را بر زبان آورد . و این را تلقین ذکر گویند که در نقطه مقابل تقلید ذکر قرار دارد. آنکه این ذکر یا هر ذکر دیگری را به کسی تلقین می کند به مثابهٔ امام اوست و اینست که گفته شده که بی امام را نماز نیست. یعنی ذکر و عبادت سر خود و بدون تلقین و همراهی نفس و روح امام چیزی جز تقلید نیست که تقلید هم بقول علی (ع) موجب کفر می شود و نه رستگاری. و نماز هم که یک ذکر بزرگ است مشمول همین واقعه است. تا امامی به مثابه یک پیر عرفانی و مرشد معنوی به کسی امر به اقامه صلوة یا هر ذکر و عبادتی نکرده باشد آن اذکار و عبادات موجب نفاق و خودپرستی است و موجب پیدایش همان پدیده می شود که خر مقدسی نام دارد که بقول علی (ع) مارقین صدر اسلام از این گروه بودند که نهایتاً به جنگ با امام پرداخته و او را شهید ساختند. به لحاظی کل تاریخ مذهب شرک و نفاق محصول اذکار و عبادات تقلیدی می باشد. همانطور که واقعه اسلام آوردن هم بایستی در رابطه با یک مؤمن باشد که شهادتین را به فرد نومسلمان تلقین می کند. یعنی خود فرد نمی تواند شهادتین را خود بخود بر زبان آورد و مسلمان تلقی شود. به بیانی دگر دین و ایمان و امر هدایت امری برخاسته از رابطه ای دوستانه و قلبی است و نه امری فردی. دین فردی یا سکولار دروغ و نفاق است.

آنکه محبّت را نمی فهمد

آنکه محبّت را نفهمد و تصدیق نکند به جهنّم می رود تا بفهمد زیرا آنجا عرصه حاکمیت شقاوت است. آنکه مورد محبّتی خالصانه واقع می شود و آنرا نمی فهمد بدون شک آنرا حمل بر نیاز طرف مقابل تفسیر می کند و لذا برای کشف و اختراع این نیازها به صدها خیال و توطئه اندیشی می پردازد تا بتواند محبّت فرد مقابل را

تفسیر به نیازش نماید. و بدینگونه عقل خود را از دست داده و نهایتاً از طرف مقابل طلبکار شده و توقعاتی مالیخولیائی می یابد زیرا پیش خود می گوید حتماً یک کاسه ای زیر نیم کاسه است. بدین ترتیب بتدریج به متّهم کردن فرد مقابل می پردازد و به عداوت میرود و این رابطه را می بازد. این عاقبت هر محبوب بی معرفتی است. محبّت خالصانه مطلقاً در وادی منطق و علیّت و حساب نمی گنجد زیرا نور توحید است و همه مفاهیم علیّتی دوگانه اند. درک محبّت جز در رسیدن به مقام محبّت ممکن نیست و رسیدن به این مقام جز از طریق ارادت و اطاعت خالصانه از منبع محبّت میّسر نمی شود. حق محبّت همانا اطاعت است و بس. در این اطاعت است که دل به نور ایمان که منشأ محبت می باشد دست می یابد. محبت اجر اطاعت از خدا و رسولان اوست مقام محبت به مثابهٔ کمال دین است. محبت، اطاعت می طلبد نه مقابله به مثل. تلافی کردن محبّت دیگری به معنای انکار و نفی محبّت است. برخورد برحق با کانون محبّت همانا اطاعت از آن است زیرا کانون محبّت همانا کانون حقیقت و معرفت و صدق و هدایت است. محبت از آن مردان خداست.

آنکه محبت را نمی فهمد هیچ چیز را بحق نمی فهمد زیرا وجود انسان مخلوق محبت است.

محبت والدین و همسر نیز هر چند که غریزی است ولی آنهم ودیعه ای الهی می باشد و اطاعت را طلب می کند و گرنه موجب ضلالت است.

فلسفه عشق شهوانی

شهوت جنسی در رابطه مرد و زن همان جنبش روح دو شقه شده آدم است که در دو قالب تن برای وحدت و یگانگی ازلی به حرکت می آید. این جنبش که عشق نامیده می شود عطش توحید ذات آدم است و عرصه و کارخانه همه فعل وانفعالاتی است که انسانیّت نامیده می شود و کارگاه تاریخ و تمدن و فرهنگ ودانش و فن و قانون و مذهب و عرفان است.

عشق و شهوت جنسی واقعه رجعت به وحدانیت جان و روح و هستی یگانه است. وجهی از وجود آدم از سینه اش خروج کرد و بنام حوا تجسم یافت و لذا آدم را دچار قحطی وجود و از خود بیگانگی روح نمود. پس آنچه که عشق شهوانی نامیده می شود مقدس ترین واقعه در عالم وجود است که روح خدا در بشر را به وجد وجود می اندازد و واقعه بازگشت به خویشتن خویش است و ارادهٔ به یکی شدن این دو جان و روح است که در ازل یکی بود واینک دو پاره شده و در دو تن متفاوت محبوس گردیده است. پس عشق شهوانی اراده به رهائی از قفس تن و پیوستن به نیمه دیگر خویشتن است.

آنچه که موجب طرد و لعن و اکراه بشر نسبت به عشق شهوانی گردیده یکی جهل بشر نسبت به این واقعه است و دیگر سوء استفاده بشر از این واقعه که خود معلول این جهل و خود نشناسی می باشد.

پس واضح است آنانکه یگانه پرست تر و حق جوتر و زنده ترند و در عطش هستی یگانه اند دارای قدرت و عطش و عشق شهوانی شدیدتری می باشند همانطور که حضرت رسول اکرم (ص) پیامبران خدا را به لحاظ قدرت شهوانی به خروس سفید تشبیه نموده است. و همانطور که امر اول دین خدا همانا ازدواج است و الفبای اخلاق و شریعت ها هم بر امور زناشوئی و خانواده استوار است و کل سرنوشت تاریخی بشر هم تماماً منوط به رابطه آدم – حوائی می باشد. مرد به مثابهٔ خانه وجود است و زن هم صاحب این خانه است که بایستی به خانه

دل مرد باز گردد تا در آنجا قرار یابد و مرد هم احساس وجود کند. عشق شهوانی آن قوه محرکه این رجعت زن و مرد به یکدیگر است. لذا زن بایستی در وجود مرد وارد شده و تحت الشعاع وجود او احساس وجود نماید و آرام گیرد. این همان ولایت زناشوئی است. ولایت مرد به زن و پذیرش این ولایت از جانب زن. اگر این ولایت رخ ندهد رابطه جنسی دچار اختلال و ناکامی و بلکه عذاب می شود و رابطه زناشوئی به بن بست و سوء تفاهم و جدال و عداوت و طلاق می رود.

اگر مرد قدرت القای این ولایت را بر زن نداشته باشد و زن هم این ولایت را با دل و اعمالش پذیرا نشود شهوت جنسی به انحراف و بطالت و زنا کشیده می شود. زیرا آن واقعه ای که بایستی در رابطه جنسی رخ دهد نداده است. شهوت جنسی موتور محرکه حرکت بسوی یگانگی و اتحاد زن و مرد است و اگر بر اساس ولایت زناشوئی نباشد تماماً زنائی است و بالاخره به خیانت کشیده می شود.

اگر این ولایت رخ ندهد زن و مرد یا به طلاق و یا به زنا می روند و جز عداوتی بی پایان حاصلی ندارد و حیات بشری مبدّل به دوزخ و فساد و جنگ و خیانت می شود همانطور که شده است.

آنچه که زنا و خیانت و عداوت زناشوئی نامیده می شود محصول رابطه جنسی بدون ولایت زناشوئی است. و پر واضح است که فلسفه و شعاری که امروزه بانی انهدام خانواده و دوزخ بر روی زمین است همانا برابری زن و مرد می باشد که دشمن ولایت زناشوئی است.

عشق و تنهایی

عشق یکی از مقامات و تجلّیات برخاسته از قلمرو تنهائی انسان است. انسان بمیزانی که تنها می شود عاشق می شود عاشق هر کسی و همه کس بخصوص کسی که نظر به تنهائی اش نماید و تنهائی اش را درک و تصدیق نماید. پس معشوق آن کسی است که بتواند بر تنهائی عاشق وارد شود و هم سرنوشت تنهائی او گردد و طبعاً همچون او تنها گردد.

تنها شدن یعنی از غیر بریدن و بخود پیوستن و خود شدن. و انسان تا خودش نباشد نمی تواند دیگران را همانگونه که هستند دریابد و اصلاً ببیند. کسی که تنها شد و خود شد می تواند تنهائی پنهان و خودیت نهفته در وجود دیگران را هم ببیند و همین نگاه و دیدن است که دیگران را هم جلب می کند و به دوستی با این عاشق تنها می کشاند.

ولی هر کسی نمی تواند بر قلمرو تنهائی یک انسان عاشق وارد شده و معشوق او گردد الا اینکه تنها شود و از غیر بگسلد هر چند که خویشان و عزیزانش باشند. آدمی هر چه عاشقتر باشد تنهاتر و بی معشوقتر است. و عاشقترین انسان همواره بی معشوق است و او همان امام است.

آنکه بر تنهائی یک عاشق وارد شده و تنها می گردد رابطه این دو تنها عرصه ظهور حق است به مصداق کلام خدا و احادیث فراوانی که از علی (ع) و عارفان داریم. چون دو تنها یکی شوند سومی خداست. و این راز عشق عرفانی یا افلاطونی است.

عشق حاصل نگاه بر تنهائی فرد دیگر است همانطور که فرد عاشق نیز عاشق بر تنهائی خویش است. و تنهائی حریم حق است.

عشق غیر متعهد و ایدز

«عشق غیرمتعهد» که امروزه بعنوان یک فلسفه تقدیس جهانی فسق و زنا خودنمائی می کند و دعوی عرفان هم دارد یکی از آن گناهان و خیانت های هزاران ساله قلمرو فرهنگ بشری بوده که در جریان مدرنیزم و آزادیخواهیهای جدید تبدیل به یک افتخار شده است و این نیز از عجایب آخرالزمان است. این به معنای ابطال وفا بین انسانهاست و بلکه تا آنجا که «وفا» یک حماقت و بلکه عقب ماندگی تاریخی تلقی می شود.
این مکتب که همان مذهب اصالت زنا می باشد اینگونه بیان می شود: تو نه اوّلین دوست پسر (یا دختر) من هستی و نه آخرین آن! در اینجا رابطه فقط بر اساس اصالت پائین تنه بنا می شود که در آن دختر یک سوراخ محض است و پسر هم یک عضو اضافی و آویزان در قلمرو خارج از عالم وجود انسانی.
این مکتب در کشورهای به اصطلاح پیشرفته که معمولاً عاشقتر هم تلقی می شوند تبدیل به ضرب المثلی رایج شده است: عشق فقط یکبار! و بدینگونه است که عشق در این مکتب، جاودانه می شود؟!
زیرا بیش از یکبار وابستگی و تعهد و محبّت پدید می آورد و درد سرزا می باشد زیرا آزادی را در خطر می اندازد. در این مکتب علناً شاهدیم که عهد و وفا و محبّت و رابطه ای قلبی و معنوی دشمن درجه یک آزادی محسوب می شود. عشق غیر متعهد یکی از فراورده های مکتب اصالت آزادی عمل بی قید و شرط است و دوست داشتن بزرگترین دشمن مدرنیزم تلقی میگردد زیرا یکی از اصول مدرنیزم همانا تنوع پرستی است، تنوع در فرم و صورت و آناتومی. در این مکتب انسان همچون یک لاشه بیومکانیکی نگریسته می شود. این همان مکتب سکس برای سکس است و یک دستمال جاندار یکبار مصرف. این همان جان و دل و روح یکبار مصرف است. در اینجا انسان در سیطره مطلق شیطان قرار گر فته و شیطان تمامیّت انتقامش را از انسان می گیرد. عشق غیر متعهد همان ابلیسی است که فیلسوف گردیده است. البّته تردیدی نیست که صدها جلد کتبی که در قداست و عظمت و انسانیت این مکتب در سراسر جهان نوشته شده است دم از عشق ناب می زنند که گوئی مبرا از هر نوع توقعی است چرا که توقع عشق را خراب می کند!؟ منظورشان از توقع همان وفا است و عهدی جاودانه و یا لااقل عهدی بیش از یکبار همخوابگی. در اینجاست که حقّ کبیر ایدز آشکار می شود که چه خدمتی به بقای نوع بشر می کند که حتّی شهامت ارضای جنسی را هم از انسان مقتدر عرصه جدید گرفته و تبدیل به اشدّ هراس می نماید. اینست جزای عشق غیر متعهد که روسپی گری را روسفید کرده است.

حقّ ذاتی عشق

عشق، حق منفورترین و دوست نداشتنی ترین انسانهاست. دوست داشتنی ترین انسانها بایستی دوست نداشتنی ترین انسانها را دوست بدارند. بهترین انسانها بایستی بدترین انسانها را دوست بدارند. زیبائی بایستی زشتی را بپرستد. حق بایستی باطل را دوست بدارد. اینست که معشوق ها همواره کافر و بیوفایند زیرا بدترین انسانهایند و نمی توانند غیر از این باشند.

بدترین انسان آن است که نخواهد دوست بدارد و عشق بورزد و از خود بگذرد. ناتوانترین انسان آن است که نتواند عاشق باشد. و این نوع انسانها همواره معشوق واقع می شوند و به عاشق خود جفا و خیانت می کنند و آنگاه از قلمرو عشق ساقط می گردند و آنگاه برای نخستین بار آماده خوب شدن هستند یعنی ظرفیت دوست داشتن می یابند. زیرا آنکه از عشق خارج و طرد شد به جهنم و اشد شقاوت خلق دچار می شود و در آنجاست که حق عشق را در می یابد و نیازمند دوست داشتن می شود. عشق عرش خدا و قلمرو خلقت انسانی بشر است و عاشقان هم اولیای او بر روی زمین هستند.

بدترین انسانها کسانی هستند که عشق و ایثار را بد می دانند و اینانند که مورد عشق بهترین انسانها قرار می گیرند تا درس عشق بیاموزند. عاشق خلیفه خداست. شقی ترین آدمها مورد لطف و محبت رئوفترین انسانها قرار می گیرند. و اینست حق و راز ذاتی عشق و علّت شقاوت و کفر معشوق. و این قاعده شامل حال همه زنان ذاتاً می شود که همواره مورد عشق مردان قرار دارند. این راز را همه زنان قلباً تصدیق می کنند و نیز همه مردان شقی و سنگدل .

عاشق جانشین خدا در میان مردم است و لذا تنهاست و کسی او را دوست ندارد. عشق یعنی عشق و لطف و ایثار وجود به عدم. و این همان علت خلقت عالم و آدم است و معنی عشق خدا به انسان. این قاعده در مراتب پائین تری در روابط بشری نیز صدق می کند و اساس عشق است. همواره قوی، عاشق ضعیف می شود مثل عشق والدین به کودکان خود. و لذا بهترین ها و مؤمن ترین ها و پاکترین ها عاشق بدترین و کافرترین و ناپاکترین انسانهایند. مثل عشق خدا به خلق، عشق انبیاء و اولیاء به مردمان جاهل و کافر و عشق مردان به زنان. همواره عاشق خوب است و معشوق هم بد است.

چه کسی عاشق می شود؟

عشق بزرگترین کوره امتحان و دانشگاه معرفت جان است و آن کسی عاشق می شود و لایق عاشق شدن است که دعوی حق نماید و در این راه جهاد کند. عشق امتحان ادعای معرفت و اخلاص و شرافت انسان است که خداوند مدعی اش را به دام عشق می اندازد آنهم عشق به یک انسان بغایت احمق و شقی و کافر و مکّار و بیرحم. و این امری منطقی و معقول است. کسی که ادعا می کند که انسان خوبی است باید امتحان نیکی پس بدهد که تا کجا خوب است.

و آنگاه که این امتحان به موفقیت به پایان رسید و فرد مدعی بر آستانه فنای خود رسید بناگاه آن محبوب حقیقی که اسوۀ لطف و حق و محبت و عزّت و وفاست از راه می رسد و این عشق اجر آن عشق ناکام است که رخ می نماید اگر در این دنیا نه حتماً در جهانی دگر. بشرط آنکه به حیات بعد از مرگ باور داشته باشیم.

(فلسفه کینه عاشقانه)
محبّت و فقدان آن

کینه و انتقامهای ریشه ای و بلند مدت همواره یک صفت معشوقانه است آنگاه که بهر دلیلی دیگر محبتی مورد نیاز یا توقعش را از عاشق خود نمی یابد. پس کینه وانتقام بازتاب فقدان محبت است. این فقدان یا علت از بین رفتن عشق و محبت ودوستی در فرد دوست دارنده است و یا اینکه فرد محبوب قدرت دریافت محبت را از دست داده است. مثلاً والدین بالاخره تا دم مرگ غریزتاً فرزندان خود را دوست دارند ولی فرزندان در مرحله ای از عمرشان قدرت دریافت محبت والدین را از دست می دهند.

بهرحال در هر دو وضعیت هیچ تقصیر و گناهی بر فرد عاشق و فاعل محبت نیست زیرا اولاً فرد محبوب از برایش هیچ زحمت و هزینه ای نکرده و آنرا تولید ننموده است که طلبکار باشد و ثانیاً محبت یک امر ارادی نیست آنچه که ارادی است نه محبت قلبی بلکه یک نمایش به قصد فریب است. محبت قلبی یک وارده و لطف الهی بواسطه وجود یک فرد بر فرد دیگری می باشد.

آنچه که موجب از دست رفتن محبت می شود عدم ادای حقوق آن است و ناسپاسی در قبال آن و طلبکاری و توقعات از هر نوعی. زیرا از محبت نمی توان توقعی غیر از محبت داشت مثلاً محبت بعلاوه ثروت.

کسی که حقوق محبت را ادا نمی کند بتدریج در قبال آن دچار عقده و احساس حقارت هم می شود و در واقع از آن بیزار می شود و طبعاً آنرا از دست می دهد. چنین کسی محبت را مبدّل به حربه ای بر علیه اهل محبت می کند و نهایتاً محبت را لعن می کند. این مسئله در رابطه بین والدین و فرزندان دارای یک سنت و قدمت تاریخی است.

ولی آنچه که معمولاً مبدّل به کینه ای در حد انتقام می شود محبت غیر غریزی و خارج از فامیل است زیرا این نوع محبت دارای اخلاص و مقامی برتر و انسانی تر است لذا ادای حقوقش هم واجب تر می باشد و عدم این حقوق موجب قحطی و عذابی هولناکتر است که گاه معشوق را به جنون تا سرحد انتقام می کشاند گوئی که روح خود را از دست داده است زیرا واقعاً هم محبت است که موجب خلقت و هستی روحانی بشر است.

هر چه محبتی عمیقتر و نابتر باشد فقدانش نابود کننده تر است و کینه حاصل از آن نیز همینطور است. کینه از عاشقان ناحق ترین کینه بشر است و لذا این کینه موجب اشد جنون و تباهی در معشوق است. هر چند که این کینه بالاخره معشوق را به محبت می کشاند. زیرا آدمهائی که شدیداً محبوب کسی واقع می شوند معمولاً آدمهای سنگدلند و این محبت از جانب خداست که از طرف عاشق بر معشوق وارد می شود تا دلش را زنده و نرم کند. معشوق اگر با ادای حقوق محبت، دل زنده نشود لاجرم در قلمرو قحطی محبت و کینه توزی دچار سوختن دل می گردد و دلش نرم می شود. محبت بالاخره کار خودش را می کند یا از درب معرفت و ادب و انجام وظیفه که درب بهشت است و یا از درب کینه و عذاب که درب دوزخ است. از محبت بالاخره سنگ هم نرم می شود یا به نور معرفت و خدمت متقابل و یا در آتش عذاب کینه. معشوق یا عاشقش را مرید می شود تا دلش اهل محبت می گردد و یا با انکار و کبر و طلبکاریها به قحطی می افتد و در گرسنگی محبت و داغ فراق دلش می سوزد و از شقاوت خارج می شود و اهل می گردد.

چگونه می توان کسی را بخاطر خودش دوست داشت؟

در هر رابطه ای و بخصوص در رابطه زناشوئی آرمان و توقع هر یک از طرفین اینست که بی غل و غش و بدون قید و شرط و توقعی مورد لطف و محبت طرف مقابل قرار گیرند. این یک توقع و نیاز ذاتی در هر بشری است که البته بسیار بندرت ممکن می شود و آرزوئی است که اکثر آدمها به گور می برند.
و امّا دوست داشته شدن در ذاتش امری فوق منطق و علت و چون و چرا می باشد که همگی خواستارش هستند. ولی این نیاز ذاتی بشر که شدیدترین وانسانی ترین نیازهاست، در ذاتش مستلزم استحقاق و لیاقتی ویژه است. در حقیقت آدمی بایستی لایق محبتی خالص و بی قید و شرط شود تا ذاتش از این نیاز مستغنی گردد و از قحطی وجود نجات یابد. آنکه لااقل بواسطه یک نفر خالصانه دوست داشته نشود در قحطی وجود است و این همان دوزخ است. محبت آن آب حیات جاوید است بر آتش جان قحطی زده انسان در عالم خاک.
و امّا نشانه ها و مفاهیم آن استحقاق ذاتی برای دوست داشته شدن چیست؟ و نیز اینکه آیا براستی شما خودتان در دل خود و در تنهائی خودتان، خود را دوست می دارید؟ چگونه انسانی بخیل و کذّاب و متکّبر می تواند خود را دوست بدارد؟ این یک قانون ذاتی است. هر گاه شما خودتان را دوست داشتید مورد محبت خالصانه دیگران هم واقع می شوید حتّی مورد محبت دشمنان خود. همانطور که مثلاً علی (ع) را حتّی دشمنان خونی اش هم دوست می داشتند و نمی توانستند که دوست ندارند. محبت اجر تقوی و فضیلت و پاکی نفس است و عالیترین اجر انسان در جهان است.

زن چیست؟

زن، محبوب مرد است یعنی مقصود ذاتی اوست و عین جمال ذات اوست همانطور که در خلقت ازلی هم از باطن آدم پدید آمده است. عشق مرد به زن، عشق او به خویشتن خویش است. و لذا مقصود ذاتی عشق مرد به زن همانا تصاحب مطلق اوست تا آن حد که او را خویشتن خویش و عین ذات خویش نماید. مرد بکام رسیده چنین مردی است. زن همان خدای زميني مرد است. ناز زن نسبت به مرد مظهر بی نیازی خدا نسبت به مخلوق (آدم) است. و ناکامی مرد در تصاحب زن عین ناکامی مخلوق در تصاحب خالق خویش است.
زن پرستی از جنس خدا پرستی است ولی خدا پرستی کافرانه. ولی تا این پرستش به غایت خود نرسیده و به کمال ناکامی نرسد پرستش مؤمنانه آغاز نمی شود و آن پرستش خدای خود در خویشتن است. و فقط در چنین ناکامی محض و نومیدی از معبود دنیوی است که آدم بخویشتن خویش در دل خویش رجوع می کند یعنی به کانون عشق و به عشق آنکه در دل عاشق است. این عاشق همان خداست که مرد را به پرستش زن کشانیده است تا در دنیا ناکام سازد و به جستجوی معبود ازلی و ابدی در خویشتن برآید. زن جمال کفر مرد است و لذا مرد عاشق بر ضد دل خویش می شود. و لذا همواره زن محبوب دشمن تمام و کمال دل مرد است یعنی دشمن ایمان اوست. و اراده ذاتی مرد در تسلط بر زن همانا ارادۀ مسلط شدن بر کفر خویش است. و مرد یا بایستی بر زن محبوب خود کاملاً مسلط شود و او را مرید خود سازد در غیر اینصورت ایمانش را از دست میدهد.

عشق و ایثار

تصوّرعامّه بشری بر اینست که ایثارمحصول عشق است و هر عاشقی نسبت به محبوبش ایثار می کند و باید چنین کند. درحالیکه این معادله کاملاً معکوس است.
آیا مادر از فرط عشق به نوزاد خویش است که اینهمه خدمتش می کند و از آسایش خود نسبت به او ایثار می کند؟ عامّه مادران و مخصوصاً مادران جوان از نوزاد خود بیزارند زیرا از آنها سلب آسایش می کند. مادران در سنین کهولت است که ممکن است که عاشق فرزندان خود شوند. این عشق محصول خدمت و ایثاری است که در تمام عمر خود نسبت به فرزندان مبذول داشته اند. یعنی عشق و محبّت محصول خدمت و ایثار است و نه بالعکس. و این اجر خداوند است زیرا انسان عاشق انسانی رستگار و ذاتاً بهشتی است و اینست که گفته شده که بهشت زیر پای مادران است. همانطور که مادران مدرن به دلیل خودپرستی و گریز از مسئولیت خود در قبال فرزندان هرگز به چنین مقامی نمی رسند که همان مقام مادریت به لحاظ معنوی می باشد. انجام وظیفه وخدمت مولّد محبت است. همانطور که انسانی که در قلمرو دین و معرفت به خدایش خدمت می کند و عبادت می نماید بتدریج به قلمرو محبت الهی وارد می شود که قلمرو عزّت و لطف و عزّت روح است.
آنانکه از وظیفه و خدمت می گریزند و حاضر به از خود گذشتگی نیستند هرگز عشق و محبّت را درک نمی کنند یعنی از بهشت روح بیگانه اند و از قلمرو معنویّت بری می باشند.
عشق قلمرو بی نیازی روح وعزّت نفس می باشد که محصول خدمت و انجام وظیفه بی مزد و منّت است. همانطور که عشق و محبت به مثابه حیات و تعالی دل و محصول خدمت خالصانه است شقاوت و سنگدلی هم محصول گریز از خدمت و مسئولیت نسبت به دیگران می باشد. عشق همان حیات روحانی است و شقاوت هم مرگ روح می باشد.

تصفیه حسابی با دل خویشتن

اگر همه براستی اهل تصفیه حساب خود قبل از آن تصفیه بزرگ الهی باشیم، به حسابهای ذهنی خود که در واقع حسابهای مادی ما هستند رسیدگی می کنیم. ولی اما تصفیه بسیار اساسی تر که همه حسابهای ذهنی– مادی ما معلول آن می باشد تصفیه حساب دل است یعنی تصفیه حساب عاطفی با همه کسانی که دوستشان داریم یا دوستمان دارند.
آدمی بنده و مرید دل خویشتن است الا اولیای خدا که مرید حق هستند و دل از خود برکنده اند و آنرا بسوی خدا افکنده اند و در اراده او فنایند.
و اما تصفیه حساب قلبی دو صد چندان بیشتر محتاج معرفت است: معرفت بر قلب خویش. زیرا قلبهای ما کانون اراده ما هستند و ذهنهای ما فقط تدارک امور دل می کنند.
تصفیه حساب دل یعنی اینکه براستی و بحق چه کسانی لایق دوست داشته شدن و لذا لایق خدمت بیشتری هستند. و نیز اینکه آیا براستی ما حقوق محبت دیگران نسبت بخودمان را ادا کرده ایم. اینست تصفیه حساب

دل. آیا بایستی فقط قلمرو مالکیتهای عاطفی و نژادی و حیوانی خود را دوست بداریم؟ آیا باید فقط پاسخ محبت های مادی و غریزی را بدهیم؟ تازه آیا پاسخ همین ها را هم داده ایم؟ آیا آنهائی که به هستی ما معنا داده اند به گردن ما حقی ندارند؟ آیا کسی که ما را اصلاً از هیچ آفریده است به گردن ما حقی ندارد؟آیا می توانیم جواب دل خود را بدهیم؟ آیا می توانیم جواب دلهائی که ما را دوست داشته اند بدهیم؟ بعلاوه ما به همه اعضای بدن خود خدمت می کنیم از جمله به ذهن و حافظه خودمان آموزش می دهیم. آیا هرگز اصلاً به دل خودمان خدمتی کرده ایم که کارگاه معنا و عشق هستی ماست؟ آیا برای شناخت دلمان هیچ زحمتی کشیده ایم؟ آیا به دل خودمان ستم نکرده ایم؟ آیا حقوق دل خود را ادا کرده ایم؟ آیا کانونهای محبت را درک کرده ایم و یا فقط در ارضای هوسهای خود بوده ایم و دل خود را کشته ایم. این را بدانیم همانطور که همه اعضای بدن ما در قیامت اقامه دعوا می کنند و ما را مؤاخذه می نمایند سخت ترین این حسابها از دل است چرا که عالیترین لطیفه الهی در کائنات است. و اینکه دل آدمی مقدس ترین و عالیترین قلمرو وجود اوست و جایگاه هر چیز و کسی نیست الا خود خالقش و اولیای او. این حق دل است که بجز ناحقی درباره دل است و دل را به آتش می کشد و آدمی در این آتش می سوزد. و این دوزخ ناحقی درباره دل است.

دل آدمی خانه خداست ولی این خانه را فقط اولیای او که خانه او هستند می توانند پاکسازی و آماده برای حضور او سازند.

منظور ما همان امام یا پیر عرفانی است که دل را خانه خدا می کند زیرا دل مرید را از غیر خدا می زداید.

عشق ، ماقبل و مابعد آن

آدمی تا قبل از تجربه یک رابطه عاشقانه به لحاظ هویت باطنی یک جانور شدید است. و در قلمرو روابط بیرونی هم موجودی اسیر عرف و عادات و قوانین و جبرها. و با عشق به قلمرو ارزشهای فطری وارد شده و برای نخستین بار صاحب اراده مختار وخلاق می گردد و در حیات اجتماعی نیز موجودی انقلابی می شود و می تواند پای بر بسیاری از جبرها بنهد و سرنوشت جدیدی را برای خود رقم زند که منحصر بفرد خود اوست. لذا عشق عرصه هویت و انتخاب فردی است. فقط در عشق است که انسان با معنا و گوهره انتخاب در دل خود آشنا می شود زیرا عشق قلمرو حیات روحانی است. از عشق است که درب بهشت و دوزخ گشوده می شود.

عاشق و معشوق هر چند که تحت الشعاع یک واقعه و نور واحدی قرار دارند ولی هر یک جهان و هویت مختص بخود را دارا می باشند که بسیار متفاوت و بلکه متضاد است. عاشق در مقام خالق است و معشوق هم در جایگاه مخلوق واقع شده است. و لذا هر یک عاقبتی مختص بخودش را دارد. رسالت عاشق تماماً از خود گذشتن بی مزد و منّت است و رسالت معشوق هم تماماً خود را یافتن توأم با شکر و ارادت است. هستی نوین معشوق همان هستی ایثارگرانه عاشق است. آفت و مرض مربوط به عاشق چیزی جز طلب مزد و منت نهادن نیست و آفت و مرض معشوق هم همانا احساس غرور و طلبکاری و سوء استفاده از محبت و ایثار عاشق است. ولی کجاست عاشق و معشوقی که از این امراض مبرا باشند. و لذا عمر عشق بر روی زمین کوتاه است. و بعد برزخ بی عشقی آغاز می شود که اگر عرصه کسب معرفت و توبه از کفران عشق نباشد بدون

شک بـه دوزخ تبـاهی و فسق مـی انجامد و بـه جبر تزکیـه حاصل مـی گردد. بهرحـال آنکـه عاشق نشده باشد انسانیت را در نیافته است.

وصال و فراق عرفانی

آدمی در وصالش با محبوبهایش و عزیزانش، کور و کر و بلعنده و متجاوز است. و اینست کـه عمر وصـال در این دنیا بس کوتاه است و عاقبتی تراژیک دارد که حداقلش مرگ است. وصال روحانی با عزیزان آنگـاه ممکن می شود که دل به آنها نداده باشیم بلکه دل باید به خدا و اولیای او سپرده شود کـه کـانون عشق نـاب هستند و نور محبت. فقط با حضور آنـان در دل خویش مـی تـوان دیگـران را بـی هیچ طلب و تـوقعی دوست داشت حتـی دشمنان را. و چون آدمی خود قـادر بـه پاکسازی دل از غیر حق نیست لذا خداونـد خودش این پاکسـازی را بـه شیوه های متفاوتی در انسان انجام می دهد که البته در کافران به نـوعی و در مؤمنـان هم بـه نـوعی دگر است. آنچـه کـه کینـه و عداوت نـامیده مـی شود قلمرو پاکسـازی دل از غیـر خداست بـرای قلـوب کـافران. ولـی بـرای مؤمنان واقعه دوری و دوستی رخ می نماید زیرا هر آنچه دیده بیند دل کند یاد. خداونـد مؤمنـانش را در همین دنیا به بهانه هائی از عزیزانشان دور می کند بمانند واقعه ابراهیم (ع) با همسر و فرزنـدش در تبعیدی انتخـابی. از هر که کینـه نمودی دور شو تـا دوستش بداری! اگر آدمـی تـوان وهنر و معرفت این قـانون را داشته باشد سعادتمند و رستگار است.

عشق و بیداری

عشق موتور محرکه جان و اندیشه و روان و اعضاء و جوارح انسان است و به آدمـی جنبش و سرعتی خـارق العـاده مـی بخشـد. حـال اگـر ایـن حرکـت بـر راسـتای معرفت و فضیلت باشـد بـه رسـتگاری مـی رسـد و در غیـر اینصورت به سقوط می انجامد. آدمی عموماً تا به غایت یک اندیشـه و هدفی نرسد بخـود نمـی آیـد و بیدار نمـی شود وعشق آن قدرتی است که بسیار سریعتر موجب رسیدن به آخرت هر امری است زیرا عشق ذاتاً غایت گـرا و آخرت پرست است. بنـابراین حتـی اگـر هم حامل عاشق بـر راهـی خطـا باشد زودتر از موعد طبیعـی خـود بـه غایت خود می رسد و در آنجا بیدار شده و توبه ای بزرگ و آغـازی برتـر را پیش روی دارد و زنـدگی دگـر. در بلند مدت هیچکس از عشق پشیمان نیست. پس در هر صورت عشق یک هدیـه الهی و گوهره ای خـارق العاده است که به آدمی امکان عمر دوباره می دهد و آنانکه از عشق هراس دارند آدمی بدبخت هستند کـه از کـل عمـر خود نیز به اندازه یک عمر طبیعی هم بهره نمی یابند و در این زندگی به هیچ غایت و معنای یقینی نمی رسند و بهره شان از دین و دنیا بس اندک و خام است.

همه لااقل یکبار مواجه با عشق می شوند ولی اندکند که به آن اطمینـان نمـوده وخـود را بـه آن بسپارند و لـذا تـا آخر عمر پیشمان می مانند. عشق براستی همان همای سعادت و بخت برتر از سرنوشت است.

فلسفه خودپرستی نژادی
(عشق ژنتیکی)

ازدواج کارخانه تولید مثل خویشتن است تولید ژن خویش. عشق زناشوئی هم در ذاتش عشق بخویشتن است در جهت استمرار بقای خویش در عالم خاک. به همین دلیل با واقعه ازدواج، بتدریج عشق فروکش می کند زیرا رسالت اصلی اش را انجام داده است خاصه بعد از تولد نخستین فرزند. و اگر تمام عشق طرفین بتدریج در فرزند متمرکز می شود و سپس بر سر تصاحب دربست فرزند جنگ بی پایان آغاز می شود دال بر حقیقت مذکور است. فرزند حاصل ژنهائی از والدین است و لذا فرزند پرستی عین خودپرستی ژنتیک است و عشق جنسی را هم بایستی عشقی ژنتیکی نامید که در فرزند خلاصه می شود و اگر فرزند ظرف ظهور کفر و عداوت زن و شوهر می شود دال بر ذات خودپرستانه عشق جنسی است. در واقع عشق جنسی ابتلای به خود است و جنگ با خود در دیگری. به همین دلیل این رابطه قلمرو حکمرانی ابلیس و کفر است و لذا دشمن درجه یک دین و خداپرستی محسوب شده است و لذا کل جهاد دینی وعرفانی بر محور این امر قرار گرفته است و امتحان اول و آخر در توحید است که ابراهیم خلیل الله نخستین فاتح کامل در این نبرد است. بدینگونه بهتر می توان درک کرد که چرا نژادپرستی و فامیل پرستی و آباء و اجدادپرستی و فرزند پرستی عرصه ظهور اشد عذابها و کینه های تاریخی بشر است و کارخانه تولید دوزخ است. و اگر فرزندی که پرستیده می شود همیشه دشمن درجه یک والدین خویش است برحقی توحیدی قرار دارد زیرا انسان حق خودپرستی ندارد. و لذا تکنولوژی پیوند ژنتیکی (کلونینگ) که درعرصه فروپاشی خانواده و شکست خودپرستی جنسی سربرآورده یک جلوه ابلیسی دیگری جهت استمرار خودپرستی ژنتیکی است که بتواند جانشین فرزند شود و تماماً به تصاحب صاحبش در آید.

محصول عشق

عشق چیزی جز جاذبه بین دو قطب متضاد نیست و لذا از قانون الکترومغناطیس پیروی می کند. دو قطب مثبت و منفی بهم جذب می شوند و بعد از تخلیه بار الکتریکی از هم دفع می شوند. عشق بین انسانها هم بر همین اساس عمل می کند: جاذبه بین خوب و بد، مهربان و شقی، پاک و ناپاک، مؤمن وکافر، عاقل و جاهل و... و لذا بهترین انسان عاشق بر بدترین انسان می شود یعنی ناپاکترین ها جذب پاکترین ها می شوند و پاکی ونیکی را از آنها می گیرند وسپس می روند. پس عشق عرصه مبادله نیکی است و لذا قلمرو تربیت انسانهای پست است و تعالی معنوی و عرفانی انسانهای نیک . در این مبادله آدم بد تبدیل به آدم خوب می شود و آن جناح خوب هم به معرفت می رسد و بر حق نیکی خود علم می یابد. رابطه بین نیکان از جنس عشق نیست بلکه دوستی و محبت و ارادت است. عشق مربوط به رابطه بین نیک و بد است. آدم بد چون زالو بر قلب آدم خوب می چسبد و از خون او نیکی می مکد و چون سیر شد می افتد و به راه خود می رود. بهرحال هر درجه و کیفیتی از عشق تحصیل همان درجه از نیکی و معرفت برای طرفین رابطه است و بنابراین خلاقترین نوع

رابطه بین انسانهاست و رابطه ای که چنین محصولاتی نداشته باشد هر چه باشد از جنس عشق نیست. عاشق به معرفتی برتر می رسد و معشوق به نفسانیتی نیکوتر. و هر چه که حقوق عشق بیشتر ادا شود محصولاتش بیشتر است. حق عاشق از خود گذشتن است و حق معشوق هم اطاعت است. در عشقی که این حق هیچ ادا نشود محصولی جز ندامت و تباهی ندارد. از آنجا که انسان ذاتاً دشمن خویشتن است جذب ضد خود می شود و اینست راز عشق!

مکرها و نازها
(آسیب شناسی محبت)

هر که محبوب واقع شود چه بعنوان همسر و چه فرزند و یا دوست بطور غریزی به دام شیطانی می افتد زیرا اراده به محبوبیت و پرستیده شدن همان اساس کفر وشیطنت است. و اما این شیطنت به قصد پرستیده شدن فزاینده و سوء استفاده از محبت دیگران است. این سوء استفاده بصورت انواع ناز آشکار می شود که هر یک به مثابه یک مکر و حیله و فریبکاری است تحت عنوان این معنا که: اگر مرا دوست می داری...
این مکرها صور بسیار متنوعی دارد: تمارض، مظلوم نمائی، چاپلوسی، عشوه وکرشمه، خدمات ویژه و... ونهایتاً کار به جائی می رسد که فرد تظاهر می کند که درحال فاسد شدن و ابتلای به بزهکاری و فحشاء و اعتیاد است. بمیزانی که ناز چنین فردی بهمراه مکرهایش، پاسخ مناسبی پیدا کند و اجابت شود این جریان تا سرحد جنون و مالیخولیا ادامه می یابد و کار را به نفرت و انزجار می کشاند و محبت از میان می رود و چه بسا کینه جایگزین می شود. و اگر فرد از طرف مقابل پاسخ مناسبی نیابد و ارضاء نگردد بتدریج روی به انتقامجوئی می نماید و در جریان این نمایشات چه بسا به یکی از این تهدید ها عملاً مبتلا می گردد و اینست که چنین محبوب جاهلی بناگاه فاسد و معتاد و بزهکار و هرزه و خلافکار از آب در می آید. اگر والدین یا همسر در قبال چنین رفتارهائی خردمندانه عمل نکنند فرد محبوب خود را تباه می سازند. اکثر زنان و فرزندان عزیز دردانه که تباه شده اند از این گروه بوده اند.

حکمت عشق الهی

برای آدمی متأسفانه خداوند همواره انتخاب آخر است و آخرین پناهگاه و امید محسوب می شود. انسان تا بتواند از خدا رویگردان است الا اینکه هر چه غیر خدا به او پشت کنند و او را مأیوس سازند که آنگاه باز هم تا سر حد توانش روی بخدا نمی کند و بلکه گزینه های دیگری مثل مخدرات و خرافات و یا خودکشی ها را برمی گزیند.
بدین ترتیب عشق الهی بعنوان آخرین عشق نیز در قلمرو سلسله مراتب علیت و منطق نمی گنجد و بلکه فقط حاصل نگاه لطف و محبت اوست تا دلی را مجذوب و معطوف بخود کند. و این نیز البته بدون حکمت نیست و

این عشق نصیب انسانی می شود که عمری را درد محبت کشیده و نهایتاً همه به او پشت نموده و خیانت کرده اند. عشق الهی حاصل شکست و ناکامی کامل در عشق خالص و خدمت بی مزد و منت به مردمان است. و دل کندن از همه محبوبهای زمینی، اساس عشق الهی است. در قرآن کریم عبادالله المخلصین ، مصداق این عشق هستند که مظهر اراده و فعل پرودگارند و از دست او رزق می برند و از خودیت بطور کامل پاکند. در یک عاشق اینچنینی دیگر عاشق و معشوقی نیست بلکه همه معشوق است که از وجود عاشق عمل می کند. سخن می گوید و نفس می کشد. چنین کسی را امام، صوفی و یا انسان کامل گویند و بشریت باقی به بقای این انسانها بر روی زمین است. فقط در چنین مقامی است که توحید رخ می نماید و دوگانگی و نفاق بر می خیزد. این مقامی برتراز پرستش است زیرا دیگر فردی و منی در میان نیست. این وادی از میان برخاستن و فنای در ذات حق شدن است. این وادی «هو» است.

سرّ دل

این راست است که دل نقطه سرّ وجود است و بزرگترین سرّ آن اینست که هر که بغیر خدا و اهل خدا را دوست بدارد و در خود جای دهد دچار حریق می گردد و خانمانش می سوزد.
کار دل جز عشق و دوستی نیست ولی عشق و دوستی با کسی که اهل دل باشد و حق دل را بشناسد تا حقوقش را رعایت و ادا نماید و نه اینکه دل را به لجن و فساد بکشد. و جز خدا پرستان خالص و عارفان واصل مستحق راه یافتن به دل نیستند و مابقی ویرانگر و هلاک کننده دل و صاحب دل می باشند.
ممکن است گفته شود که عشق و دوستی و دلداد گی به اختیار و اراده آدمی نیست آری. ولی عقل و معرفت به همین کار می آید که آدم دل را بهر کسی ندهد. چگونه؟ حواس آدمی مجاری ورود جهان به دل است. وقتی آدمی گوش و چشم وسائر حواس خود را به نا اهلان ندهد دل هم مصون می ماند زیرا هر آنچه دیده بیند دل کند یاد. در اینجا چشم مهمترین نقش سرنوشت ساز را برای دل ایفا می کند. نگاه نکردن به نامحرمان و کافران و کلاً به بت های دنیوی و زرق و برق بازار امری است که در اراده انسان است. انسان اختیار دل خود را ندارد ولی اختیار دیده و گوش و دست و پای خود را دارد که به سمت نااهلان نرود و به آنان دل و گوش و چشم نسپارد تا خانه خدای خود را به آتش نکشد و در آن نسوزد.

بسازم خنجری نیشش ز فولاد ز نم بر دیده تا دل گردد آزاد

خوشست بر دل رنجور عشق ، بیماری!

در صحیفه سجادیه شاهد التماس و درخواست امام به درگاه خداوند هستیم که از او طلب بیماری و بلا می کند.
در روانشناسی جدید این وضعیت را مازوخیزم (خود – آزاری) می نامند ولی این روانشناسی مطلقاً قدرت درک این وضع را در انسان ندارد و حق آنرا فهم نمی کند که چگونه آدمی که تاب خاری در دستان خود را

ندارد از خداوند تقاضای درد و بلا و بیماری و فقر و بدبختی نماید. زیرا روانشناسی غربی نمی تواند ذات عشق را درک کند و عشقی بالاتر از پائین تنه نمی شناسد. روانشناسی غربی روانشناسی عوام آنهم در حد احمقترین مردمان است.

عشق عرفانی که عشق به یاری مطلق است که مطلق زیبائی و مهربانی و وفا و ایثار است بتدریج در دل انسان از صاحبش انتقام می ستاند که چرا هر چه سریعتر او را به وصال نمی رساند. این انتقام دل از صاحب دل است و در واقع انتقام دل از خود می باشد. ولی یک چنین عشق و فراقی را چگونه می توان در دنیائی تماماً زشتی و شقاوت و جفا و خیانت تحمل کرد و عمر را به پایان برد. دل می داند که با انتقام ستانیدن از دنیا و اهلش مشکلی حل نمی شود و اهل دنیا نیز خود اسیر شقاوت خویش است و نیازمند به ترحم. در اینجاست که سلامتی و رفاه و آسودگی بزرگترین دشمن چنین عشقی است و بنیادش را بر باد می دهد. بنابراین چگونه می توان این فراق را تحمل کرد بدون آنکه عشق از دل برود و دل به شقاوت و هلاکت مبتلا نشود؟ راهی جز فقر و تنهائی و بیماری و جفای مردمان باقی نمی ماند تا دل لحظه ای هم به دنیا خوش نباشد و تا ابد در عطش یار بماند. آدمی باید رنج بکشد تا دل زنده بماند. وعشق نمیرد. این دل است که از تن انتقام می گیرد زیرا حجابی جز تن ندارد.

نژاد پرستی عارفانه
(سلسله قمشه ای)

عرفان دکتر الهی قمشه ای نیز خود معضله ای قابل تأمل و مکاشفه است که به لحاظی بایستی آنرا عرفان ایرانیان مقیم اروپا نامید که بین اسلام و اروپا پلی از «عشق» بنا کرده اند که یکسر این پل عشق حافظ و مولانا و عطار قرار دارد و سر دیگر این طیف هم عشق شکسپیر و الیوت است: عرفان اسلامی– انگلیسی! و اما این عرفان سفارشی و دوبله شده به فارسی سلیس را جز ایرانیان مقیم لندن تاب تحمل و هضمش را ندارند که تنها نکته گلوگیرش امور شرعی و حجاب و ولایت فقیه و امثالهم می باشد که آنهم به عین اشعار شاعران بریتانیائی از گلو پائین می رود.

و اما ویژ گی دیگر این عشق سوزان عرفانی که از قطعات یخ و برف و تگرگ، الماس و زمرد ومروارید برای گدا گشنه ها تولید می کند یک عشق آباء اجدادی است که مختص خاندان خود آقای دکتر می باشد و آن روح پدر بزرگوارش می باشد که شبانه روز در انگلستان سرگردان شده و ترجیح بند همه سخنرانیهای عرفانی پسر گرامش می باشد. و گوئی که بنای یک سلسله عرفانی نوینی را می نهند که شاید بتوان آنرا سلسله «قمشه ای» نامیدش که جز در بریتانیا امکان جاری شدن ندارد و البته در مناطق خاصی از تهران هم که محل اقامت همان ایرانیان سوار بر پل لندن – تهران است در نیاوران و زعفرانیه و غیره. براستی که عرفان اسلامی چه طیف وسیعی دارد که به همه «حال» می دهد!!

مهر جدائی

عموم آدمها جدائی ها را به حساب عداوت می گذارند و لذا از طرف مقابل خود کینه می کنند در حالیکه اتفاقاً این جدائی ها میتواند مهلت کینه زدائی باشد و از راه دور پاکترین دوستی را خلق کند و این دوستی را توشه آخرت ارتباط ابدی بین آدمها نماید زیرا آتش دوزخ چیزی جز آتش کینه نیست و نسیم بهشت هم جز رایحه محبت نیست. آنکه شدیدتر دوست میدارد باید زودتر جدا شود. این بزرگترین راز خلقت انسان است.

انسان اگر بداند و بفهمد و تصدیق کند که واصل و فاصل رابطه ها خداست آنگاه در راز هر وصل و فراقی می اندیشد و به حکمت زندگی آگاه شده و از هیچکس هم کینه نمی کند. آدمی اگر قرار است کسی رامقصر بداند واز کسی هم کینه کند بهتر است آن کس خدا باشد زیرا خدا بسیار مهربان است و حکیم. و این گناه را عفو می کند و انسان را هم از اینکه به او پناه برده و او را وکیل خود ساخته، اجر می دهد.

آدمها همه مخلوقند. و این بدان معناست که کلیه امیال و افکار و کردارهای آدمها هم جنبه ای از جریان خلق شدن آنهاست. بنابراین عامل و فاعل هر امری خداست. و کسی که خدا را در زندگی خود درک کند از هیچ کس و چیزی نمی رنجد و کینه نمی کند. و خدا را هم به رحمت و حکمتش می ستاید و بدینگونه از این مسافرخانه حیات دنیا، کوله باری از رنج و کینه و نفرت و حسرت به ارث نمی برد.

جمال دل در گل
(تراژدی عشق)

کل جهان جمال روبروی ما چیزی جز بازتاب جمال دل در آئینه گِل نیست. آدمی در تماشای جمال دل خویش نشسته است و عاشق بر جمال دل خویشتن است در زمین و آسمان و طبیعت وآدمیان. همه حواس بشر از شنوائی و بینائی و بویائی و چشائی و بساوائی، اعضای وصال انسان با دل خویشتن است در هیبت گِل. انسان جز تجربه و لمس دل خویشتن در جهان نیست. و آنرا هم که خدا می نامد نیز کسی جز صاحب این دل نیست. و گاه در موقعیتی خارق العاده که حاصل نظر لطف این صاحب دل است می تو اند جمال صاحب دل را در موجودی از عالم خاک ببیند و عاشق و دیوانه شود. به لحاظی کل جهان و هر چه در آن است به مثابه اعضاء و جوارح این صاحب است ولی در آن معشوق بناگاه کل جمال صاحب دل خود را نظاره می کند و بکلی دل از دست می دهد و باید هم بدهد آنرا به صاحبش، ولی آنگاه که به وصالش می رود و خوب نزدیک و نزدیکتر می شود دیگر آن جمال را نمی یابد و بلکه دیوی از پس پرده آن جمال آشکار می شود و حمله ور می گردد و می خواهد که تو را بدرد. و این داستان همه عشق هاست: زیباترین و زشت ترین تجربه و مشاهده انسان از زندگی: خدائی که به یک آن شیطان می شود! آدمی قربانی این واقعه است. واقعه ای که بدون آن زندگی اصلاً به زیستن نمی ارزیده است ولی درعین حال آدمی آرزو میکند که هرگز نمی زیسته است. این تنها خاطره ماندگار در زیر این گنبد دوار است. خاطره ای که انسان را از بود و نبودش فرا می برد و تا ابد در انتظار گشایش این راز می نشیند.

پارسال دوست امسال آشنا

آنچه که دوستی ها را به رخوت و نهایتاً عداوت می برد رکود معرفت در رابطه است. چرا که دوستی و دوست داشتن و ارادت حقیقی تنها نوعی از رابطه بین دو انسان است که بر معرفت بنا شده است و سنگ زیر بنای معرفت همانا درک دوست داشتن محض و بی توقع و حساب و کتاب است. هنگامی که می بینی کسی تو را فقط برای شرافت و عزت و سلامت و انسانیت تو میخواهد و جز این هیچ نیازی به تو ندارد این خود یک شناخت جامع و کلان از آن فرد است. شناختی سلبی که مطلقاً کل دنیا هم در آن جا نمی گیرد و بلکه از آن طرد و نفی و منزه می شود. و این همان چیزی است که هر انسانی ذاتاً در جستجوی آن است و چون به آن برسد به کعبه مقصود دل خود رسیده و اغناء گردیده و دیگر آرزوئی ندارد. بنابراین در هر جا و موقعی که دوست خود را نمی فهمی و یا دچار سوء تفاهم هم شده ای بایستی سئوال کنی و شهامت سئوال کردن داشته باشی وگرنه خودت ریگی در کفش داری و نیات غیر دوستانه در سر می پرورانی . که این نگرش آفت و دشمن دوستی و خصم انسانیت توست و بالاخره تو را از قلمرو محبت الهی طرد کرده و به دنیا و اهلش نیازمند می سازد. بنابر این کسی که در دوستی از معرفت و سئوال می گریزد یعنی صدق رابطه را از دست داده است و عنقریب دوست را هم از دست می دهد و او را دشمن می پندارد و نهایتاً خصم جان خودش می شود.

کیست کسی که تو را برای خودت دوست میدارد؟

هر بشری در هر کجای عالم فقط دارای یک آرمان ذاتی است که اساس همه دیگر آرزوهای اوست و آن اینکه کسی را بیابد که او را برای خود او و نه برای خودش دوست بدارد. و این همانست که «دوست» می نامندش که در زندگی اکثر آدمها، بی محتواترین و دروغترین واژه هاست زیرا تجربه کرده اند که چه بسا کسانی تحت این نام، آمدند و غارتشان کردند و رفتند و داغی ابدی بر دلشان نهادند. و این داغ مشترک همه آحاد بشری در طول تاریخ بوده است: داغ دوست!

بسیاری هرگز هنوز به دوستی صدیق و حقیقی نرسیده اند و اما برخی هم رسیده ولی حقش را نشناخته و از دستش داده اند.

علی(ع)می گوید «دوست صدیق کسی است که لحظه ای بی او زندگی نخواهی». و این کمترین معنای دوست است. عده ای دوست نایافته اند و مابقی دوست باخته. این چه رازیست؟ شناخت دوست و سپس حفظ دوست بزرگترین استحقاق است. و اما چه کسی می تواند دیگران را براستی بخاطر خودشان دوست بدارد. کانت فیلسوف شهیر آلمانی می گوید منشأ همه مفاسد بشری اینست که سائر انسانها را بعنوان وسیله ای برای منافع خود می نگرد. پس چه کسی می تواند دیگران راهدف ببیند. این همان نگاهی است که دوست را از غیر دوست متمایز می کند. هدف دیدن دیگران یعنی دیگران به مثابه سرنوشت ابدی خود دانستن و سرنوشت خود ساختن و هم سرنوشت شدن با آنها. اینست معنای دوستی. و این همان خدابینی در بشر است. و این نگاه عارفان است: جستجوی خدا در بشر!

فلسفه «دیگری»
(عشق)

«من» و دیگری یا «غیر من»: اینست اساس همه فعل و انفعالات روانی هر بشری در جهان. همه تجربیات و ادراکات بشر بر اساس فهم غیر خود ممکن می شود که کاملترین حد این تجربه در واقعه ای ممکن می آید که عشق نام دارد که فرد یک انسان دیگری را تماماً بر جای خود می یابد و خودش را هم در او می بیند و لذا این تجربه اگر بر اساس معرفت درک نشود منجر به جنون تا سرحد جنایت می تواند شد و اگر با معرفت باشد منجر به یک خود – آگاهی سرنوشت ساز می شود و بنیاد یک حیات و هستی عرفانی را پدید می آورد. زیرا انسان هرگز قادر نیست که خود را در خودش تجربه و درک نماید. آدمی حیات و هستی اش را در طبیعت، جامعه، تاریخ، علوم و فنون و هنرها و نهایتاً در یک انسان دیگری بعنوان معشوق به تماشا می نشیند که کمال این واقعه در وجود کسی بنام پیر و مراد عرفانی حاصل می آید که در این مقام فرد می تواند کل جهان هستی را به مثابه خود دریابد و از وادی بیگانگی نجات یابد.

انسان همواره دیگری است الا انسان کامل که وادی عشق را به غایت رسانیده و بخود رسیده و خود شده است. زندگی انسان همواره فلسفه دیگری است. انسان همواره جانشین دیگری است و این همان معنای مقام خلافت اللهی انسان در تجربه خاک و غرایز است تا آنگاه که در عشقی عارفانه بخود آید و خود شود که در آن مقام تازه خداوند را بر جای خود می یابد و این خود حقیقی انسان است. «من» همواره در یک «تو» موفق به درک خودش می شود البته پس از پایان هر یک از این ارتباطات و نه در حین آن. انسان من– توئی یک انسان مجنون است الا اینکه نهایتاً موفق به کشف اوی رابطه شود که یا خداست و یا یکی از اولیای خدا.

هزینه رستگاری اشقیاء

آدم متکبر و کافر یا خدا را بعنوان خالق و رزاق و حافظ خود منکر است و آنگاه هم که بواسطه بلایا و عذابها به جبر تصدیقش می کند باز هم حاضر نیست که رحمتش را پذیرا باشد و کرمش را ستایش نماید بلکه به او حق حساب و رشوه می دهد و نماز و صدقات و خیراتش تماماً به همین نیّت است. این آدم حتی تحمل و هضم پذیرش یک هدیه و کمک بی مزد و منّت دیگران را هم ندارد و احساس حقارت و نابودی می کند و لذا بسرعت سعی در جبران و پرداخت هزینه اش را می کند تا مبادا متعهد شود. این آدم ارباب و صاحب کار خود را می پرستد از اینکه لقمه نانی را که حاصل زحمت خود اوست بدست می آورد. آیا از این نوع آدمها را می شناسید؟ چه بسا این آدم را بتوانید در اعماق نفس خودتان هم پیدا کنید.

اینک چنین آدمی که دشمن قسم خورده رحمت و محبت است اگر مواجه با انسانی مؤمن و کریم شود که بی مزد و منت و حتی بدون درخواست کمکش، دریائی از بدبختی و بیماری و عذاب و خواری را از زندگیش بردارد و نجاتش بخشد چه اتفاقی رخ می دهد؟ بدون شک این انسان صاحب کرامت را نابود کننده کفر و تکبر

وانکار خود می یابد و لذا بـه خونش تشنـه مـی شود و او را بـه صدها تهمت و دروغ محکوم نموده و در حد توانش کمر به نابودی وی می بندد.
این اشقیاء و کافران حرفه ای که دشمن سعادت و عزّت خودشان هستند مورد خطاب اولیای خدا بر روی زمین می باشند تا بالاخره دل سنگشان را به نور محبت خدا زنده سازند. و هزینه این نجات و رستگاری هم چه بسا مرگ خودشان است.

چگونه می توان نفرت داشت؟
(مرگ درمانی)

اگر آدمی هر آن کل زندگی و روابطش با عالم و آدمیان را از فراسوی حیات دنیا و لحظه ای بعد از مرگ بنگرد آیا می تواند از کسی نفرت و کینه داشته باشد و قصد کشتن حتی شقی ترین دشمن خودش را بکند؟ آیا با نگاهی از درون قبر به زندگی می توان حتی بدترین دشمنان خود را هم دوست نداشت؟ آیا هیچکس می داند که لحظه ای بعد زنده است یا مرده؟ آیا هیچکس بالاخره از مرگ راه گریزی دارد؟ پس آدم عاقل در هر نگاهی بخودش و دیگران، همه را عمدتاً مرده می یابد تا زنده. حیات دنیا در قبال یک عدم گسترده از ازل تا ابد که بر تاریخ حکمفرماست، به لحظه ای در یک رویا شبیه است. چون نیک بنگریم اکثر عدم است. و هم اکنون هم همه ما مردگانیم وقتی که قدر زندگی را نمی دانیم. آیا نمی شود قبل از مردن از این خواب بیدار شد؟ آیا براستی کینه و نفرت و شقاوت و جنگ بین آدمها از بزرگترین نشانه های غفلت وخواب و حماقت و جنون بشر نیست؟ چرا بشر اینقدر احمق است؟ چرا بشر در زیستن و لذت بردن از آن حتی از حیوانات هم بی جانتر وعاجز تر است؟ بشر حتی اگر فقط از غرایز حیوانی خود هم تبعیت می کرد و هیچ معنویت و محبت هم نمی داشت بسیار بهتر و لذت بخش تر و آرامتر می زیست و اینهمه عذاب و درد بی درمان و عداوت بی پایان نمی داشت. براستی که بقول خداوند اکثر مردمان از حیوانات هم پست ترند و در ارضای غرایز حیوانی خود به اینهمه ناتوانی و جنگ مبتلا هستند. بشر اگر روزی فقط یک لحظه مرگ و قبر خود را بیاد آورد همه مشکلاتش حل می شود.

عقل و عشق

عقل موتور حرکت در مسیر دین است و فضایل اخلاقی. و اما آنانکه میلی به دین ندارند و شهامت عمل عقلانی را از دست داده اند برای توجیه و تقدیس خود متوسل به حربه عشق و عاطفه می شوند و بلکه عقلاء و اهل دین و اخلاق را انسانهائی بی عاطفه می نامند. از این نوع آدمها سئوال می شود که تو که میدانی برای نجات از اینهمه بدبختی ها و حقارت راهی جز اقدام عقلی و صدق دینی نیست پس چرا عمل نمی کنی. آنها با

قیافه حق بجانبی می گویند: می ترسم که عزیزانم دلخور شوند و دلشان بشکند و همسرم قهر کند ننه ام مرا آق نماید و یا فرزندم مرا نبوسد و...

در حالیکه هر عمل عقلی و دینی به همه انسانهای روابط هر فردی خیر و برکت و سلامت می رساند و این عشق مأبی و عاطفه بازیها، دروغی بیش نیست و قصد این نوع آدمها جز بوالهوسی و ارضاء نیازهای مقطعی خود نیست و دلشان بحال هیچکس هم نمی سوزد حتی بحال خودشان.

اینان را جز بازی و بزدلی ورفع امور دمدمی و روزمره هیچ همّ و غمی نیست. اینان فقط بواسطه عذابها و مصائب بزرگ اندکی عقل گرا و جدی می شوند. اینان عقل را خلاف عاطفه و محبت می نامند در حالیکه بوئی از محبت نبرده و جز خود پرستی و بی تفاوتی به سرنوشت دیگران هنری ندارند. آنچه را که اینان عشق می نامند ابلیس بوالهوسی و هرزگی و توجیه تبهکاری است. به تجربه معلوم شده که هر کسی که عقل و عشق را ضد هم می داند از هیچکدامش بوئی نبرده است. عقل گوهر اندیشه است و عشق هم نور دل. و از هم جدا نمی شوند.

فلسفه فراق

فراق و جدائی در فرهنگ بشری موضوعی مطرود و ملعون و نفرین شده است در حالیکه غایت همه امور و روابط حیات این دنیا به جدائی ختم می شود. پس باید گفت که آدمی بر غایت امور خود دارای معرفتی برحق نیست و لذا غایت ها عموماً تراژیک هستند زیرا حقشان درک نشده است.

جدائی و فراق و دوری عرصه پالایش رابطه است قلمرو بخودآئی طرفین ارتباط و معرفت بر حقایق آن و لذا کشف آفتها و امراض و ناحقی های آن و لذا پاکسازی رابطه از این مفاسد. این پاکسازی یکی بواسطه معرفت رخ می دهد و دیگری مرور زمان. ولی مرور زمان و زمان جدائی که بهمراه معرفت نباشد حداکثر به نسیان می انجامد. ولی معرفت موجب تصفیه روابط می شود و عقده ها و کینه ها و ناحقی ها از رابطه بر می خیزد.

در واقع فراق عرصه ناب سازی و جاودانه سازی روابط است بشرط اینکه به ذکر معرفت همراه شود. در واقع بواسطه معرفت بر رابطه ای که ظاهراً از میان رفته، آن رابطه احیاء می گردد و این خسران، جبران می شود. آنچه توشه حیات جاوید نامیده می شود چیزی جز دریافتهای ما از جهانی که در آن زیسته ایم نیست که اساس ماندگار این جهان همانا آدمهای زندگی هستند. در واقع توشه جاوید حاصل ارتباط ما با آدمهاست. این ارتباط اگر با غضب و کینه پایان یابد و استمرار یابد توشه آخرت ما همین نفرت و آتش انتقام است. ولی بواسطه معرفت دوران جدائی می توانیم هر کینه ای را تبدیل به محبت کنیم و نور محبت را ره توشه حیات جاوید سازیم.

محک محبّت چیست ؟

عصر جدید عصر بازار عشق و محبت است و بدین لحاظ همهٔ جنگهای این دوران از عرصه خانواده تا جامعه و حکومتها و ایدئولوژیها بر سر همین کالاست و اثبات این ادعا که: چه کسی عاشق تر است! مثلاً حتی

شاهدیم که تجاوز نظامی آمریکا به عراق هم یک فلسفهٔ عاشقانه دارد و نشانه عشق به آزادی مردم عراق است و اثبات این عشق.
خداوند در قرآن کریم محک چنان خدشه ناپذیری از عشق و دوستی و محبت بدست داده که ماهیت هر ادعای دروغینی در این باب را رسوا می سازد. می فرماید: آنکه ادعای دوست داشتن کسی را دارد اگر این ادعا راست باشد حتماً خداوند را بسیار شدیدتر دوست می دارد.
کمترین نشانهٔ محبت به خدا همانا کمّ و کیف به یاد آوردن خدا در زندگی روزمره است و نگرانی از تخطی نمودن از احکام او می باشد. این امر درست مثل رابطه هر عاشقی با معشوق است. پس اگر ما مدعی هستیم که مثلاً عزیزان خود را دوست می داریم پس بایستی خدا را نیز بسیار بیشتر از آن عزیزان به یاد و در نظر داشته باشیم و نگران رضایت او از خود باشیم و لذا در احوال و اعمال روزمره خود شاهد و ناظر باشیم. آیا چنین نیست؟ از این محک الهی بوضوح درک می شود که اگر ما عاشق خدا باشیم می توانیم سائر انسانها را هم کمابیش دوست بداریم. ولی اگر خدا را کمی دوست بداریم می توانیم سائر انسانها را لااقل دشمن نداریم و به همه بخل نورزیم. ولی اگر از خدا بیگانه باشیم مسلماً تاب تحمل حتی نزدیکترین نزدیکان خود را نداریم. و اما اگر خدا را منکر بوده و با او بواسطهٔ جنگ با احکامش ستیزه کنیم آنگاه حتی عزیزترین کسان خود را نیز دشمن خود خواهیم یافت و تحمل هیچکسی را نخواهیم داشت.
اما اگر مسلمان و معتقد به قرآن نباشیم به گونهٔ دگر حقانیّت این آیه قابل اثبات است: دوست داشتن کسی به این معنا که او را فقط برای خود خودش بخواهیم و عاشق سعادت و عزت جاودانه او باشیم و او را برای مقاصد و هوسهای خود نخواهیم بدان معناست که روح او را دوست بداریم و نه خواص جسمانی و رفتاری او را و سائر فوایدی که از او برای ما حاصل می آید. در تعریف منطقی عشق و دوست داشتن این توصیف خدشه ناپذیر و برحق است و تنها تعریفی است که عشق را از سلطه گری و آدمخواری تفکیک می کند و از احساس مالکیت تمیز می دهد. یعنی دوست داشتن کسی به معنای واقعی همان دوست داشتن روح و ذات و هویت جاودانه و ماورای طبیعی اوست. پس باید به این معانی باوری قلبی و شدید داشته باشیم تا بتوانیم روح آن محبوب را درک و احساس کنیم و این همان درک و تصدیق خدا در بشر است و اساس ایمان به عالم غیب و حیات جاودانه است زیرا روح انسان از روح خداست همانطور که طبق احادیث قدسی صورت انسان نیز از جمال اوست. پس اگر چنین است بایستی طبعاً خدا را بعنوان منشاء روح و حیات بشری خیلی بیشتر از آن جسم فانی محبوب دوست بداریم تا بتوانیم او را برای خودش دوست بداریم و نه خواص گذرای دنیوی اش را.
پس اصلاً ادعای عشق و محبت و دوستی ذاتاً برخاسته از ایمان شدید به خداست و انسان غیر مؤمن قادر به دوست داشتن هیچکس نیست حتی فرزندانش و حتی خودش. پس کافران و منکرین دین خدا را با محبت کاری نیست زیرا برای عشق و دوستی دل بایستی زنده به روح و جاودانگی باشد و این مفاهیم را با خود داشته باشد. پس از این لحاظ کافر به معنای انسانی قسی القلب و مرده دل است که تمام علایق و عواطف او نیز چیزی جز احساس مالکیت و نفس پرستی نمی باشد و لذا همسر و فرزندان و خاندان چنین فردی از دعوی عشق و دوستی او جز احساس ستم و زور و تزویر ندارند.
و اما طبق کلام قرآن و همچنین تجربهٔ عقلانی بشر ایمان و محبت به خدا در ایمان و محبت به رسولان و مؤمنانش و پیروی از احکامش آشکار می شود که در این باره دهها آیه و حدیث وجود دارد. در کلام آخر کسی که انبیاء و اولیاء و مؤمنان زنده را در جامعه دوست نمی دارد و انسانی تبهکار است اصولاً دلش مرده و

امکان محبت و مهرورزی به هیچکسی را ندارد. به لحاظ دگر محبت بزرگترین اجر خدا به بندگانی است که در مسیر فضائل اخلاقی و تقوا جهاد می کنند. زیرا انسانی که از همه کینه دارد و به همه بخل می ورزد شبانه روز در آتش است و جان می کند در واقع مقام محبت همان عرصه بهشت باطنی برای مؤمنان است.

عشق و سرنوشت

وقتی که کسی را دوست داشته باشی همهٔ چیزهایش را دوست می داری و غریزتاً به راه و روش او می روی و سرنوشت نهایی تو محصول این دوست داشتن است لذا عاقبت زندگی تو منوط به این امر است که محبوب تو عاقل باشد یا احمق، صادق باشد یا کذاب، مؤمن باشد یا کافر و... پس در اینجا سرنوشت بعنوان غایت محتوم و جبری یک اجر یا عذاب حاصل از ماهیت کسی است که دوستش می داری. و این دوست داشتن هم اجر یا عذاب نیت و نگاه باطنی تو به کل آدم و عالم است. در واقع کسی که نگاهی ظالمانه و بخیلانه و پلیدی به سایرین دارد عاشق یک انسان بسیار بد تر از خودش شده و به عاقبتی می رسد که تحقق باطن خودش می باشد ولی یک انسان صادق و با حسن نیت به محبت انسانی بهتر از خودش دچار می شود و نهایتاً زیبایی باطن خودش محقق می گردد . سرنوشت هر کسی در گرو محبوبهای اوست و محبوب هر کسی اجر یا عذاب نیت او به زندگیست.

اگر مرا برای خودم دوست میداری...

- ✓ اگر مرا برای خودم دوست میداری پس مرید خواسته هایم باش.
- ✓ اگر مرا برای خودم می خواهی از من هیچ توقعی نداشته باش.
- ✓ اگر مرا برای خود من می خواهی از من ناراحت مشو.
- ✓ اگر مرا برای خود من عاشقی پس بگذار هر چه می خواهم بکنم.
- ✓ اگر مرا برای خودم می خواهی پس خواسته هایم را عملی کن.
- ✓ اگر مرا برای خودم دوست میداری برایم فاسق بیاور.
- ✓ اگر مرا برای خودم می خواهی هر چه داری بده و رهایم کن بروم.

این حرف اوّل و آخر همه زنها به شوهران است که ادعای عشق دارند. ادعای عشق مرد به زن واکنشی هم جز این نمی تواند داشت و لذا عاقبتش به جنون و اعتیاد و خودکشی و جنایت است.

اصل چنین ادعائی به لحاظ عقلانی عین جنون و هذیان است و به لحاظ اعتقادی عین کفر می باشد. چنین ادعائی اگر از مکر نباشد عین حماقت است.

زنها معمولاً در هر همخوابگی تلاش می کنند با هزار ناز و انکار و بهانه، چنین ادعائی را از زبان شوهر بگیرند تا بتوانند اراده و هوسهای ناحق خود را در روز بعد به مرد تحمیل نمایند. این ذات روسپی گری

زن است و استمرارش به روسپی گری علنی هم خواهد کشید . این واضح ترین نشانه کفر زن می باشد و بی عصمتی او.

و امّا عذابهای چنین ادعائی از جانب مرد نیز حق اوست. مردی که دلش را به زنی مي سپرد بقول علی (٤) احمق می شود و دعوی عشق غیر متعهد و اینکه «من تو را برای خودت دوست میدارم»غایت بیان این حماقت است، زن که از خودش هیچ خودی ندارد که قابل پرستش باشد. اینست راز این جنون.

نیاز یا محبّت

شاید حقیقتی تلخ تر از این نباشد که آدمی بناگاه دریابد آنهائی که بنظر می رسید که او را دوست می دارند در واقع چیزی جز نیازهای دنیوی نبوده است. این حقیقت در مورد همسر و فرزندان دو صد چندان کشنده تر است. روابط انسانها در همه انواع و مراتب چیزی جز انواع و مراتب نیازها نیست ولی آنچه که بس تلخ و غیر قابل قبول می آید نیازهای صرفاً دنیوی است. بهرحال محبّت هم نوعی از نیاز است و نیاز به محبّت و معرفت عالیترین نیازهاست که عالیترین روابط را پدید می آورد ولی این نوع رابطه و نیاز از آن انسانهای مؤمن و حق پرست است.

آنگاه که امکان برآوردن نیازی مادی نیست به ناگاه ماهیت رابطه ای آشکار می شود که هیچ محبتی در میان نبوده است و حتّی تظاهر به عهد و وفا و عاطفه در قبال کسی که نیازها را ارضا می نموده است. این تلخ ترین و ماندگار ترین زخم عاطفی برای انسان در این جهان است که گاه منجر به انتقام می گردد و متقابلاً منجر به کینه و عداوت می شود. اساس عمده کینه ها از همین امر است.

نیاز به محبّت و معرفت تنها نیازی است که درخور روابط انسانهاست و مابقی نیازها بخودی خود هیچ ارزش و رابطه ماندگار پدید نمی آورند. هرچند که یکی از مهمترین نشانه محبّت خدمات دنیوی به دیگران است و اختلاط این دو نوع نیاز مادی و معنوی موجب فریب و سوء تفاهم است و لذا آنگاه که دیگر نیازی نیست و یا نیازی امکان برآورده شدن ندارد معلوم می شود که فرد نیاز به هیچ محبّت و یا حتّی وفای ظاهری هم نداشته و در واقع فقط مشغول سوء استفاده بوده است. این امر در روابط نزدیک خانوادگی بسیار هولناک می نماید و موجب تخریب و فروپاشی است. حقیقت اینست که خدمتی که برای رضای خدا نباشد هرگز مولد محبّت و وفا نیست و بلکه مولد احساس حقارت و عداوت است.

عشق عرفانی و عشق جنسی

تجربه حیات زمینی انسان در تاریخ جز عشق هیچ چیز زیبا وماندگاری بر جای ننهانده است و به قول حافظ شیرازی تنها یادگار ابدی انسان در کائنات است. و درعین حال این ماندگارترین وعالیترین و شیرین ترین تجربه سر بر آورده از حیرت آورترین و تلخ ترین و تراژیکترین تجربیات نیز مي باشد.

حکیمان عهد کهن از چین تا یونان باستان براین باور بودند که جهان هستی مخلوق عشق است و آنچه که موجودات وذرّات و کرات را برپا می دارد و استمرار می بخشد نیز عشق است. آنها ذات وجود را عشق می

دانستند و حتی آنچه را که امروزه قوه جاذبه بین اجرام می نامند، آنها عشق می خواندند یعنی انرژی نهفته در جهان ماده در نزد آنان عشق بود. این معنا در عرفان اسلامی بیانی وسیعتر و کاملتر یافته و تبدیل به یک فلسفه گشته است و اساس فلسفه ابن عربی و مولوی و سهروردی را تشکیل می دهد. علی (ع) نیز می فرماید پس از قیامت آنچه که ملاک نهائی ارزیابی قرار می گیرد عشق است. در سخنی دیگر آمده است که خداوند از محبّت و کرامت خود جهان را آفریده است. این مقوله در فلسفه های جدید که جملگی ادامه فلسفه ارسطو می باشد محلي از اعراب ندارد.

وامّا دو نوع عشق در تجربه بشری گزارش شده است: عشق غریزی وعشق عرفانی! عشق اول را همه افراد بشری تجربه می کنند که عشق جمالی است ونهایتا در غریزه و وصال جنسی تباه می شود. ولی عشق عرفانی مختصّ انگشت شمارانی از حق پرستان بوده است و برخاسته از کمال است و وصالش نیز روحانی می باشد. وامّا آنچه که درتاریخ ماندگار شده و رشد یافته و دریائی از معرفت و بیداری آفریده و مبدل به یک فرهنگ و هویّت متعالی گشته است عشق عرفانی می باشد یعنی عشقی که حاصل جذبه معرفت است و سیرت نه صورت وغریزه. به بیان دیگر بایستی ازدو نوع عشق بالا تنه ای و پائین تنه ای سخن گفت. البته عشق پائین تنه ای نیز موجب استمرار ابنای بشری برروی زمین است و مدنیّت را پدید آورده است زیرا بدون عشق جنسی هرگز امر ازدواج و تشکیل خانواده ممکن نمی شد. درواقع تمدن مادّی بشرمحصول عشق پائین تنه ای و جنسی است ولی تمدن معنوی بشر محصول عشق بالاتنه ای وعرفانی است. بسیاری براین اعتقادند که عشق عرفانی حاصل ادامه تکاملی عشق جسمانی است. یعنی اگر کسی در عشق جسمانی پایدار بماند و حقوقش را ادا کند و آنرا تباه نسازد و منجر به نفرت نشود به بالا تنه می رسد و منجر به عشق عرفانی می شود. این همان تعالی عشق از پائین تنه به بالا تنه است. و گوئی فقط عده ای انگشت شمار موفق به این امر عظیم شده اند و مابقی مردم در عشق پائین تنه ای مانده و یا ساقط گشته اند.

به لحاظ درک منطقی می توان گفت که عشق عرفانی محصول درک و تصدیق عشق جسمانی و ناکامی این عشق در حیات دنیاست. یعنی عشق عرفانی محصول معرفت بر ذات فنا شونده عشق جسمانی و حیات دنیاست. لذا این عشق دارای ذاتی دینی است و از درک وتصدیق ایمان اخروی سر بر می آورد. به همین دلیل عشق جنسی را عشق مجازی می نامند که زمینه عشق عرفانی می تواند باشد. همانطور که عشق جنسی که حقّش رعایت گردد و پاک بماند بقول رسول اکرم (ص)،انسان را به مقام شهادت می رساند. وشهادت اساس معرفت نفس است که قلمرو عرفان می باشد. به لحاظی عشق عرفانی محصول حقّ فراق و ناکامی در وصال است. در زندگی همه انبیاء واولیاء و حکیمان وعارفان بزرگ می توان رد پائی از عشق جنسی ناکام پیدا کرد که به فراق انجامیده است. در هیچ داستانی همچون «شیخ صنعان»از عطّار نیشابوری نمی توان رابطه عشق جنسی وعشق عرفانی را درک نمود. این امردر زندگی عارف بزرگی چون ابن عربی نیز حضور داشته است و درغزلیات حافظ هم به وضوح قابل ملاحظه است و نیز سائر شاعران بزرگ وعرصه عرفان.

واما درعرصه عشق عرفانی بین دو انسان، واقعه ای عظیم تر و ماندگارتر از عشق مولانا و شمس به ثبت نرسیده است. واقعه ای که با گذشت بیش از هفت قرن مستمرا منورتر و شکوفاتر شده و جهانی تر می گردد و قلمرو پیدایش یک مکتب و مذهبی نوین گردیده است که کلّ بشریّت را به خود می خواند. واقعه ای که به همان شدّت که عاشقانه است عارفانه وحکیمانه و الهی می باشد و دریائی بی کران از ازمعرفت فزاینده است و خلقت جدید و روحانی یک انسان را همچون تولّدی دوباره و خلقتی دوباره عرضه می دارد.

دریک کلام عشق عرفانی تبدیل و اعتلای روحانی همان عشق جسمانی است که کارخانه این پالایش و تعالی همانا تقوی وخویشتن داری در عشق شهوانی می باشد. در واقع آنچه که عشق شهوانی را عرفانی می کند عفّت وعصمت و ادای حقوق این غریزه و صبر بر این امر است که قوّه شهوت را تبدیل به قوّه معرفت می کند وانسان را به کانون عرفانی یعنی امام رهنمون می شود که همان سیر الی الله است و راه محبوب ازلی و ابدی را آشکار می سازد و جاودانگی عشق را به ارمغان می آورد و بقای جسمانی را به بقای روحانی پیوند می زند و آدمی را از اسارت دنیا وعشق های مادّی میرهاند. پس حلقه اتصال عشق شهوانی به عشق عرفانی همانا تقوی و پاکدامنی وعصمت است و بدون تقوا آدمی درعشق شهوانی ناکام و فرسوده و تباه می گردد و در ظلمت غرق می شود. درواقع آنچه که رشد و تعالی نامیده می شود همانا رشد و تبدیل و تعالی شهوت به معرفت است به یاری دین. و بدینگونه انسان پائین تنه ای تبدیل به بالاتنه ای می شود.

شهوت + تقوا = معرفت

عصمت + عشق = عرفان

عصمت وعفّت و تقوی است که شهوت را تبدیل به عشق قلبی می کند و شکم بارگی را تبدیل به عشق عقلی می سازد. درغیر اینصورت دل و عقل آدمی هرگز زنده و خلاق نمی گردد. فی المثل آنچه که بایزید بسطامی را به عشق عرفانی هدایت نمود حفظ عصمت در قلمرو تجرید و تنهائی وعدم ازدواج بود. و آنچه که شیخ خرقانی مریدش را به آن کمال وکرامات رسانید صبر او برهمسری ناموافق و کافرکیش بود و پاکدامنی اش در رابطه با این همسر. وآنچه که «رابعه» را به آن حد از معرفت و کرامت رسانید حفظ عصمت درعشق ناکامش بود که از یک کنیزک، عارفی بزرگ پرورد که مردان بزرگ در محضرش شاگردی می کردند.

فلسفه عشق

(بودن یا نبودن)

آنچه که انسانیت نامیده می شود به همراه زیر مجموعه هایش مثل ایمان، نیکی، سخاوت،ّ محبت، گذشت، فضیلت،عصمت، معرفت، عدالت، صداقت، قناعت و... در یک کلام آن انسانی است که مظهر اراده به دوست داشتن باشد و بر این اراده بماند تا به دوستی با خدایش برسد و عاقبت محبوب خداوند گردد که این اجر ابدی انسان است اجری بدون توقع و حساب! و اما آنچه که رذالت و پلیدی و شیطنت و کفر و شقاوت و جنون و فساد و بی عصمتی و ریا و تجاوز و ستم و حرص و جنایت و غیره نامیده می شود که معرف انسانی دگر و متضاد با آن انسان حقیقی است در یک کلام انسانی است که مظهر اراده به دوست داشته شدن و محبوب بودن است. در حقیقت همه خیر و شر آدمی معلول این دو اراده مذکور است: دوست داشتن یا دوست داشته شدن: عاشق بودن یا معشوق بودن: فاعل بودن یا مفعول بودن: مختار بودن یا مجبور بودن و ... نهایتاً بودن یا نبودن! همه بدبختیهای ذلت بار و تباه کننده بشری حاصل تلاش برای محبوب شدن در نزد دیگران است و این علت العلل دروغ، ریا و فریبکاری و پلیدی تا سرحد جنون و جنایت است. آنکه همه تلاشش برای دوست داشته

شدن است بسوی کفر و ناپاکی و ضلالت می رود و خداوند علناً اعلان کرده است که چنین انسانی را دوست نمی دارد. یعنی نهایتاً نه تنها موفق نمی شود که احدی را دوستدار و عاشق بر خودش سازد بلکه منفور خداوند هم می شود و این دوزخ است ولی انسانی که دوست داشتن را برگزیده است بدون آنکه توجه به اینکه چه حاصلی داشته باشد و اینکه آیا این تلاش برای دوست داشتن به منفوریت او می انجامد یا محبوبیتش ولی خداوند می گوید که این انسان را دوست می دارد و این همان بهشت است در دو عالم.

آنکه هر کاری که می کند به این نیت است که دیگران دوستش بدارند همواره ناکام است و از جهان و جهانیان به کینه و نفرت می رسد و این زمینه جنون و جنایت است و نهایتاً می گوید که: دست من نمک ندارد. در واقع دست این نوع آدمها حقیقتاً هم بی نمک است زیرا به قصد فریب قلوب به دیگران خدمت می کنند و این نابخشودنی ترین ریاکاری هاست زیرا قلوب بشری متعلق به خداست و خانه خداست و به تصرف بشری در نخواهد آمد. پس این جنگ و مکر با خداست و لذا مورد نفرت خداست و نفرت خدا از بشر رانده شدن بشر بسوی آتش خشم اوست یعنی دوزخ. پس اراده به پرستیده شدن و محبوب بودن ذات کفر بشر است و منشأ همه صفات کافرانه و شرارت های بشری است و کفری جز این نیست زیرا پرستیده شدن فقط از آن خداست و لایق اوست.

ولی انسان مؤمن و خردمند سعی می کند تا دل خدا را بدست آورد یعنی دلش را برای خدا آماده سازد و وجودش میزبان خدا باشد. این همان آیه مشهور است که:«ادعونی استجب لکم» یعنی دعوت کنید مرا تا بیایم! چنین انسانی بطرزی حیرت آور خودبخود محبوب مردمان هم واقع می شود بی آنکه حتی لزوماً برایشان کاری مستقیم انجام داده باشد. و این اجر دیگری از جانب خداست که چنین انسانی چه بسا محبوب دشمنان خود واقع می شود علیرغم میل آنها. عاشق بودن بدون آنکه بخواهی معشوق شوی: اینست انسان!

خدایگونگی انسان همان مقام عاشق بودن و دوست داشتن بی مزد و منت و هر انتظاری است. این همان انسان بودن است. یعنی اراده به محبوب بودن نیز همان انسان نبودن و به تسخیر شیطان در آمدن است زیرا آرمان شیطان به تسخیر آوردن دل انسان است. پس محبوب شدن و دل دیگران را تسخیر کردن یک اراده شیطانی است و اصل شیطنت همین است و لاغیر. این همان معنای ذاتی بودن و نبودن است برای موجودی بنام انسان. و اینست که زنانی که در اراده به محبوب بودن تا سر حد پرستیده شدن تلاش می کنند اسوه های شیطان مجسم می شوند و عاقبت هم به فجیع ترین سرنوشت ها مبتلا می گردند که ر وسپی گری درمعنای وسیع و متنوع کلمه از جمله آنهاست. مردانی هم که در راستای چنین اراده ای زندگی می کنند مبتلا به زن صفتی شده و هویتی ر وسپی منشانه می یابند که ویژه مردان است. دوست داشتن بقصد دوست داشته شدن همان دوزخ رابطه زن و مرد است.

رسوخ شیطان در قلوب انسان فقط و فقط و فقط حاصل اراده به محبوب بودن و پرستیده شدن است و لاغیر. زیرا آدمی نهایتاً دلش یا خانه خدا می شود یا خانه شیطان: خدایگونه بودن یا شیطان گونه بودن!

به همین دلیل آمده که:«مردانی که از زنان پیروی می کنند از شیطان پیروی می کنند .» زیرا مرد به قصد تسخیر کردن دل زن و محبوب اوشدن مرید اراده اش می گردد و این تلاشی ذاتاً ابلیسی است و عین اطاعت از ابلیس است که عاقبتی جز کینه و انتقام وخیانت ندارد . پس ای مرد هر گاه که عاشق شدی بگریز که اینست عشق بهشتی!

هیچ کینه و جنایتی نیست الا اینکه بطریقی مستقیم و غیر مستقیم حاصل اراده به محبوب شدن و ناکامی حاصل از این اراده است.

این اراده ام الفساد امیال و احساسات بشری است. این اراده خود دال بر حضور شیطان در نزد انسان است که باید لعن گردد زیرا دل فقط خانه خداست و هر که غیر خدا بر آن در آید آن دل به آتش کشیده می شود و دوزخ جز این نیست دوزخی که امروزه عشق نامیده می شود و لذا جز جنون و جنایت هم عاقبتی ندارد چون دروغ است یعنی آدمی از عاشقیت دیوانه و جانی نمی شود بلکه از اراده به معشوق شدن و ناکامی حاصل از آنست دیوانه می گردد و دست به انتقام می زند .

پس خود این ادعا هم تا چه حد وارونه و مالیخولیائی و شیطانی است که آدمی میل به معشوق بودن و پرستیده شدن را عاشق بودن می نامد که غایت خودفریبی و جنون است یعنی آدمخواری و تسخیر دل و روح دیگران را عشق و ایثار می نامد. پس ذات این ادعا بر دروغ و مکر و جنون است. ادعائی که امروزه موسوم به عشق است این عشق کافران است که مثل همه چیزهایشان وارونه و دروغ است. این عشق ابلیس کبیر دوران ماست. کسی که می خواهد در نظر دیگران خوب و پاک و زیبا و مقدس و بزرگ و مهم و برتر بنماید مجبور به دروغ و ریا و فریبکاری است و این هم علائم اراده به پرستیده شدن در نزد دیگران است و قلمرو ابلیس نفس است. تظاهر به عشق و پرستش دیگران می کند تا معشوق و معبود قرار گیرد. و تظاهر و دروغ محصولی جز دروغ و تظاهر ندارد و این عاقبت جنون آمیز و نفرت انگیز روابط اجتماعی این نوع انسان است که اکثراً چنین هستند. این جوهره باطنی و آگاه و ناآگاه کفر بشر است. این قلب کفر است. کفری با اسم مستعار «عشق» و ایثار که دعوی خدمت به مردم را دارد ولی نهایتاً به نفرت و انتقام از مردم می انجامد زیرا نیت آدمی بالاخره رسوا می شود که آیا هدف مردم پرستی بوده یا خودپرستی. از این منظر مردم پرستی و مردم داری و آبرو بازی معنای دیگری از کفر و نعل وارونه خودپرستی است.

کسی که بتواند در نزد خودش عزیز و محبوب و خوب باشد از این دروغ بزرگ بی نیاز است که دیگران او را بپرستند و تصدیق کنند. انسانی که بدون توجه به نظر و قضاوت مردم روی به احکام الهی و فضائل اخلاقی می کند و بر اساس صدق و عصمت و گذشت و محبت و درستکاری زندگی می کند در نزد خودش محبوب می شود و لذا از شیطان عشق و ایثار مصون می ماند. در حقیقت همه آدمهائی که به خودی خود و در خفا اهل گناه و رذالت و تبهکاری هستند در رابطه با دیگران دم از عشق و ایثار می زنند و مبتلا به اراده به پرستیده شدن و محبوب بودن می شوند و این راه و رسم ضلالت و فلاکت و عداوت است.

آنکه برای خدای نیکی می کند و آنکه بخاطر خلق نیکی می کند! این دو نوع انسان مذکور است: انسان مؤمن و انسان کافر!

و اما انسانهائی که برای خدا نیکی می کنند نیز دو نوع هستند: آنانکه خدا را در پشت بام آسمان و فقط در حیات آخرت و قیامت فرض می کنند و آنانکه خدا را در خویشتن و در لحظه به لحظه حیات و هستی خود حاضر و ناظر می بینند. آن خداپرستی آسمانی موجب نفاق و ریا و دوگانگی می شود و اعمال نیک به معنای حق حساب و رشوه ای به خدا محسوب می شود. این نوع خداپرستی در آدمی هم باعث عبادت است و هم معصیت و فساد. و این نفاق است که بمراتب بدتر از مردم پرستی محض است. این منافقان در آن واحد با خدا تجارت می کنند و با مردم هم عشق بازی.

فقط کسی می تواند در نزد خودش محبوب و بی نیاز از محبت خلق باشد که خدا را در باطن خویش شاهد بر خویش ببیند. فقط اینگونه است که انسان می تواند صادق باشد با خودش و با مردم. این نوع انسان از محبت و خدمت به دیگران بخودی خود لذت می برد چه تأئید شود و چه تکذیب گردد. این انسان در دل خویش محبوب است یعنی آن کسی است که خداوند دوستش دارد و اینست که او را از محبت و پرستش مردم بی نیاز می کند یعنی از ریاکاری و عشق بازی و نمایش ایثار بی نیاز می سازد.

تا آدمی حضور خداوند را در خویشتن و همه اعمال و افکار و روابط خود درک نکند از دروغ و ریا گریزی ندارد و صادق نمی تواند بود نه با خود و نه با دیگران و نه با خدا. و این مستلزم معرفت نفس و سیر و سلوک عرفانی و خودشناسی الهی است. و این تنها راه نجات انسان از دوزخی است که با نام عشق تقدیس می شود. انسان تا خدا را در خود پیدا نکند به جستجوی خود در نزد مردم است و این علت مردم پرستی منافقانه و عشق بازیهای فاسقانه و همه عواقب فجیع آنست. این تنها راه صدق به معنای اساس همه فضائل اخلاقی و دینی و انسانی است. صدق راهی جز خدایابی در خویشتن ندارد. آنکه در نزد دلش محبوب باشد بدان معناست که خدا در دل اوست و او محبوب خداست و اینست راه صدق و محبت و رستگاری انسان و رهائی از شیطان عشق و ایثار.